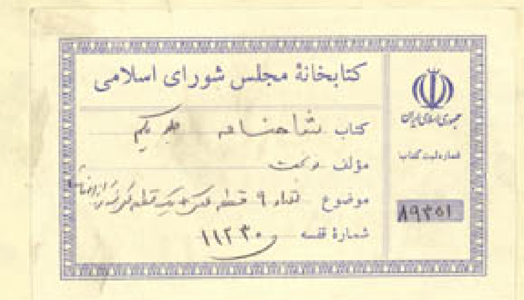
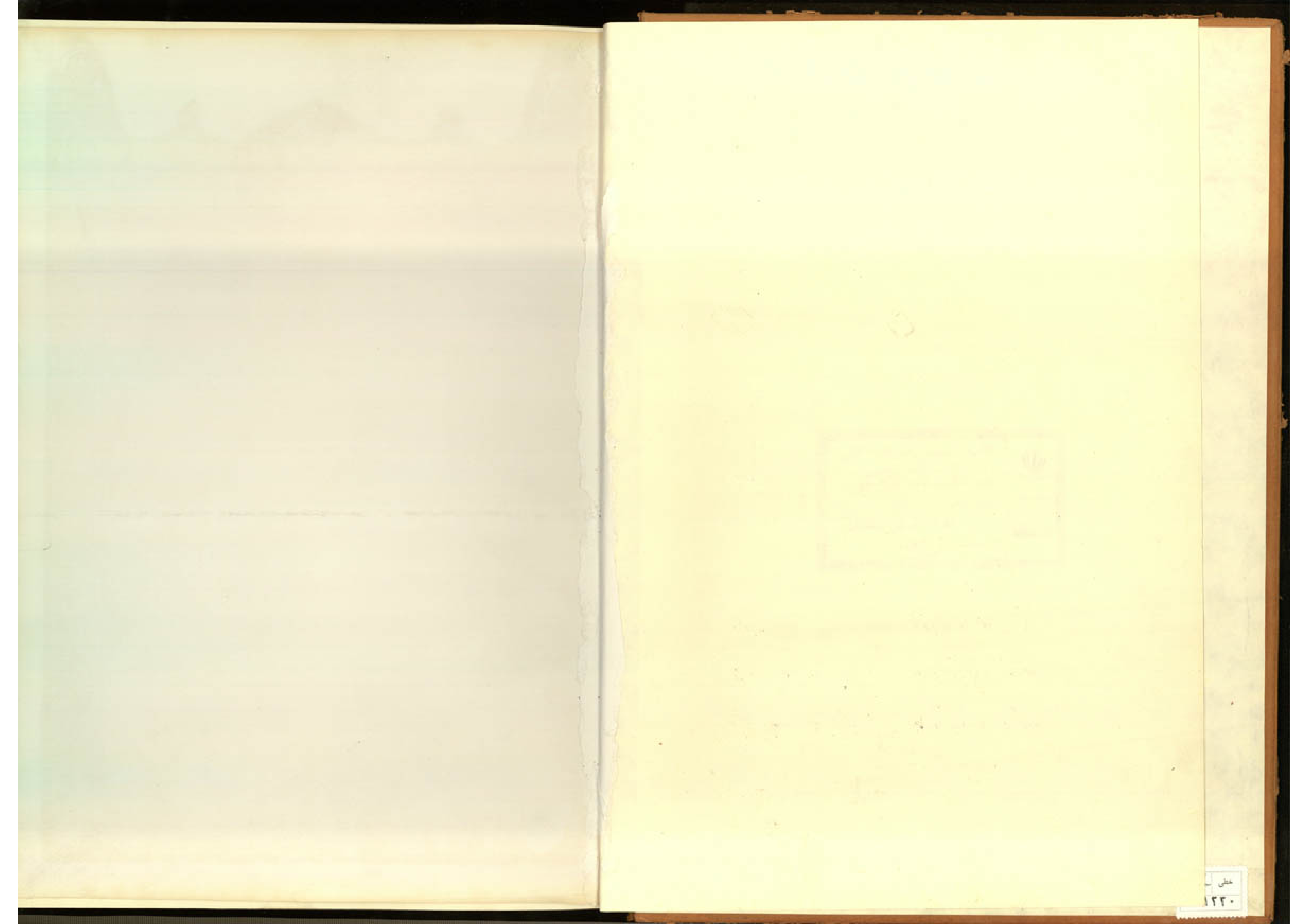

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب شاهنامه جلد یکم
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه ۱۱۲۳۰
شمارهٔ ثبت کتاب
۸۹۴۵۱



جلد یکم

شاهنامه

نوبخت

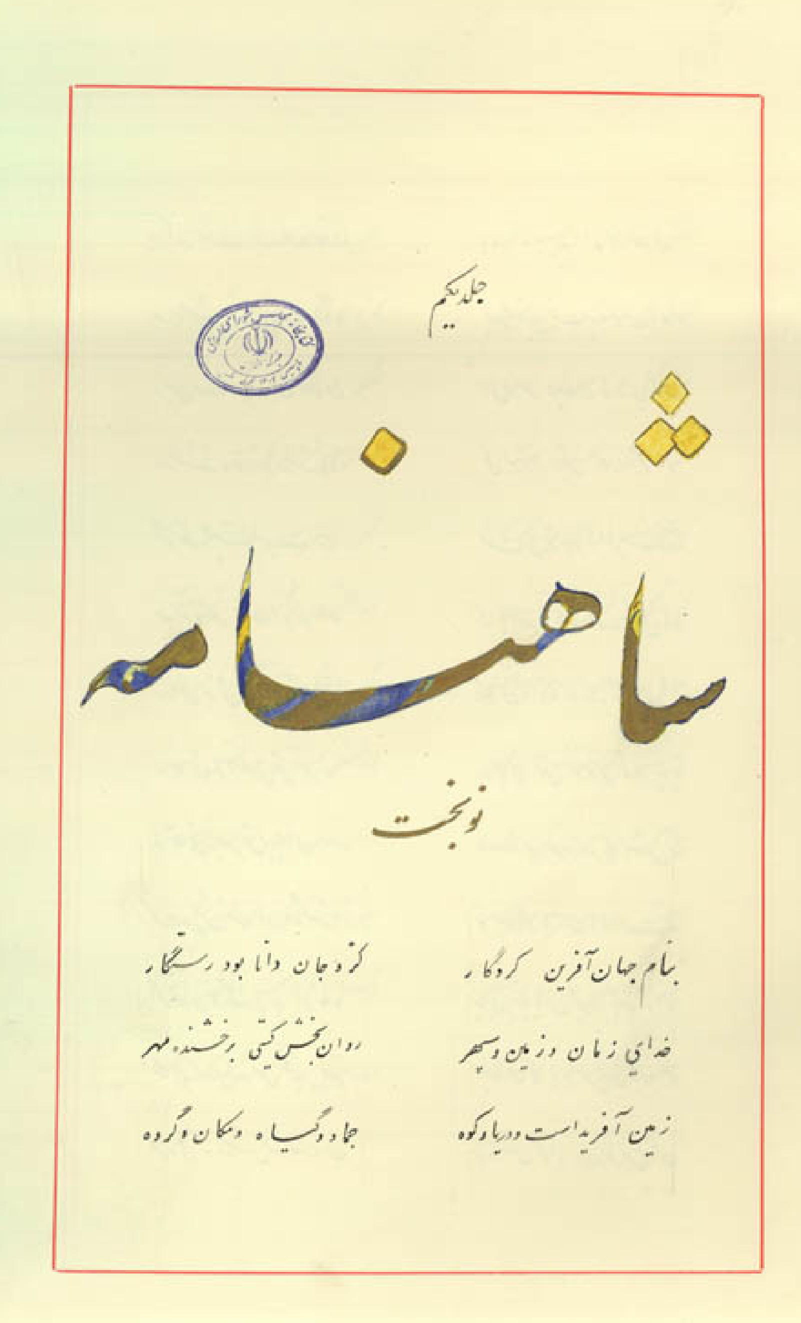
بنام جهان آفرین کردگار — کزو جان دانا بود رستگار

خدای زمان و زمین و سپهر — روان بخش گیتی درخشنده مهر

زمین آفریدست و دریا و کوه — جماد و گیاه و دمان و گروه

S.M.I. Reza Chah Pahlavi

Chahinchah de Perse



جلد یکم

شاهنامه

نوبخت

بنام جهان آفرین کردگار کزو جان دانا بود رستگار

خدای زمان و زمین و سپهر روان بخش گیتی برخشنده مهر

زمین آفریدست و دریا و کوه جماد و گیاه و مکان و گروه

S.M.I. Reza Chah Pahlavi

Chahinchah de Perse

بزرگ است و نبود از او برتری / باو راه یابیم از هر دری

بداد و دهش روان پرستنده شاد / بمهرش شب تیره گون بامداد

زمین و زمان و بلند آسمان / دل و مغز و پندار و رای و گمان

درخشنده خورشید و رخشنده ماه / یکی برتر از دیگر او را گواه

اگر بنگرد چشم بیننده ات / نشانی تو خود ز آفریننده ات

خداوند مهر و خداوند ماه / که با مهر و ماه آورد سال و ماه

روان بر تن و مایه آورده ساز / مکان داده و روزگار دراز

نه جائی ز راستی تهی آفرید / نه جائی تهی از وی آمد پدید

نه جائی سپهرش بپایان رسد / نه روزی خرد سر بکارش برد

که خود این خرد نیز از و گشته ساز / تو بیهوده یازی باو دست آز

اگر قرنها بگذری بر زماه / نیابی بپایان این پایه راه

مکانی که سازش نگنجد بمغز / سپهری که بودش چنین بوده نغز

فروغی که روشن کند کهکشان / ببودش گواه و ز فرش نشان

بزرگ است و دیدار بیننده خرد / سخن از نهان چند خواهی شمرد

بجائی مخز کاندران پای تست / که پروردگار از چه گردش درست

نداند کسی ز آفریننده راز / حکیم از گمان گفته سازد دراز

سخن ها درین ره کند برگذار / که نتوان شمردن یکی از هزار

کنون بشنو آنرا که سنجیده گفت / کسی ز آفرینش نداند نهفت

یکی آنکه چون آتش از آفتاب / جدا گشت و گشت از برش با شتاب

بفرمان یزدان ز مهر بر شتافت / یکی روزگاری بر اینگونه تافت

سپس رفته رفته شد از وی فروز / برونش بسردی درونش بسوز

بیامیخت با هم بی آب و تف / وز آن آب و تف ابر و باران و کف*

سپس پرده پرده بپیوست و بست / پس آن شورش و التهابش شکست

بلندی و پستی دو رو شد درست / یک از مایه** سخت و یک از پایه سست

چنین آفریدش چو پروردگار / نمودش پر از نقش و رنگ و نگار

---

* تف : بخار و گرمی

** مایه : ماده

درو ساده بس رستنی شد پدید / چو چتر عروسان و چون شنبلید*

بسی سبزه روئید از آن پس چو کشت / بدانسان که در ماه اردیبهشت

زمین شد پر از لاله و رنگ و بوی / گیاهان ز هرگونه ئی اندروی

درختی شد از خود مایه گیاه / ز جنبش سوی کنده و شاخ راه

وزان شاخه بر میوه وز میوه باز / بتخم اندرون مایه آمد فراز

وزان تخمه روئیده شد نو بنو / چو نخل و چو گوز* و چه موز و چه جو

بسی بیشه و مرغ و تالاب و جو / خدای جهان آفرید اندرو**

زمین شد زمرد هوا لاژورد / ز برجد مکلل بیاقوت زرد

بهشتی بدانسان پر از مرغزار / که کس نیز بیند یکی از هزار

نبود اندران جنبشی جز زباد / گهی تیره شب بود و گه بامداد

بفرمان یزدان فرمانروا / همی تازه شد تازه تر شد هوا

روان بخش و پاکیزه شد با گیاه / سراسر بهشتی یزدان گواه

بآب اندرون شد گیاهی پدید / که جان آفرین بر تنش جان دمید

---

* گوز: معرب آن جوز، گردو . [illegible] . چتر عروسان: نوعی قارچ

** مرغ و مرز: سبزه [illegible]

بپیکر گیاه و بجان جانور / یک از زیر دریا و دیگر زبر

سپس دور جنبندگان در رسید / خزنده ز هر جانب آمد پدید

چو پشه چو عقرب چو کژدم چو مار / بجنبش در آمد برون از شمار

بدریا درون ماهیان گونه گون / سپید و سیه فام و همرنگ خون

پرنده بزد هر سوئی بال و پر / پرید از بر شاخ و از شاخ بر

دگر را دو هستی ز مرزدای پاک / گهی زیر آب و گهی روی خاک

بخشکی درون جانور شد پدید / بکوه و بنیزار و هامون چمید

یکی تیز دندان یکی تیز دم / پراکنده بسیار و برگرد هم

سرون و دم و چنگ و دندان تیز / نگهبان هریک بگاه ستیز

زمانه دگرگونه شد ناگهان / درون زمین بود آتش نهان

ز تنگی همان آتش و دود و بو / میان زمین را فشرد و بخود

ز هم پاره شد کوه و هامون و دشت / تف و دود وش از چرخ گردان گذشت

زمین کوه را کند و یکسو فکند / بلندی بگردون گذشت و پستی بلند

ز توفان سختی که آمد پدید — بقعر زمین رستنیها خلید
نماند ایچ جنبنده را هوش و تاب — زمین زان پس شد نهان زیر آب
همی کوه چون کوه شد برفراز — وز آنجا بقعر زمین گشت باز
رسید او توفان بدریای ژرف — بلند آسمان بست یکباره ظرف
همی شد دژم روی دریا ز ابر — همی خیز برداشت دریا چو ببر
نماند ایچ گونه بلندی بخاک — کز آشوب گیتی شد چون مغاک
نه پوینده بر جا نه جای درنگ — درخت کهن تفته شد زیر سنگ
زمین بچسبید از هم و پاره گشت — تن جانور تخته چون خاره گشت
بدینگونه تا روزگاری دراز — ز آب و ز آتش زمین پرگداز
جهان آفرین تازه کردش دو بار — برست اندران سرو و بید و چنار
بجنبندگان داده شد نیروی — خزنده پدید آمد از هر سوی
پرنده پدید و چرنده چرید — همی زنده از مرده آمد پدید
وزان زاد و برزادشان شد گروه — پر از جانور شد گروها گروه

زمین سبزتر شد هوا تازه‌تر — همی شد شگفتی ز اندازه بر
نژادی دگر کردگار آفرید — کزو شد نشانی ز مردم پدید
که او آدمیزاده هرگونه زاد — اهورا باو نیروی تازه داد
تو نیروی او را بخوانی خرد — که با او دلت ره بهستی برد
وزو بس شگفتی شود آشکار — که با او گمانت نیاید بکار
پسندیده خو باشی و راستگوی — اگر سوی یزدان شوی راهجوی
نژادی که از مردم آمد پدید — یکی شد سیاه و دگر شد سفید
یکی در خور رای و فرهنگ و هوش — دگر را خرد اندک و دل خموش
پدید آمد این آدمی چون گیاه — یکی شاخه گل یکی خار راه
هم اکنون سرشتش بود گونه گون — یکی زورمند است و دیگر زبون
یکی با خردمندی خود همره است — دگر را سراست و دم از راه جداست
چنین اند مردم ز نزدیک و دور — کسی ز آفرینش نیابد بزور
وزین پس چه دانی که هر زاد پاک — دگر گوهری آفریند بخاک

که باشی تو کمتر از او در سرشت | چنان چون بود جانور با تو زشت
نسنجد بجز او مایه زیب و فر | نگارش کسی در نبرد است سر
جهان را یگانه جهاندار اوست | همه بیهش استیم و بیدار اوست
بهر ذره‌ئی از فرش پرتو است | دمادم بدو آفرینش نو است
بسی مایه اندر جهان آفرید | که هم آشکار است و هم ناپدید
یکی آبگون و یکی چون بخار | دگر بسته چون سنگ سخت استوار
میان زمین را به آتش انباخت | چنینش ز خورشید تابنده ساخت
بگرداند او را همی گرد هور | بزرگی با وی برازد ز دور
اگر آفتاب این زمین آفرید | جهان آفتاب از چه آمد پدید
وزان آفتاب از دگر آفتاب | نگر تا کجا باز یابد پیاب
جهان آفرین را از این در شناس | که ناچار باشد بنا را اساس
اگر چند بددل بود بدگمان | بفرش گواهی دهد آسمان
برازندگی بخش هر برتری است | بلندی ده هر بلند اختری است

ره کج نشان داده از راه راست | بکارش کرا جای چون و چراست
درود فراوان بر آن خشور پاک | محمد همان گوهر تابناک
که با او روان خرد روشن است | جهان تابش از پرتوی جوشن است

سخن اندر ستایش مرز و بوم

کنون کاندر آغاز این دفترم | بتاریخ ایرانیان رهبرم
یکی داستان یادم آورید | که پایان آن را نبینم پدید
ز هر در سخن تازه باید نمود | همی تا دری را توانم گشود
مگر از دلت برکنم بیخ رنج | بدین نغز گفتار و پرمایه گنج
جهان سربسر زندگی است و مرگ | قضا همچو باد است و هستی چو برگ
همی کهنه سازد همی نو کند | همی می‌فشاند همی نو کند
خرد همچو برگ و هنر همچو بر | همی تازه گردد همی تازه‌تر
بس این پند نو باشدت سودمند | که روز دگر را دگر هست پند

ز چیزی که امروز می بایدت | همان نیز از این پس بکار آیدت
بپرس از خرد تا کند بر تو یاد | چه راست آن بجز دودمان و نژاد
خردمند دارد اگر خون پاک | همان ارج خود بیند از آب و خاک
اگر تو نداری ز خود بوم و مرز | ندارد همان دانشت نیز ارز
زبان گر بوصفش نسازی بسیچ | اگر در بیاری نیرزد بهیچ
بجوئی اگر از زمین تا سپهر | نیابی سرشتی به از داد و مهر
وزان مهر و داد ای خردمند داد | نکوتر بود مهر بوم و نژاد
گزین به پرداشی اینست | دگر مایگان را چنین پایه نیست
ز خُردی که ره بسپری سوی خویش | ترا پرورانند در آغوش خویش
چو بالیده گشتی وزان بیش جان | ببالا چو سرو و برخ ارغوان
هوایش دمد تازه جان در تنت | زمینش شود بهر تو بستنت
چو سالت فزون گرد و از شست و بیست | بتو بر نماید دگرگونه زیست
اگر تو نباشی بکردار سست | فراهم کند آنچه درخواه تست

ز زر و زیور و مایه و پوشت | رساند باندازه کوشت
وز آنپس چو بگذشتی از هفت و بی | بیابی درود آزمایش بسی
دهد جای و فرمانت آرد بجای | همی بر فزاید ترا بوش و رای
همان دوره نیز از برت چون گذشت | گذر یابی از سال هفتاد و هشت
مران زندگی را ز سر تا بپایاب | چنان دیده باشی که گوئی بخواب
شود خون گرم تو پیوسته سرد | ز هم بگسلد مهره پشت مرد
همان استخوان خشک و تن همچو چوب | نبیند دگر چشم بیننده خوب
ز بالیده گردد تهی زیر پوست | نمایان شود هرچه در زیر اوست
بدانگه که نیرو بپایان رسید | شود مرد از زندگی ناامید
گرامیترین کس شود خوار و پست | برونش کنند از سرای نشست
کس ایدر نباشد پذیرنده اش | نه جفت و نه فرزند و نه بنده اش
مگر بوم و بر مام پاکیزه چهر | که فرزند گیرد در آغوش مهر
تو نیز این زمان پاس او را بدار | که پاس وتن داردت رستگار*

* وَتَن = وطن و از این کهن واژه وَتان و بَتان [illegible]

وجود ترا ایزد از داد سرشت / بهبود تو تقدیر او را نوشت

درو پرورش داد و بالیده ساخت / بنیروی او گردنت برفراخت

سپردت خور و خواب و آرام و جای / نمودت ره دانش و هوش و رای

بدو دادت این هستی و بوی و برگ / بدو هم ترا بسپرد روز مرگ

تو نیز ار نباشی بدو راهجوی / دلت را بمهر وتن* بست روی

سرشتی که پاک است و پاکیزه خوست / دو پاکیزه آیین سرشته دروست

یکی راه بردن بیزدان پاک / ودیگر پرستیدن آب و خاک

بفرزانه خود مهتری داد پند / که با میهن است آدمی ارجمند

تو فرمان گمراه مردم مبر / اگر چند گمراه یابی پدر

زمین وتن پرورشگاه توست / هوایش بهستی هواخواه توست

سپهرش بود روشنی بخش بخت / اگر راه بر تو نگیرند سخت

اگر بایدت نام و نیرو و گاه / دلت را بکژی مکن پایگاه

بر و بوم خود را پرستنده باش / جهاندار دادار را بنده باش

---

* وتن = وطن حاشیه صفحه پانزده ...

اگر بخردی جز باو دل مبند / که نامت بگیتی بماند بلند

بهشت تو خرم نشست تو گنج / نباشد چنین کشوری جای رنج

بکوش ای برادر که پروردگار / بکوشش کند مرد را رستگار

سخن درباره تاریخ

بدانستن داستانها بکوش / که درس است و پند است و پندار و هوش

هم از مرز و بوم نیا و نژاد / فراوان شگفتی کند بر تو یاد

بدان تا شوی از هنر بهره‌مند / وزان نام نیک تو گردد بلند

شود آرزوها بکامت جوان / خردمند باشی و روشن‌روان

در بسته گردد بروی تو باز / نهفته نماند بتو نیز راز

خردگیر داند نهاد تو جای / چو باشی سوی دانش رهگرای

کسی را که گر دیده تارش نبود / نبینی دگرباره‌اش در وجود

سخن با تو گوید خداوند گاه　　به نیک و بدش کرد خواهی نگاه

دگرگون نماید به تو بوم و بر　　ز هر چیز و هر کس بیابی خبر

بگوید به تو آنچه خواهی شنید　　برانگیزد اندر نهادت امید

یکی تازه نیرو یکی تازه رای　　کند بر دل و مغز تو نیز جای

ببزم و برزم و بسوگ و بسور　　بکوه و بدشت و بنزدیک و دور

بشهر و بنهر و بدریا و رود　　بهر جا که باشد ترا نیز سود

بایوان شاهی بسان سپاه　　بجائی که چشم تو دیدست گاه

روان را و هر گردش تن بجای　　چو تاریخ باشد ترا رهنمای

اگر نامجوئی و گر نامدار　　بکوش و مباش از هنر برکنار

بدانگه برد این جهان از تو سود　　که تاریخ او را بدانی چه بود

اگر بنگری سوی دریای ژرف　　روان ترا بر بگیرد شگرف

که نه بر کرانش چشم بیند بسیج　　نه پایاب پیدا نه پایان هیچ

سخن درباره این نامه

یکی ناخدا گر بناوی سترگ　　سپردی کشش بخیزاب دریای ژرف

چو رهبان براند از نشیب و فراز　　ز دریا کرانه ندانست باز

ندیدی دگر نیمه‌اش را کران　　مگر بازگشتی براند بران

گذشتن ازان ژرف دریای سخت　　نیارد کسی جز بنیروی بخت

اگر آنکه دریای ژرف آفرید　　زمین و در و دشت ازو شد پدید

کند بنده خویش را رستگار　　که نیم دگر را شوم رهسپار

بگفت تو گر دور ماند از پیش　　وزان من بسازم بنیروی خویش

یکی مرد دانای ورزیده مغز　　ازین پیشتر نامه‌ای کرد نغز

ز داد کهن تا زمان نشیب　　بنظم اندر آورد و بنمود زیب

ز عهد کیومرث تا یزدگرد　　در آن نامه نام آور گرد گرد

سخن سنج فردوسی پاکدین　　که بر جان پاکش هزار آفرین

بپاکیزه گفتار و سنجیده رای / برآورده زین‌گونه دانش بجای

سخن نغز و گفتارش از پروری است / نه گفتار بست آن سخن گوهری است

بماند بدو جاودان یادگار / سخن پاک ماند بنقش و نگار

دل من بدین مایه نیرو گرفت / بنزد جام گفتار راه نو گرفت

کزان پس که پایان گفتار اوست / اگر نامه‌ای نغز سازم نکوست

ازان روز تاری کز آشوب و شور / شد آرامش از روی کشور بدور

برفت از میان تخت و تاج و نژاد / سپرده به بیداد و شد جای داد

وزان پس که مردان با فرّ و نام / بکیفر کشیدند تیغ از نیام

کنم نامه‌ای نغز و پاکیزه ساز / همی از نشیب آورم بر فراز

شدم خیره چندی برین رای پیش / دلم خسته و روزگارم پریش

تنم زار و رنجور و بی‌بوی و برگ / روانم گرفتار تهدید مرگ

چو من نیز کشور بشورش دچار / براه زیان برکسی رهسپار

نه رایی که کاوش کند تیز و نغز / نه مردی خریدار گفتار نغز

بدینگونه چندی سپردم زمان / بفرجام این ره نبردم گمان

همی تا دگرگونه شد کار دهر / فرو زنشست این زمانه ز قهر

یکی فرّ ایزدی شد پدید / گریبان تاریکی از هم درید

بدو کشور خسته نیرو گرفت / بآرامش و فرهی نو گرفت

بدل آرزوهای من زنده گشت / فروزان و خوش‌بین و پاینده گشت

وزان پس دل و جان نهادم بکار / مگر در جهان نو کنم شاهکار

چراغی برافروزم از رای و داد / که هرگز نبیند خموشی زباد

بدانگه که گشت از برم سال سی / ز دانش فرا برگرفتم بسی

بسی نامه خواندم ز فرزانگان / ز ایرانیان و ز بیگانگان

مگر آنچه نشنیده‌ای پیش ازین / درین پهلوی نامه سازم گزین

پراکنده هر یک بیک دفتری / نه راهی پدید و نه پیدا دری

سرایی سراسر فرو ریخته | بخاک اندرش زیور آمیخته

گذشته بر آن سالیانی کهن | نه سر آن سرا را پدید و نه بن

منش چون مهندس نهادم طراز | جهانی نوین بر تو کردم نیاز

چو گفتار فردوسی آید به بن | ز نو بخت باید شنیدن سخن

که ایران نو تاج کیهان بود | جهاندار او شاه شاهان بود

از آن دوره تا دوره پهلوی | پدید آورم نامه‌ی خسروی

درخت امیدم چو آورد بار | دل و جان نهادم بر این شاهکار

که باغی کنم تازه‌تر از بهشت | پر از رود و جالیز و پالیز و کشت

بر و اندرش آب ماهی بهم | چو دینار سرخ آژده با درم

هوا مشک و خاکش پر از بید مشک | طبیعت روانگیز آن چون پزشک

چنین یادگاری بنام ز خویش | هم از پهلوی شاه فرخنده کیش

رضاشاه پهلوی شاهنشاه ایران

همی تا زمین است و گردان سپهر | همی تا بگردد در او ماه و مهر

همی تا بود کوه و دریا و دشت | بماند ز من نیز این سرگذشت

گواهی دهم کاین همه رنگ و بوی | نباشد جز از شاه پاکیزه‌خوی

که او آفتاب است و این بوم کشت | بمن روی گیتی شود چون بهشت

همی بگذرانم زمان را به رنج | گرفته دل از رامش و سود و گنج

بسازم بدرویشی و رنج و درود | بیارایم این نامه را تار و پود

که ایران برد از برم سود و بهر | بماند ز من این شگفتی بدهر

شهنشاه کشورگشا پهلوی | که بوم کهن یابد از وی نوی

جهاندار با فر و اورنگ و جاه | که دارد ز دریا بدریا سپاه

به رزم اندرون تیغ دشمن گداز | به بزم اندرون شاه ملت نواز

همی تخت یابد ز شاهیش بخت | همی بخت خواهد بگیتیش تخت

به بالای او سرو شرمنده روی — به شمشیر او خصم بی آبروی
امید نمایان او چون سپهر — که پایان نبیند در او ماه و مهر
خرد جان او مردمی توش او — زمین آهنین با زره پوش او
چو باد است گشتم سمندش بجنگ — چو برق است تیغ بلندش بجنگ
بد اندیش بی بهره از پرتوش — ستاره فروزان ز بخت نوش
چو دشمن بگیرد نگیرد دمار — چو بخشش بخواهد نخواهد شمار
تن بی هنر در برش خوار و سست — هنرپیشه بر درگهش تندرست
بخشکی سپاهش بدرد پلنگ — بدریا برآرد دمار از نهنگ
بلند آسمان را چو پرواز باز — بود گرد او در نشیب و فراز
سخن با نجیبی ز نام وی است — سر جنگجویان بدام وی است
زبان پیشه در عصر او سربزیر — جوان گردد از داد او مرد پیر
عطایش ببالد ببارنده میغ — نبردش بخندد ببرنده تیغ

به دشمن چو دد و چو دارو بدوست — چه گویم که خویش سراسر نکوست
ز هر خوبتر بینشش خوبتر — کسی نبود از شاه محبوبتر
ببارد ز اندیشه اش رای و داد — بنازد بدو تاج و تخت و نژاد
بدان شاخه و کیشش برآورده بر — که برگش خرد است و بارش هنر
درخت کهن را چو شاخی نو است — بگیتی نه برتر از او خسرو است
شهنشاه با فر و دیهیم و جاه — که نازد بدو کشور و تاج و گاه
من از بهرش آرایم این داستان — پدید آورم دوره باستان
زمان را بیارم دگرباره باز — کنم خویشتن در برش سرفراز
ز رزم و ز بزم و ز رای و ز ریو — ز شاهان با فر و مردان نیو
ز ایران جاوید و گردان راد — کز ایشان نبود بس کسی بیاد
اگر زینهارم دهد روزگار — بمانم چنین نامه‌ای یادگار
از آنکس که جان و خرد آفرید — روانم برینگونه دارد امید
که نیرو ببخشد برین کار من — بدین در کند بخت را یار من

توانا کند تا نگردم نوان | که او کردگار است و ما ناتوان

از پایان پادشاهی یزدگرد

کنون ای سراینده پاکیزه مغز | سخن را بپرور بابیات نغز

که راهی پر از پیچ است و رنجی دراز | نخستین نشیب است وز آن پس فراز

تو گر زآنکه پیوسته کوشش کنی | بدیبای زربفت پوشش کنی

خور و خواهش و خواب و خوانت بود | همیشه دل شاد و رامت بود

زمین و کهستان و جالیز و باغ | ترا بیشتر باشد از ریگ راغ

برآید سر کاخت از تیغ کوه | پرستندگانت گروها گروه

دلت بی خبر باشد از بیم رنج | بجای درم شده بادت بگنج

زهستی نباشی چنین بهره ور | که چیند بر از شاخه ات بوم و بر

چو خواهی که بی مرگ باشی بدهر | بکوش و ز هستی ببر نیز بهر

سخن را بیارا و بنشان بگاه | که از وی هنر برنگیرد نگاه

خرد بشکفد چون گل فرودین | نثارت کند صد هزار آفرین

کنون بازگوی ای سخن‌سنج راد | که تاریخ ایران چه دارد بیاد

چه گوید از آن روز تاریک شوم | ز روزی که بر باد شد مرز و بوم

هم از رادمردان پس از یزدگرد | چه دارد ز گفتار پرمایه گرد

کسی تاکنون زان نشیب و فراز | ندارد بیاد از زمانی دراز

که باشد دروغ آشکار از درست | سخن ها که باشند بی کم و کاست

من آن را که بگزیده ام بیش و کم | بیارایم اینگونه بر گرد هم

پسندیده و سخته و خواسته | ز بیگانگی پاک و پیراسته

پراکنده هر جا بیک دفتری | نویسندگان هر یک از کشوری

بنظم اندر آن بستم از رای و راه | که خواننده بسیار بیند گواه

آمدن هرمزان باهواز و فراهم کردن سپاه

کنون بشنو آن را که سنجیده ام | بتاریخ ها گونه گون دیده ام

چو شد بخت آزادگان واژگون | شهنشاه ایران شد از تیسفون

باستان نیسان و آهواز و خوز   بخست و بشهمن نهاد و بهوز

پس از عم شاه جهان یزدگرد   سپاهی ز ایرانیان کرد گرد

جهانجوی را فرخزاد بود نام   بکین و بکینه ز هی جست کام

باهواز شد جنگیان را بخواند   سخن از در جنگ و کیفر براند

سپس گفت با جنگیان خویش   که آینده‌ی ناگوار است پیش

جهاندار آواره و دربدر   پراکنده لشکر بهر بوم و بر

زمین تا در تیسفون دشمن است   زمین زیر کابوس اهریمن است

گزین روزگار است و این ساز مرگ   گوارا برین زندگی باد مرگ

کنون از در خوره اردشیر   ز استان کاتوز تا زاب زیر

ز بخش گری رود تا نهر زاب   ز شهر و ده و کوره و پاریاب

صد و بیست استان و چندین هزار   ده و روستا شد ز ما برگذار

بجستان و بوم خداوندگار   سرائی که بد گاه و ایوان و بار

ز توفان کین پاک ویرانه گشت   بر و بوم ما آن بیگانه گشت

چه مردان جنگی چه نام آوران   که نامی بدند از کران تا کران

بزرگان که بودند با شهریار   چو بهمن چو هرمزد پیروزیار

همه کشته گشتند و ما زنده‌ایم   چو بر کام آتش فروزنده‌ایم

اگر ما که هستیم زنده هنوز   بسازیم با رنج و تیمار و سوز

که با کام دشمن نبود کام ما   نوشته شود ننگ بر نام ما

وگر شاه را نیک یاری کنیم   بآوردگه بردباری کنیم

اگر شاد گشتیم و پیروز شد   شود پرچم بخت ایران بلند

وگر این نشد پشت لشکر شکست   چه بهتر که زنده نمانیم پست

برین زندگی نیست جای دریغ   اگر شد بریده سرامان بتیغ

بزرگان بپاسخ نهادند روی   که تو رهنمائی و ما راهجوی

بفرمان تو بسته سازیم کار   نه خود را نخواهیم الّا شهریار

سر ما و آهنگ پرشور تو   نوشته بخون باد منشور تو



هرمزان

شنیدن نخواهیم جز نام جنگ | بنزدیک ما مرگ بهتر ز ننگ
بجنگیم و از کس نداریم باک | سپاه و تقدیر یزدان پاک

سپاه سواری

دران انجمن بد یکی جنگجوی | بداندیش و بدخواه و نیرنگجوی
فرومایه‌ای نامش سیاه تخوار | بنزدیک او این سخن ناگوار
بداندیش بود افسر فوج کوچ | که آن فوج بد ساخته از بلوچ
چو بشنید گفتار آن نامدار | سرشت بد خویش کرد آشکار
چنین داد پاسخ بدان شهریار | که بی تو مبادا جهان پایدار
کنون سال هفتم بود از بسیج | که از خیره جنگیده‌ئی تا خلیج
بجز آنکه شد کشته صدها هزار | چه شد بوم و بر را بکین برگذار
جهانجوی هرمز با فر و داد | بدین رزم جستن چه بر دو چه داد
بزرگان که بودند با زاد و بیم | چو جاپان چو داوان چو آزاده



هرمزان

شنیدن نخواهیم جز نام جنگ | بر زندگی مرگ برتر ز ننگ
بجنگیم و از کس نداریم باک | سر ما و تقدیر یزدان پاک

سپاه سواری

در آن انجمن بد یکی جنگجوی | بد اندیش و بدخواه و پرخاشجوی
فرومایه بدمنش بی‌مایه خوار | بیزدگرد داد این سخن ناگوار
بد اندیش بود افسر فوج کوچ | که آن فوج بد ساخته از بلوچ
چو بشنید گفتار آن نامدار | برآشفت بر خویش گرد آبکار
چنین داد پاسخ بدان شهریار | که بی تو مبادا جهان پایدار
کنون سال هفتم بود از بسیج | که از خیره جنگیده‌ای تا خلیج
بجز آنکه شد کشته صدها هزار | چه شد بوم و بر را بکین برگذار
جهانجوی هرمزد با فرو داد | بدین رزم جستن چه بر دود داد
بزرگان که بودند با زاد و بوم | چو جاپان چو داوان چو آزاد ده

بگیتی مبادا چو تو بدسرشت — که نام مهان ننگ خواهی نوشت

ز پیکار مردان با فر و داد — ز چیزی که کردی پراکنده یاد

به بیهوده گفتار و ناساخته راه — به خویشتن برنشاندی بگاه

من این جنگ‌ها یک بیک دیده‌ام — بسی پیش چشم تو جنگیده‌ام

اگر پشت آن نامداران شکست — از ایرا که با ما بسی چون تو هست

فراوان بدند اندران رزمگاه — چو هندی، چو تازی چو چینی سپاه

که ایشان دگر بوم و بر داشتند — برفتند و پیکار بگذاشتند

بزرگان و ایرانیان دیگرند — که بیخ و بن رزمگه را برند

ز لشکر که را خون پاکان نهاست — همه کار او چون نیاکان نهاست

ولیکن منش پیش تو هست زشت — منش چون نباشد ترا در سرشت

بند کردن هرمزان سیاه سواری

سخنگو یکی داستان زد برین — که بر میش کی گرگ باشد امین

بگردان سپس گفت کای جنگیان — من این جنگ را بسته دارم میان

چو مهران چو بادان چو اندرزگر — همه نامداران با جاه و فر

جهان پهلوان بهمن کاوودان — سپهدار برازتش جادوان

دگر رستم هرمز آذری — چو رازی چو ذوالحاجب خاوری

به پیکار شد خونشان ریخته — سرانشان بدروازه آویخته

وزان لشکر گشن وان کارزار — یکی نامجو جان نبرد از هزار

اگر آزمون کرد باید هنوز — سر ما و فرمان سالار خوز

بدین پاسخش هرمزان خیره گشت — گمانش بناپاکدل چیره گشت

بسر خاش برگشت و گفت ای سیاه — بآهنگ تو اهرمن برد راه

ز چیزی که گفتی چو دیوانگان — همی بشنوم بوی بیگانگان

سرشت تو بد و مغز بی رای و هوش — ببسته است بر جان تو چشم و گوش

ز گفتار تو این برآید که من — بنامردمی بسپرم خویشتن

زهی خیره سر ناکس نابکار — که با خواهش دشمنان است یار

ولیکن چو گون بخت آن کشورست — که بر لشکرش بخت‌اش افسرست

سپاهی که گیرد ز بدخواه پند — ز دشمن هم از پیش باشد نژند

سپهبد که بدبین و تن‌پرورست — زیانش ز بیگانگان بدترست

سپه را بیالاید این خوی بد — چو او بی‌منش باشد و بی‌خرد

چو گردان شنیدند گفتار شاه — بدان پاسخش برگشودند راه

که شاها روان خرد آن تست — سر سرکشان گوی چوگان تست

بتو زنده‌شان دادن و گفتن است — بما و بلشکر پذیرفتن است

کسی را که با رای تو نیست خوب — چه مهتر چه کهتر سرش را بکوب

بزرگان و مردان ایران بجنگ — نبودند هرگز سزاوار ننگ

تنی چند ازین گونه بیدادخواه — بفر جام کین بازجستند راه

تو گر زانکه خواهی درین گیرودار — برآریم ازین نیزه‌داران دمار

ز بیدادگر لشکرت پاک کن — سپس کار مردان چالاک کن

پسندیده بود این سخن‌های نغز — بنزدیک سالار بیدارمغز

بگفتارشان تیز بربست کار — نبد هیچ کس با بداندیش یار

دگر بود یاری گفتن نبود — که بر جان خود نیز ایمن نبود

بران ناسزا این نهادند بند — نبود این شگفتی تورا نیز پند

غزوان و مغیره و سپاهیان تازی

بدانگه که خورشید گیتی فروز — کشید از میان تیغ زرین روز

ز گردان لشکر برآمد خروش — سپردند پیمان به سالار گوش

سپاهی که بودند با یزدگرد — ز هر سو با هواز گشتند گرد

دگر هر که بود از مهان جنگجوی — به پیمان با او نهادند روی

برآمد بهر سو ز لشکر خروش — هم از دشت میسان هم از شهر شوش

سپاهی دگر آمد از ماه‌دشت — که از ده گستیه شمارش گذشت

ده و دو هزار دیگر شد روده — ز تستر و اهواز و بزرگده

ز اندیج دیگرگونه آمد سپاه — سپهدارشان تیروی رزمخواه

دگر لشکر از مهرگان شد فراز — گرفتند هر سو نشیب و فراز

بیامد درفشی دگر شیروش — ز شهر بلاشن که خوانی آرش

بر رود کارون و اوباره زم — سپاهی شد آراسته پیش خم

بنه بر نهادند نزدیک رود — نیستان نبود ایچ پیدا ز خود

ز گرد سپاهی که آمد بخوز — بسان شب تیره شد روی روز

پس آگاهی آمد بتازی سپاه — که روی زمین شد ز لشکر سیاه

ببوم خوزستان ز مردان نیو — بگردون گردان برآمد غریو

بآستان میسان و دستان خوز — ز گرد سپه نیست پیدا فروز

ز هامون بکیوان رسیده خروش — چو دریا بجنبید همی خاک شوش

شنیره یکی بود با رای و حزم — نگهبان بوم و نگهدار رزم

بدان روی زم توده‌ای کرد ساز — بیاید همی تا بکارون فراز

چو نزدیک اوبار کارون رسید — زمین را ز دریای لشکر ندید

بغزوان که بودش یکی راز جوی — بفرمود تا بسپرد باز جوی

از آن روی بغزوان بیامد نهان — بجائی که پنهان بد از گشتبان

کران تا کران خیمه و پرده دید — ز آلات کین خاک گسترده دید

و سرباز و دیده فرودیدگاه — ز نزدین که اران جنگی سپاه

ز تابور و آیین و تیپ و گروه — بر رود را سربسر دید کوه

ز لشکر نه کارون پدید و نه دشت — نه از گشت کشتی نگشتی ز گشت

گروهی ز گردان پولاد پوش — به پیرامن پوش سالار سوش

سواران اهواز و مردان خوز — همه آهنین ترگ و چرمینه موز

یکی باره اندر میان سپاه — بگردش بسی خیمه و بارگاه

برافراخته سر ببالای ماه — نگاریده با زر بتوش سیاه

نگاریده با لاجورد از برش — چو شاهین ز هم برگشوده پرش

ز جنگی سواران نیزه گذار — برآورده پیرامنش چون حصار

سوار و پیاده بسی تیز چنگ — بهر جایگه در تکاپوی جنگ

درفشی دگرگونه بر در اسپگاه — یکی باره برگرد آن از سپاه

بگردش پلنگان کوه ارش — رمه آهنین ترگ و روئینه کش

هم از چپ گروهی برین گونه نیز — سپر برگرفته و شمشیر تیز

بجای سنان تیغ هندی بچنگ
زره خود ایشان ز چرم پلنگ

کلاههای خزی و پیکان سپر
سپر آهن و خود رویین بسر

دگر پیل جنگی ز هر سو پدید
بسوی دگر ژنده پیل سپید

دگر سو گروهی هم‌آواززن *
تبیره‌زن و نی‌زن و ساززن

چو غروان دران پهنه اینها بدید
بکردار آتش دلش بردمید

بلشکرگه خویشتن گشت باز
پر اندیشه با دل همی گفت راز

بیامد دمان پیش سالار خویش
نهفته بدل رنج و تیمار خویش

بشعبه چه دید آنچه بازگفت
ز گردان و سالار اهواز گفت

وزان پس بدو گفت کای نامدار
تو این رزمگه را مپندار خوار

تو با این جهانجوی ایران سپاه
بسازو مکن خواهش رزمگاه

که این رزمگه را سرانجام نیست
سپاه ترا جز زیان نام نیست

بهرجا زمین دیدم و رود بار
سپه بود و آرایش کارزار

اگر هرمزان باشد آن نامجوی
که در قادسی جنگ را داشت روی

---

* هم‌آواززن: ارکستر . تبیره: طبل

بدانی چه کردوان به بدنژاد
گر آید و گه آن جنگ داری بیاد

اگر جنگ را رای او بود رای
نماندی بما گاه پیکار جای

نماندی سپاهش دران رزمگاه
مگر بسته بر دشمن خویش راه

تو با او مکن آزمون کام خویش
ز پیکار با او مبر نام خویش

بدو گفت شعبه ز سالار شوش
کزین دور باشیم چندین بجوش

تو لشکر بیارا و در کار باش
نهان رزمگه دار و بیدار باش

پیام مغیره بن شعبه و پاسخ هرمزان

فرستاده‌ئی کن که داند سخن
بنزدیک سالار آن انجمن

که تا او بپرسد ازو کز سپاه
بدل بر چه اندیشه دارد نگاه

اگر رفته باشد گمانش برین
که بار دگر جست خواهیم کین

گمان بدش نیست بر ما درست
بجز این گمان بیگمان راست نیست

خداوند دین را سر جنگ نیست
بگفتار او رنگ نیرنگ نیست

نه دستور او هست بر ساز جنگ
نه فرمان فرستد مگر بر درنگ

ورایدونکه خواهی بجز دار خویش
برانگیخته خشم سالار کیش

بخویش و بپیوند بد کرده ئی / ستم با بر و بوم خود کرده ئی

فکنده بکام بلا خویشتن / وگر هرکه با تو بود تیغ زن

وگر برنتابی ازین رای خویش / درین رزمگه گام ماست پیش

اگر آزمائی دگر باره رزم / بدانی که پیکار تو نیست حزم

سپس شعبه گفت از در ننگ و نام / بسالار دین نیز ره کن پیام

از ایرانیان آنچه دیدی بگوی / وزان لشکر گشن و این گفتگوی

فرستاده را سربسر یاد کن / دل آگاه و سرشار و آباد کن

تو بنگر که از جنگجویان کدام / سزاوارتر است با این پیام

چو غزوان سخنهای شعبه شنفت / نگه داشت پند ورا در نهفت

دو پوینده تندرو برگزید / بگفت آنچه با رای شعبه سزید

باین و بآن یک بیک باز گفت / سخنها که او از مغیره شنفت

بدانگه که خورشید گیتی فروز / بکارون بگسترد دیبای روز

دو پوینده رفتند برسان برق / یکی سوی غرب و یکی سوی شرق

پس آنگه مغیره بدو میل راه / کشید از بر رود کارون سپاه

پیام تازیان و پاسخ هرمزان

وزانسو خبر پیش گردان رسید / که دشمن بنزدیک میدان رسید

سپهدار ایران یلان را بخواند / سخن از در جنگ دشمن براند

نگه داشت هر جا نشیب و فراز / فرستاد از هر سوئی پیشتاز

نگهبان نشانید و گشتی نهاد / ز مردان اهرام و دشتی نهاد

سوی شاپل و رود بهمن کشید / یکی باره بر پیش دشمن کشید

پس آگاهی آمد ز تازی سپاه / که پوینده‌ئی بار جوید ز شاه

نهانجوی و رهجوی و فرهنگجوست / نماینده شعبه جنگجوست

زره برکشید از دو رویه سپاه / ز دروازه شهر تا پوشش شاه

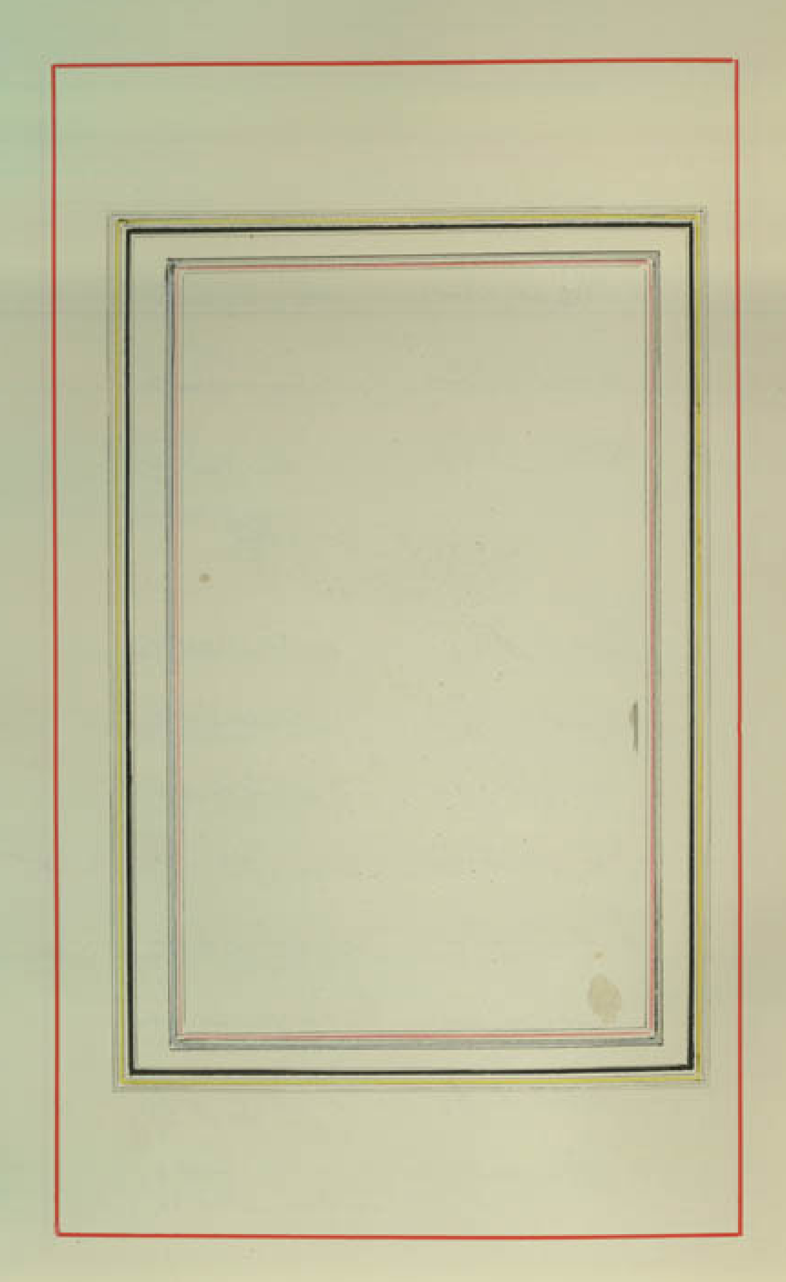
ز پولاد و آهن نهادند ترگ / سپرهای پوشیده با چرم گرگ

ز دروازه شهر تا تبشتبان / نهادند سرباز بالشتبان *

مهان و بزرگان و زورآوران / چو تیره و چو شیروی و چو دیگر سران

چو پرویز جنگی و چو برزین سوار / چو تهمرد و اوند و چو شهریار

* تبشتبان نام ابی در ساحل رود کارون



ارتش شاه سالار حبشانیان	بجستند پیش سپهبد میان
فرستاده آمد بنزدیک گاه	مهان پیش او برگشادند راه
ز جای نشستن کمی دور رست	بسان شتر بود زانو نشست
سخن ها که شعبه بدو یاد داد	بدان انجمن سربسر کرد یاد
سپهبد بگردان نگه کرد و گفت	یکی تازه اندیشه باید شگفت
که دیدست ازین نابهنگام‌تر	سخن خام و کردار ازو خام‌تر
چگونه گمان پرورند این گروه	که یکباره جویند پیمان پژوه
سپس رو بدو کرد و گفت این پیام	همه بر فریب است و نیرنگ و دام
اگر برنتابد ز ما روی بخت	ز نیرنگ هستی برآییم سخت
اگر جنگ را سخت کوشش کنیم	ز خون جوشن و خاک پوشش کنیم
بآئین ما مرگ مردان رواست	در آنجا که بیگانه فرمانرواست
اگر زندگی جاودانی کنیم	چو تن پروران کامرانی کنیم
شود بهره ما همه نیز گنج	دل ما نداند چگونه است رنج

نیرزد همه شادی و کام و بخت — که توم سیاهان برآید بتخت

شود روز ایرانیان رو سیاه — چو سالار تو برنشیند بگاه

فرستاده شعبه بی برگ و ساز — ز لشکرگه هرمزان گشت باز

بیامد بسالار خود داد راه — سخن ها که گفت آن جهاندارشاه

نبرد ایرانیان و تازیان

وزان رو چو آگاهی آمد بسعد — که از ابر کین سر برافراخت رعد

سپاهی گزیده ساز و از پیش رود — همه جنگجویان روئینه خود

سگالید و با خویشتن گفت راز — ز هر تیره ئی لشکری کرد ساز

جهانجوی تازی که بنمود رای — بنهرادشیر از نهان داشت جای*

چو روز دگر مهر تابنده تافت — سپاهش بنزدیک بصره شتافت

سوار و پیاده بسی رزمجوی — بآستان میسان نهادند روی

نخواهی ربیعی کنانی ثمود — ز تیم سلمان ز توم یهود**

---

* نهرادشیر و نهرشیر نام یکی از شهرهای تیسپون که پایتخت ایران در دوران یزدگرد بود

** تیم = دسته ، و توم = تخمه و نژاد

پس از روز هشتم برآمد خروش — زمین شد چو دریای گرگان بجوش

هوا پر ز گرد و زمان همچو شب — بیابان سیاه از سپاه عرب

وزان روی دیگر بیامد سپاه — سواران مردافکن کینه خواه

برآمد غو کوس و غرّای ببر — هوا پر ز تندر زمین زیر ابر

جهاندار سالار با فر و زور — سپه را بیاراست نزدیک دور

ده و دو رده از دو رو کرد ساز — برآورد هر سو نشیب و فراز

بهر یک صفی داد یکتا درفش — درفش کبود و سیاه و بنفش

ز پیلان جنگی زره پیش جنگ — سوار و پیاده میان بسته تنگ

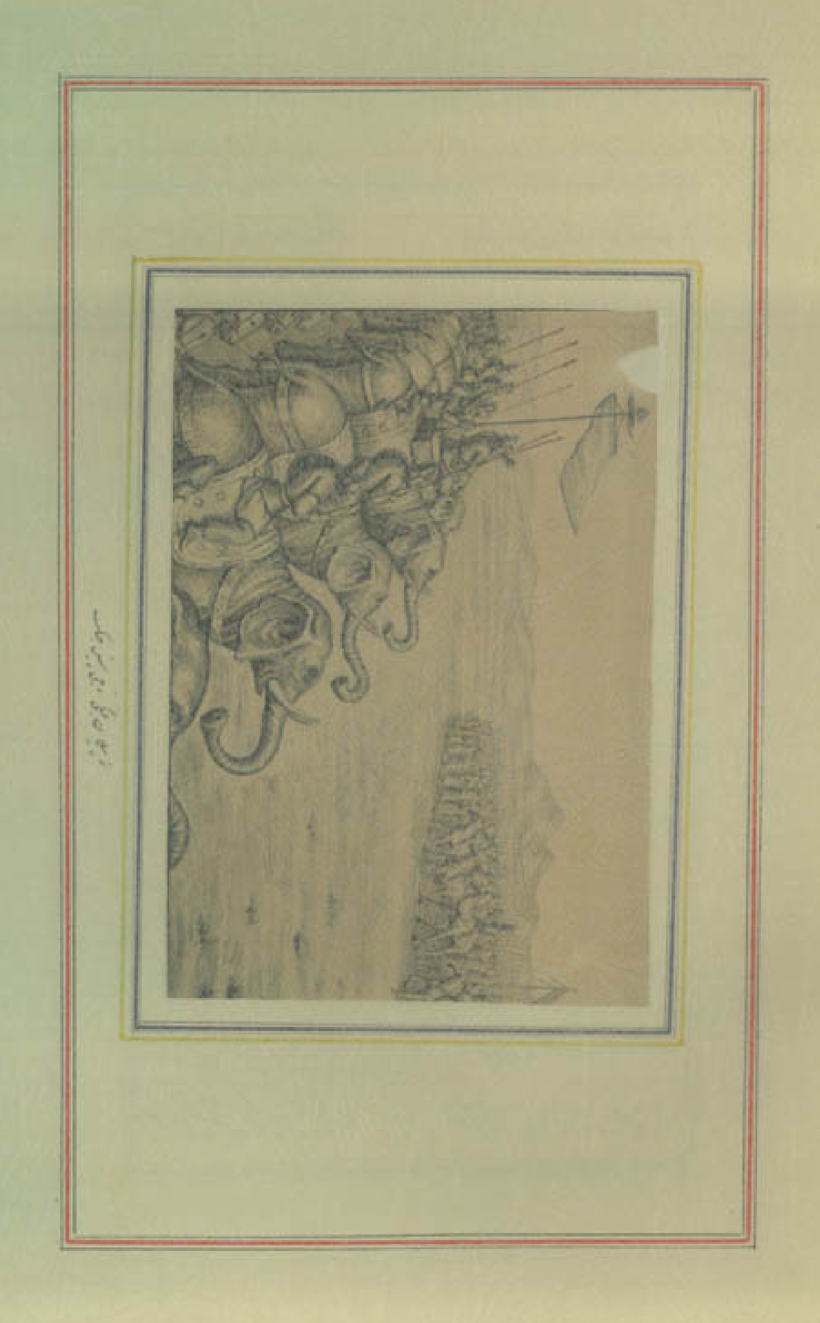
بر میمنه شهریار سوار ، — بچپگاه او تیرروی نامدار

آذرش شار و پرویز جنگی زرشت ، — یکی تیغ و دیگر تبرزین بمشت

میان سپه هرمزان دلیر — بیکسو آذرزین دگرسو هژیر

ز روی دگر نیزه داران بدست — خروشان و جوشان ببالا و پست

سوار و پیاده بنزدیک هم — صفی برکشیده پر از پیچ و خم



مهاجر بچپا و غزوان براست — سپاهی پس شعبه بی کم و کاست

درفشی برافراشته درمیان — بدانسان که بد شیوه تازیان

زمان چون شب و پهنه همچون کویر — هوا پر ز هُرّا زمین پر ز شیر

چنین گفت با جنگیان هرمزان — که شمشیر بارست باد خزان

نگاه دمیدن بسازیم پست — ز خیل مسلمان سر و پا و دست

بدو گفت پرواز کای شهریار — مرا پشت لشکر چه آید بکار

اگر بسپری بر من این پیش جنگ — بآورد خواهم همی داشت چنگ

سپهبد بدو گفت چو کان تو راست — همه گوی سرها گروکان تو راست

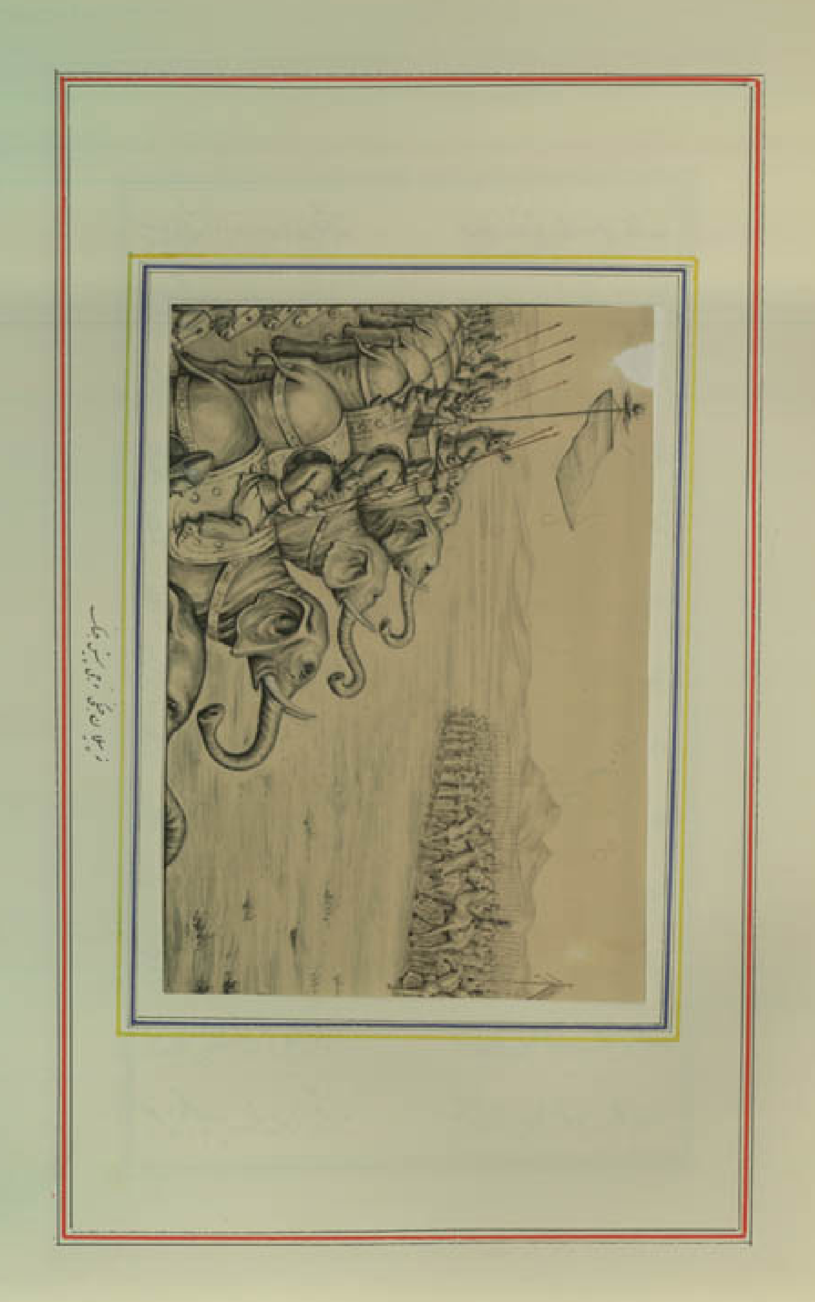
برو بر همه جنگیان پیش جنگ — نگهدار آرایش نام و ننگ

سوی صف عنان داد پرواز گرد — پس او سواران با دستبرد

دمان و خروشان بسان پلنگ — گرفته یکی تیغ هندی بچنگ

یکی نعره بزد چو نرّای ببر — تو گفتی که غرش برآید ز ابر

برانگیزد از هر سوئی باد سخت — نهیبش براندازد از بن درخت



هما جر بجنگاه و غزوان براست　　سپاهی پس شیعه بی کم وکاست

درفشی برافراشته در میان　　بدانسان که بد شیوه تازیان

زمان چون شب و پهنه همچون کویر　　هوا پر ز هرّا زمین پر ز شیر

چنین گفت با جنگیان هرمزان　　که شمشیر بارت باد غزان

نگاه دمیدن بسازیم پست　　ز خیل مسلمان سر و پا و دست

بدو گفت پرواز کای شهریار　　مرا پشت لشکر چه آید بکار

اگر بسپری بر من این پیش جنگ　　بآورد خواهم همی داشت چنگ

سپهبد بدو گفت چو کان تو راست　　همه گوی سرها گردکان تو راست

برو بر همه جنگیان پیش جنگ　　نگهدار آرایش نام و ننگ

سوی صف عنان داد پرواز گرد　　پس او سواران با دستبرد

دمان و خروشان بسان پلنگ　　گرفته یکی تیغ هندی بچنگ

یکی نعره برزد چو نرّای ببر　　تو گفتی که غرّش برآید ز ابر

برانگیزه از هر سوئی باد سخت　　نهیبش براندازد از بن درخت

سپاهش نهادند سر سوی جنگ / همه نیزه و تیغ و زوبین بچنگ

هوا پر ز گرد و زمین پر ز چاک / سپهر و ستاره نهان شد ز خاک

ز بس خاک برشد ز سم ستور / بگرد زمین تیره شد چشم هور

همی نیزه باران شد از هر دو روی / همی تیغ چوگان شد و سر چو گوی

همی تیغ سائیده شد بر سپهر / همی نیزه بارید از ماه و مهر

همی بر زمین خاک شد کوه برز / همی مغز سر سوده شد زیر گرز

ز گرد زمین آسمان ناپدید / بجز برق شمشیرها کس ندید

سپرها چو سنگ و تبرها هوار / سوار از سمند و سمند از سوار

تن زنده از تشنگی شد هلاک / چو دریای بیجاده شد روی خاک

درفش سپهدار تازی نگون / سر و روی شعبه پر از خاک و خون

مهاجر چو از میسره بنگرید / نگونسار دید آن درفش سفید

عنان داد و آمد میان سپاه / بجائی که بد شعبه در رزمگاه

بمغیره گفتش کزین رهگذار / دگرگونه بر ما شود کارزار

تو آن رزمجو بین که در پیش جنگ / ز کشتار یکدم نجوید درنگ

اگر چاره او بشمشیر توست / بجنگ و بباش اندرین کار چست

بانگشت داد پس نشان کان دلیر / که پیوسته شمشیرش آید بزیر

همان است کز میسره تا براست / بیک پایه جنگ ایشان بپاست

اگر با تو فرمان بکار است / مرنیت بباکی سزاوار است

مغیره عنان داد و شد پیش صف / خروشان و جوشان و نیزه بکف

چو نزدیک پرواز جنگی رسید / یکی نعره‌ای از جگر برکشید

چو او را نگه کرد پرواز مرد / بدل نام زور آفرین یاد کرد

بزد چنگ و زوبین او را گرفت / وزان چابکی شعبه شد در شگفت

پس آن پهلوان دست جنگی گشود / همان نیزه را سوی او ره نمود

رها کرد و بر سینه اش داد سر / سرافکنده شد نیزه اش با سپر

مغیره بچابک برانگیخت جنگ / گرفته یکی گرز سنگین بچنگ

سوی ترک پرواز جنگی فکند / بمغفر ز گرزش نیامد گزند

دو دست از دو پهلو دو شمشیر تیز / کشیدند و پیوسته شد جست و خیز

ز هر سو بر آمد دو غرّای شیر / ز گرد دو اسب آسمان شد چو قیر

دو جنگی جبان دو شیر ژیان / بد این در رکاب و بد آن در عنان

همی چاره بردند هر یک بکار / نشد چیره از چاره‌شان آشکار

دل هر دو جوشان و سر پر ز تاب / زمین از تکاپو چو کشتی بر آب

رخ هر دو پوشیده با خاک و خون / دو اسب تکاور ز جولان زبون

نه گرد شعبه ندید ایچ راه / که گردد بدو چیره در رزمگاه

یکی فرصتی دید و کین بر گسیخت / ز میدان پرواز جنگی گریخت

چو بگریخت شعبه ز میدان جنگ / سپاهش ندیدند جای درنگ

ز رزمگاه و جنگاه تا راستگاه / هزیمت گرفتند تازی سپاه

وزیشان همی کشته شد بیشمار / فراوان پیاده فراوان سوار

زمین شد چو دریای غلتان ز خون / درو غرقه اسب و سپاه و هیون

ز بس کشته و خسته و نیمه جان / نبود آشکارا کران تا کران

یکی بهره از لشکر نیزه‌دار / ز دریای کین برد جان برکنار

هزیمت گرفتند تا پیش شست / ازیشان نبود ایچ کس تندرست

نه شعبه نه غزوان نه پیکارخواه / نه دیگر دلیران تازی سپاه

پیام شعبه بسعد درباره پیکار

بروز دگر شعبه با رنج و درد / بر آنکس که بود از یلان گرد کرد

ز تیره و ز هر قبیله بخواند / سخن زان نبرد گذشته براند

پس گفت باید بسعد دلیر / پیامی فرستیم تا نهر شیر

که تا او بداند بفرجام جنگ / بما سخت شد جایگاه درنگ

چه دستور سازد همه آن کنیم / نگهدار فرمان او جان کنیم

بآهنگ گفتند با او سپاه / که جز آنچه گفتی نبینیم راه

پس اندر زمان تیره‌ای برگرفت / سخن را بدو باز از سر گرفت

بدو گفت فرجام آن ننگ و نام / بما بر چه آمد رساند پیام

ز پیغام و گفتار پیش و ستیز   ز تندی و پرخاش و جنگ و گریز
وزان رزم خونین بزرگی که بود   که گیتی بدیدار ما شد چو دود
ز بیداد ایرانیان در نبرد   ز پرواز و آن پهنه و آنچه کرد
وزان لشکری کامد از پیش کوه   ره پر تیره و توده و هر گروه
بدان پیک خود سربسر کرد یاد   که یک یک بگوید بسالار راد
سپس گفتش از آنچه دیدی بجنگ   نگفتن مکن هیچ گونه درنگ
بگوییش که من اندر آوردگاه   نباشم گنهکار و بیرون ز راه
تو پیشامد جنگ از من مبین   خدای جهان کرد با من چنین
نه در خواب بودم نه بی نام و ننگ   نه چون بیهشان دور از جای جنگ
قضا و قدر با من این کینه جست   وگرنه نبودم به پیکار سست
کنون هر چه فرمان فرستی بجا   بجا هست فرمان تو رهنما
گر آید ور نکه من آب گردم چو موم   بمن سخت تر نیست زین روز شوم
جهان در فشارم ز اندوه و دود   که گویی شده تار مغزم ز پود

بدان پیک نیکو بسیار گفت   فراوان از آن رنج و تیمار گفت
بدانگه که پیروز شد روزگرد   زمین بهرمان شد هوا لاجورد
فرستاده تازیان بیدرنگ   بیامد یکی تازیانه بچنگ
همی پشت اسب تکاور فکند   فروبست بالا و زیرش ببند
بزد چنگ خونبار و بفشرد دست   برآمد بران بارگی برنشست
سوی کوفه از بصره آمد چو باد   همی تاخت روز و شب و بامداد

پاسخ سعد پیام شعبه را

چو آگاه شد سعد از آن کارزار   که کار سپاه عرب گشت زار
دو بهره ز نیرو و دان کشته گشت   پراکنده و شد باز مانده بدشت
بدین آگهی خشم چندان گرفت   همی تیغ خود را بدندان گرفت *
از آن دودمان انجمن کرد ساز   سخن گفت چند از نشیب و فراز
وزان روز بد کامدان رزمگاه   دگرگونه شد کار گرد سپاه
بگفت و به پیمانشی نام داد   بدان لشکر و شعبه دشنام داد

* نسخه ب گفت [illegible]

دران توده از دودمان همس
یکی جنگجو بود نامش خمس

سخن گفت با سعد از داروگیر
ز پیکار در حیره و بهرشیر

ز شعبه بدو گفت واز هرمزان
ز جنگی که او کرد در هرمزان*

بدو گفت هرکس ورا دیده است
بداند که او گرد ورزیده است

دران رزمگاه از سواران گرد
بپیکار او هیچ کس جان نبرد

به بابل ز شمشیر او بی شمار
هزیمت گرفتند ازان کارزار

بهروان چو شمشیر کین برکشید
ز تیغش کسی جز هزیمت ندید*

بدانگه که از ما بسی نامجوی
بجلوان ز تیغش بتابید روی

بساباد وین آگهی رفت نیز
که بر ما چه آمد بگاه ستیز

سگالش همی کرد با ما امیر
کزین پس چگونه بود داروگیر

فراوان سخن رفت و هرگونه رای
ندید ایچ یک زان سخن ها بجای

مگر آنکه شایسته دید این درنگ
کزان پس نباشیم جویای جنگ

بداندیش ما رای واندیشه داشت
درخت امیدش به دل ریشه داشت

* نهروان – شهروین – اشتهری که در هیچ جا بنام عنوان خوانده نشده است

ز هرگونه و گونه‌ای مرد خواست
بسی بر نیاید که آورد خواست

اگر پیش ازین نیز سالاردین
چو دشمن بدیدی سرانجام کین

نرفتی بما زین نشان روزبه
هدیها اگر بود ما را بده

که داند بجز کردگار جهان
که فردا چه هست آشکار و نهان

بدو سعد گفت از تو ای چاره جوی
پراکنده و لغو و یاوه مگوی

ز چیزی که زین پیشتر درگذشت
اگر چاره خواهی مکن بازگشت

خداوند گوید که پند از چیست
بنه بر من چاره کار چیست

وگرنه ز شمشیر دشمن بجنگ
بجز خواندت زین نشان هست ننگ

پس رو بدان انجمن کرد و گفت
شما را چه اندیشه باشد نهفت

بدینها چه دانید و باید چه کرد
که با ما سرانجام بیند نبرد

چو بشنید گفتار او انجمن
ز هرگونه‌ای بازگشت آن سخن

یک از آشتی گفت و دیگر ز جنگ
دگر گفت چندی بباید درنگ

که بیکی سوی تکه چو بید خرام
بنزد عمر بازگوید پیام

اگر او نماید بما راه کین | پذیرفتن رای او هست دین
وگر بگرود آشتی بهتر است | چه گویی تو جائی که او مهتر است
جواب یکایک چنین داد سعد | که پیک ار بکوشد رسد ماه بعد
بسالار دین تا رساند پیام | وزانجایگه بازجوید خرام
بما بگذرد روز و شب تا دو ماه | گر ازدان اگر بسپرد نیز راه
بنزدیک من این نباشد خرد | که فرسنگ پیک تا بسپرد
پس از ماه دیگر رساند پیام | اگر اسب او بسپرد تیز گام
بنزد من این کار شایسته نیست | پیامی چنین نیز بایسته نیست
وگر جنگ را کرد خواهیم ساز | چه بار آورد گر بمانیم باز
کسی را فرستیم باید کنون | که شعبه نتابد سر از رهنمون
ز آوردگه چند ماند بدور | همان دست کین باز دارد ز دور
ببصره کند جایگاه درنگ | اگر چند که دور ماند ز جنگ
سخندان تنی چند باید گزید | فرستیم ازیدر چنان چون سزید

فرستیم نزدیک سوی هرمزان | پیامی که سازش برآید از آن
اگر او پذیرد فزایش کنیم | جهان آفرین را ستایش کنیم
وگر برنگردد ز آهنگ کین | بخوز زمین استوار است این
چو این آزمایش برآید تمام | بنزد عمر کرد باید پیام
گزین کرد از آن پس تنی زان رمه | ابو سبره و کعب و ابن هرثمه
بایشان ز هرگونه گفت و شنود | ز سالار ایرانیان هرچه بود
که او تیغ کین گر بدارد نگاه | بماند بر و بوم ایران بشاه
نخواهیم از ایرانیان ننگ و نام | چو شمشیر خورد آنکه در نیام
وز ایدر بما بر گذاری سپاس | که هستی خردمند و نیکی شناس
وگر آز کین بر تو فرمانرواست | بمیدان که آماج تو بر هواست
چو گرد از دیگر شب بپایان رسید | هوا دشنه زرفشان برکشید
درفش همایون برافراخت هور | فرستادگان برکشیدند بور*

* بور: اسب قوی

ز شهر شناقیه تا زندباد — برفتند روز و شب و بامداد

وز آنجا که لشکرگه شعبه بود — نهادند سامان بدان روی رود

همه شاد و پیروز گشتند باز

وز آنرو بپایان آن ننگ و نام — برفتند ایرانیان شادکام

بنه بر نهادند نزدیک نهر — وزان رزمگه یافته نیز بهر

بکام دل خویشتن شاد و مست — همه چاره سازه همه چیره دست

برین باشد آیین چرخ برین — گهی زهر تلخ و گهی انگبین

بیکروز با تو به اندیشه زشت — بروز دگر یار نیکو سرشت

گهی چون خدنگ و گهی شاخ تر — گهی از سخن چیپ فرومایه تر

اگر بنگرد مرد آموزگار — دورنگی بود دین این روزگار

سپهبد سران سپه را بخواند — یکایک بنزدیک خود برنشاند

بسی آفرین گفت و چون گل شگفت — فداکاری یک بیک نیز گفت

به پرواز گفت ای سوار هژبر — تو هنگام پیکار بودی چو ابر

بباریدی نیزه و تیغ و گرز — ز کشته همی ساختی کوه برز

بدانگونه باشد دلم از تو شاد — که در فرودین باغ نسرین زباد

زمانه بتو یار و تو یار بخت — بنازی چو بر باشد و تو درخت

زمین را ببوسید پرواز راد — بدو گفت کای شاه با فر و داد

اگر من بغریدم و دگر چو ابر — ز نیروی تو بر تنم پشت گبر*

ز بخت تو این پایه بینم ز خویش — وگرنه بنام که بودم ز پیش

ازین نیروی کز تو بینند سپاه — سر قرن ساید بخورشید و ماه

دل شادمان و تخت زنده باد — زمانه همیشه پرستنده باد

ز یزدان بتو شهریار آفرین — که زیبای تاجی و تخت و نگین

بگفت این سخن را و برشد فراز — نوشته شد آن نام او بر فراز

دیگر گفت هستی بکام تو باد — سر توسن بخت رام تو باد

دیگر گفت کای شاه با فر و داد — ستم با تو و داوری تو مباد

* گبر جوشن و تن

سپاه تو را از بنه گنج باد … دل دشمنت خانهٔ رنج باد

تو هستی که ایران زمین پشت تیز … نیازد بدو دشمنت دست نیز

نگهدار امروز ایران توئی … پناه دلیران و شیران توئی

تو گیتی فروزی و ایران چو روز … مباد آنکه ایران شود بیفروز

روان یلان روشن از فر توست … تو هستی که لشکر بود تندرست

همانا که هستی فریدون راد … که بنیاد نو نیز خواهی نهاد

فریدون توئی یار ایران توئی … درخت کهن را چو شاخ نوی

دل شهر ایران اگر شد برنج … تو ایرانیان را دل استی مرنج *

تن جنگیان را توئی جان پاک … توئی چشم بینای این آب و خاک

دگر گفت ایران بنام تو باد … خردمند مردم غلام تو باد

ز اهوازیان پیر و برنا و خرد … برفتند نزدیک سالار گرد

ستاینده و دست بسته بکش ** … بگفتند کای سرور شیروش

---

* دل ایران شهر [illegible]

** کش: سینه [illegible]

پاسخ بهرام بایران

زمین تا برد بهره از ماه و مهر … ستاره کند گردش اندر سپهر

مکان تا بجاست و هستی بپای … تو باشی و نام تو باشد بجای

چو گفتار ایشان سپهبد شنفت … چو گل روی نسرین او بر شکفت

چنین داد پاسخ که دارم سپاس … ز هر کس که باشد دلش بی‌هراس

نیایش همه پیش یزدان بریم … سرانجام خود را بدو بسپریم

که از او شد این داوری آشکار … دگر نه که بنده بود شرمسار

شما بر در او نیایش کنید … بداد و بنیکی فزایش کنید

همه بندگی را بپای آورید … ره و رسم نیکی بجای آورید

خداوند نیرو و آرام و تاب … که با فر او روشن است آفتاب

خداوند آتش خداوند باد … خداوند روز و شب و بامداد

بزرگ است و برتر نباشد ازو … بگیتی بجز فر نباشد ازو

اگرچه که هستیم پیروزمند … نباید ز دل برگشائیم بند

همه جنگ را پیشه باید کنیم　　زمین را بس و بیشه باید کنیم

که تا این زمان بهر ایران زمین　　نکردیم کاری به هنگام کین

اگر از زمین تا سپهر برین　　همه موج دریا شود روز کین

همان موج از خون بود جای آب　　که سر برکنند از بر آفتاب

همان خون بود خون نیزه وران　　که با هیچ کشتی نیاید کران

نشوید ز دامان ما این گناه　　که دشمن به ایران کند پایگاه

از همه جا[illegible]ستان آمدند

در ایران پراکنده گشت این خبر　　که شد تازه نیروی این بوم و بر

بدین مژده گردان و ایرانیان　　ببستند با شادمانی میان

همی گفت هر کس هزار آفرین　　ز یزدان بر این شهریار آفرین

ز کردان شاهین و شول و دروند　　فراوان بیامد بشاپور بند

ز برسن و کنگ آور و زردان　　سپاهی فراهم شد از پردلان

هم از فارس چندان بیامد بتوز　　که از گرد او تیره شد روی روز

هم از کوه گیلوی و بابوی دشت　　هم از شهر کرمان هم از ماهدشت

بدین مژده خورسند شد مرزبان　　پذیره فرستاد تا شبدان

پیاده نبرده و نبرده سوار　　بیامد یکی لشکری بیشمار

فرستادگان تازی پیش هرمزان

چو این آگهی با شعبه رسید　　که ایران بدانگونه لشکر کشید

فرستاده سعد را خواند و گفت　　که بر ما پدیدار شد این نهفت

بیندیش و در بصره دیگر ممان　　که رستم بفرجام خود بدگمان

بکوش و مکن هیچ گونه درنگ　　که بر ما نماند نهان کار جنگ

چو شد افسر شاه خاور پدید　　باورنگ پیروزه رنگ آرمید

یکایک برون تاختند از رمه　　ابو شبره و کعب و زین بن نقمه

بدانسوی کارون نهادند روی　　گهی بیم بر دل گهی آرزوی

وز آنسر جهاندار با فر و جاه　　همه روز را دید سان سپاه

سپاهی که از بُست و بابویه بود		سپهدارشان بهمن دابویه بود

به رود میان رده ساختند		درفش همایون برافراختند

دگر لشکر کرد و راوندیان		گروهی که بودند باوندیان

بدان سوی دیگر صف آراستند		به آرایش جنگ برخاستند

پس آمد سوی هرمزان بارجوی		که آمد سه تن پیک دیدارجوی

چو بشنید از او نامور شهریار		بدان سو بیامد که بُد جای بار

سراپرده‌ای برکشید از حریر		ز هر سو نهادند چندین سریر

درفش کیانی برافراختند		یکی پوشش سیمین برانداختند

سپهبد نشست از بر تخت عاج		بسر مهچه بنهاد و زرینه تاج *

بزیر زره پرنیان بر تنش		یکی طوق الماس در گردنش

میان را بزرین کمر بست تنگ		بپیشش نشسته مردان جنگ

هم از دست چپ نیز از دست راست		دلیران نشسته بی کم و کاست

---

* مهچه: هلال و ماه نیمه تمامی که بر کنگره و تاج بسته‌ای کردند و صورت آن ماه نیم است یا اصل آن ماه‌چه و ماه نیم در رسم ملوک عجم اصفهانی یاد شده و گویند منیر درکتاب مانیسر در باره آن شرحی آورده‌ام

همه بانوان خود و زرینه خود		بسر بر زده گوهر تابسود

دو شاخ زرینه کمر تا بزیر		همه تار زربفت و پود حریر

ز سیمینه مهر و زرینه نوز		تو گفتی ز خاور برآید فروز

سپاه از دو رویه رده برکشید		رهی در میان دو صف شد پدید

برفت انجمن تا بپرده‌سرای		پرستنده شد پیش و بنمود جای

ابو سیره و کعب و ابن برثمه		سخن باز گفتند با او همه

ز پیمان گفتند و از رسم و داد		وزان بخشش سعد و ترخ نهاد

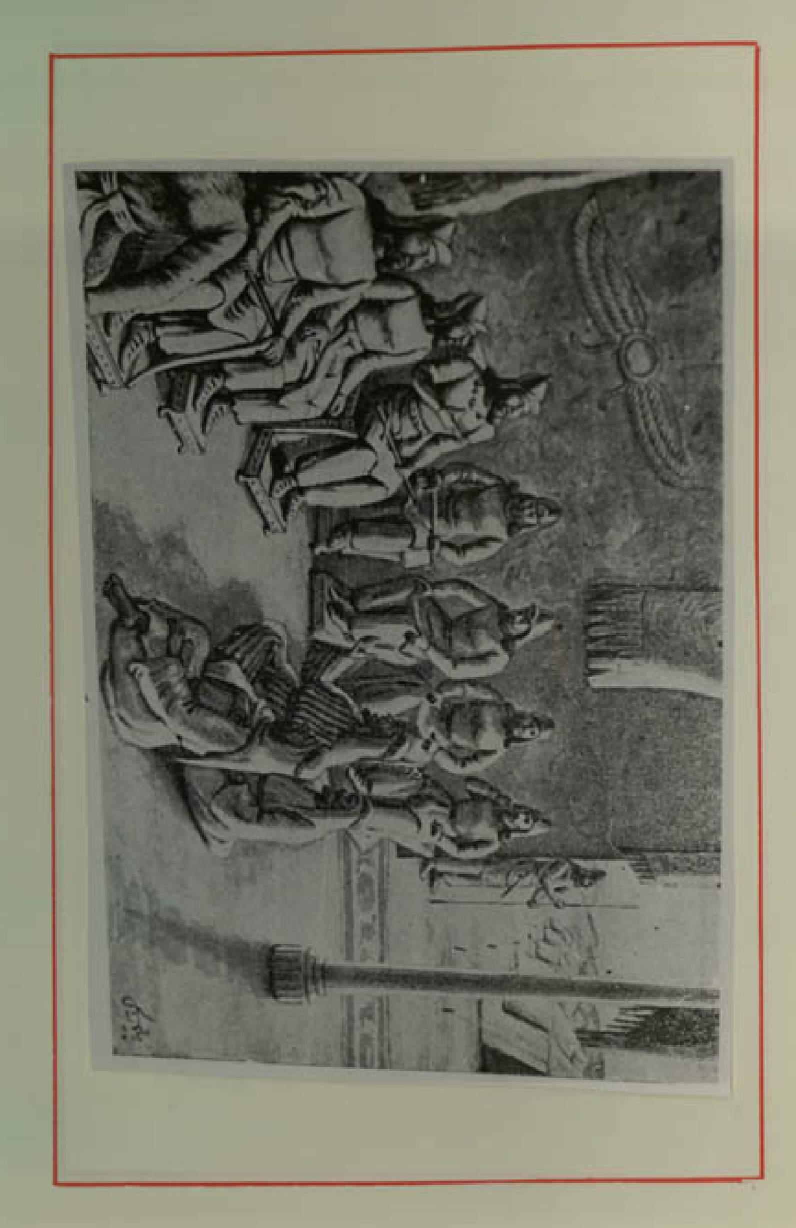
که آن بوم و بر بگذارد به شاه		تواند بکین کرد دیگر نگاه

سپس کعب گفت ای خداوند هوش		تو دیگر بپیکار با ما مکوش

دگر هرچه شد از دو رویه ستیز		فراوان بدست تو شد کشته نیز

اگر بر دلت کینه باشد هنوز		ازین پس نخواهی شدن شادروز

گر امروز جستی بپیکار شاد		مبر نیز جنگ مداین ز یاد



تو چهره مکن مرگ را روز بد	هنوز آن جهانجوی با بخت شد
که هرگز دلش را زکین باک نیست	روان را بپرسش اندیش خاک نیست
تو دیدی که چون برنشیند بجور	بپیکار او شیر نوبت گور
سپاهش همه رزمجویان نیو	بآیین او ناروا بست دیو*
تو دیدی که در قادسی صدهزار	شد از تیغ او مرگ را برگذار
وزو شد فراوان دلان دستگیر	پراکنده وکشته وخسته نیز
چو رستم که بود از تو برتر بنام	دم تیغ او شد دلش را نیام
سواری چو مهران که هنگام جنگ	زمین را بخون کرد بیجاده رنگ**
همان جالنوس وهمان شهرزاد	سپاهی که بودند با مهرداد
بپیکار با او ندیدند روی	اگر این دروغ است اکنون بگوی
چنین شاد روزی بدین فره نام	کند توسن بخت را بر تو رام
اگر دل بکین بار خواهی نهاد	پشیمان شوی ای جهانجوی راد
اگر شد دژ جنگ او با تو باز	گشاده بروی تو رنجی دراز

* نیو دلیر — دیو اجنه
** بیجاده سنگ یاقوت.

پاسخ بهرام بفرستادگان

بدین مایه فرهنگ و این پایه هوش | بحیرت فرو ماند سالار شوش
بخندید و گفت از در آشتی | سخن گفتی و کین برافراشتی
کسی زین نشان آب تیره بجوی | نراند مگر سعد پرخاشجوی
که پندار بی مغز و گفتار خام | کند ساز و نامش گذارد پیام
نخست آنکه یاد آری از داد خویش | سخن گفتی از بخشش و داد خویش
که ایران زمین را بجنگی بشاه | ببخشندگی بیداد خود نیز راه
بگفتار تو خیره ماند خرد | که پاسخ چگونه بجای آورد
زهی پرمنش رادمرد دلیر | که نخجیر نستاند از چنگ شیر
اگر سعد بستی در داد و مهر | ستاره فرو ریختی از سپهر
بگویش ز روی توام در شگفت | که چون نعل آهن بود سخت و سفت
کزان پس که تاریک شد روز تو | نگونسار شد بخت فیروز تو
گشودی در بخشش و داد خویش | گذشتی ازین بوم آباد خویش

بجز آرزو با ازین دو زعد | بداد و دهش کیست همتای سعد
ازین داستان زادگی هوشمند | که آن داستان سعد راست پند
سخن نغز و شیرین تر از شهد ناب | سخن های او را سراسر جواب
نگه کن که این داستان را تمام | بسالار خود بازگوئی پیام
بگویش چنانند مردی رایمند | بمردی چو تو زین سخن داد پند
که موری سبوئی پر از شهد دید | بپیرامنش هر سوئی بر دوید
همی گفت با خود بدین شهد ناب | بر آنکس دلم را کند کامیاب
ده دینار خواهم بدو داد بهر | قضا را بر انگبین گشت زهر
بیفتاد در شهد چسبنده مور | همی خواست خود را رهاند بزور
چو بیچاره تر گشت و راهی ندید | یکی آه سرد از جگر بر کشید
همی گفت هرکس مرا زین مغاک | رهاند ازین شهد پر بیم و باک
ببخشم باو چار دینار زر | بگویم دگر گرد این بگذر

* بهران [illegible] نسخهٔ دیگر

کنون رزم را گنده و ساله بست / که آمد برهنه سپاهی زشت

سپاهی بی اندیشه از خوب و زشت / ندیدی چراگاه او روی کشت

گذارش بیابان و رویش کویر / نخوردی همه عمر خود نان سیر

شترش خورش بود و راسو خورک / سریرش به دشت و نشستش بخاک

بتنگ آمد از تنگی و بخت شوم / جلائی شد و تاخت بر مرز و بوم

برهنه تن و وحشی و کینه ورند / به بوم و بر خسروان کرد مرز

بجائی که هرگز ندیدی بخواب / نه کیسر نه خاقان نه افراسیاب

دران کاخ زرینه بنهاد پای / که شاه اردشیر اندران داشت جای

کنون زین فزونی برنج اندر است / بسان مگس مرگ او شکر است

بدانسان که آن مور از شهد ناب / بسیر دقتی خود بجستی شتاب

درونش پر از بیم و لب پر گداز / در بخشش خویشتن کرده باز

همی خواهد از شهد شیرین گریز / بدانسان که این رزمجوی تو نیز

بهانا که آن مور بی بیم و باک / دران کوزه انگبین شد هلاک

دوم آنکه گفتی بگرد ستیز / نگردیم و کینه نجوئیم نیز

که پیکار را پایگاهیست زشت / بدین پند شایسته تر سعد توست

گر او را دلی زین نشان هست پاک / چرا خون پاکان بریزد بخاک

بفرجام این جنگ و آغاز او / گر او نه بجیسند چرا آز او

به بیداد کردن دلش هست شاد / بجز خون به آئین او نیست داد

بنوشیدن خون برنا و پیر / دم تیغ خونریز او نیست سیر

جهان را بد انگونه سازد خراب / که چشم جهان بین نخسبد بخواب

اگر راستی سعد تو راستگوست / پشیمان ز کردار بیداد اوست

من از او پذیرم که از بوم شاه / ببرد تا در قادسیه سپاه *

من امید بخشم بدو قادسی / بجیره نمانم یکی پارسی

ز بیسم یکی عهد نو بر حریر / که ساسان ما باشد از نهر شیر

وزان بوم و بر تا خورنق تمام / دگر هرچه باشد دهد سود و کام **

---

* بوم شاه، پایتخت [illegible] تیسفون بوده است [illegible]

** حیره، شهری نزدیک کوفه در غرب فرات [illegible] و نهرشیر [illegible] کاخ [illegible]

پیام سعد بعمر

چو کعب این سخن را بگاهک شنید — دگر جای گفتار با او ندید

بزد خاتم خامشی بر سخن — پر اندیشه برخاست از انجمن

گذر کرد از حوزه بغداد — بیامد بروز و شب و بامداد

ز انستان بهمن سوی کوفه رفت — بکیپایه آمد پس از روز هفت

بسالار خود یاد کرد آنچه دید — همان داستان کز سپهبد شنید

ز پرخاش و تهدید سالار شن — وزان داستان گفتن و خیرگیش

وزان دشت پر نیزه و پر گروه — که پیدا نبود از نیستان و کوه

پر از ژنده پیل و پر از نره شیر — چو دریای جوشان ببالا و زیر

ز سازنده جنگ و کرنای رزم — ز سرنا زن و رامش و سور و بزم

ز پیلان و اسبان زرین لگام — ز گردان و مردان با فر و نام

همه با تبر و طوق و زیب و شکوه — بشیر و چو ببر و ببالا چو کوه

بسالار تو بسپرم زین سپس — بگفتار اگر هوش داری برس

ببین کانچه بخشیده ام در شمار — ده و کوره باشد فزون از هزار

بهر کشت و جالیز و پالیز و راغ — بچشم جهان کشوری چون چراغ

ز برجد زمین لاجوردی سپهر — بگردش بود بخت او همچو مهر

گری روده و زمرود و فالاده* — ببارد درو گوهر ناپسود

اگر سعد را هست یک جو خرد — بجز سود خود زین دهش نگذرد

سوم آنکه گیتی بفرجام جنگ — بهم تنگ یا بیم ازین نام و ننگ

شود اختر بخت ما بیفروز — چو کین تو باشد بدلمان هنوز

سپاهی چنان با چنین آوری — بلند آسمان بر زمین آوری

سخن گفتن تیغ نیرنگ نیست — ترا پاسخی بهتر از جنگ نیست

بدانگه که سر برفرازد ستیز — دهم پاسخت با شمشیر تیز

اگر مرد جنگی دگر رخ متاب — که گرز گران سخت گوید جواب

اگر مرد میدان جنگی بکوش — زره بر تن آزمندی مپوش

* گری رود : رودی [illegible] نیز [illegible] گری رود است

و زمرود : رود [illegible] — فالاده رود : رود فرات

همه آهنین زرگ و پولاد تن
سپاهی ز مردان شمشیرزن

ز گرز و تبرزین و تیغ و تبر
ز زوبین الماس و زرین سپر

کران تا کران تاکران روشن است
زمین چون یکی آهنین جوشن است

ز سیمینه مهمیز و زرینه موز
که کس خاک تیره ندید از فروز

ز خرگاه سر برکشیده بماه
بگرد اندرش خیمه‌های سپاه

ز مردان و هر کس که بد نامبرد
هم از فر و نیروی سالار گرد

که مانند او در جهان سام نیست
بدان روشنی چهره ماه نیست ،

بسر افسری دارد از آفتاب
که در روم قیصر ندیده بخواب

اگر دسته گل بگیرد بدست
ز بوی و ز برش گل شود شاد و مست

یکایک بنزدیک او کرد یاد
سپس گفت کای سعد بارای و داد

تو با این سپهبد مکن ساز رزم
که مانند او نیست با رای و حزم

اگر تیغ باران شود از فلک
نماند در نعل اسپش زنگ

سپه دارد از شیر و ببر و پلنگ
همه رزمجویان و خواهان جنگ ،

پیام ترا یاد کردم برش
شنیده دگر کرد بر لشکرش

سپس بر من آغاز کرد این سخن
فروریخت آتش همی از دهن

وزان پاسخش خیره شد رای من
دریغا نبودی تو خود جای من

که تا بشنوی گرم گفتار او
که روشن کند روز کین کار او

چو سعد این سخن را سراسر شنید
پر اندیشه گردید و با خود خلید

فرو ماند و چاره ندید آشکار
مگر آنکه پیکی کند رهسپار

برد آگهی پیش سالار دین
برانگیزد آهنگ او را بکین

پس اندر زمان نامداری گزید
بجای که سالار دین را سزید

ز آغاز و فرجام کین گفت باز
سپس گفت با او که گشای راز

مگر پیش سالار تازی عمر
نهفته مدار ایچ گونه خبر

بگوییش کز ایران چه بر ما رسید
سپهبد چه کرد و چه آمد پدید

چگونه به آوردگه شد بریخت
مغیره ز پیشش چگونه گریخت

پراکنده نیمی ز تازی سپاه
همان نیم دیگر دران پهن گاه

دزان پس فرستادم او را پیام | بپاسخ زبان با بدی کرد رام
درشتی بیاکرد و تندی بسی | که پاسخ نیارست او را کسی
سزاوارتر آنکه سالار دین | سپاهی گرانتر فرستد بکین
که با این پراکنده خیلی که هست | بپیکار با او نداریم دست
اگر نه کند بیشتر ساز جنگ | بما پهنه کین شود نیز تنگ
فرستاده بر اسب تازی نشست | ز کوفه برون تاخت چون پیل مست

پیک سعد

گر از آن سوی تگ شد رهسپار | نه خورد و نه خواب و نه آرام بار
نه بیگاه آسوده ماند و نه گاه | همی روز و شب رفت و پیمود راه
گذر کرد از آن دشت بی کشت و آب | ز جائی که سوزنده بود آفتاب
نه روئیدنی بود و نه دیدنی | کویری سراسر نکوهیدنی
شبش دوزخ و روزش از تب | ز گرمای آن چرخ پرداخته پر
همی تا بدان کلبه شد رهسپار | که سالار تازی در او داشت بار

بسعد خرامیده گفتش پیام | سخنهای سعد جابجو تمام

فرستادن عمر اشعری را بخوز

چو آگاهی آمد عمر را ز جنگ | بدانند ندید ایچ جای درنگ
همی آتشش از چشم بر خون چکید | همی تیغ خود را بدندان گزید
بیاران ز هر سو نگه کرد و گفت | که من این سخن با نیارم نهفت
اگر بار دیگر در ایران سپاه | پدید آید و نو شود رزمگاه
نه دور است اگر نو شود این خرام | که گیرد از آن جنگ خشم از گام
من آن سر که در روی بود این غرور | بسایم تنش زیر انگشت ستور
گر از عمر من مانده باشد دو روز | بگیتی نه خوزی بماند نه خوزند
یکی بود از آن تازیان اشعری | گریزان از او جن و دیو و پری
بدو گفت از ایدر سوی کوفه شو | یکی رزمگاهی بیارای نو
یکی را بکوفه بجای سعد | برو با سپاهت سوی بصره

• مقامات تازی و فارسی

جهان بصره را با هزاران سپاه — سپه را ببر تا در کارزار

نبردی کن اندر خوزستان شوش — که از خاک برگو برآید خروش

بخور و بخوری همان روز خوش — زن و مرد و پیر و جوان را بکش

بغارت مکن هیچ گونه درنگ — بخون شست و شو کن بزنگار چنگ

با هواز و کازرون و گنج از عمان — مبادا کسی از تو یابد امان

پر شاه رسانزا سراسر بسوز — جهان را چو تاریک شب کن بروز

ببر از سپاه عرب ده هزار — سزاوار و شایسته کن کارزار

زر و سیم و دینار و گرش و درم — ز کالا و دیبا و هر بیش و کم

بخور اندران هرچه گنج است و چیز — ببخش و بپاش و بدار و بریز

بخیلی مکن زانچه خواهد سپاه — مگر خمس آن گنج و آن دستگاه

که باید فرستی سوی بیت المال — نگه کن که دانی حرام از حلال

چو بشنید فرمان او اشعری — ز شادی شد آن گونه‌اش آذری

بیامد گزین کرد از آن تازیان — سواره پیاده بسی ساربان

یکی سهل و دیگر بدیع زیاد — دگر نیز مجرات تازی نژاد

براد و خزاعی و بن سهل نیز — دگر چون حذیفه یلی پرخرد

دگرها عصم و سعید و عرفجه — که بودند هر یک چو شیرید

چو خورشید سوزنده سر برفراخت — بگرمی زمین همچو آهن گداخت

پر از ساربان شد در و دشت و راه — سواره پیاده فراوان سپاه

برهنه تن و چهره و خیره روی — پژولیده دستار و ژولیده موی

نه ترک و نه درع و نه موزه نه کفش — به پیش اندران اشعری با درفش

سوی کوه رفتند از آن شوره‌زار — همه دشت گفتی شده نیزه‌دار

بکوه رسیدند و از کوه نیز — برفتند تا جایگاه ستیز

آگاهی هرمزان

پس آگاهی آمد با ایران سپاه — که کارون شد از تازیان پرسپاه

زمین زیر آهن هوا نیزه‌دار — فراوان پیاده فراوان سوار

سپهبد شد آماده رزمگاه / ز هر سو برانگیخت چندین سپاه

بزرگان و مردان با فر و نام / بآرایش کین نهادند گام

چو پرویز جنگی چو سردار توش / چو شهرود راوند و چو زاریوش

چو شیروی شیر و چو تیروی راد / آزرشاه و برزین خسرو نژاد

دیگر شاه میسان و مهدین گرد / که در میدان شهره بد نامبرد

هژیر یل و مهرگان شاه نیو / که تیغش برانگیخت پرسو غریو

سراسر برفتند تا پیشگاه / بیکبار بر یک نمودند راه

بایشان چنین گفت سالار خوز / که شد اختر بخت ما پرفروز

هژبری که امروز خواهد ستیز / دگر روز روبه شود در گریز

همین توده هست و همین هم خرام / شکاری که خود راه جوید بدام

بدانگه که بر شد غو دار و گیر / من از یک یکیشان برآرم نفیر

کسی را که دادار نیرو ده است / گران تا گران بیم او از که است

اگر پاک گیتی شود ناسپاس / دل مرد جنگی نخسپد هراس

شما سربسر دل بنیرو دهید / سپه را بمیدان تکاپو دهید

بکوشید و کیفر بسیجید زود / روید و برگشائید تا پیش رود

که پیروزی روز کین آن ماست / جهان بخش یزدان نگهبان ماست

چو گردان شنیدند از وی سخن / بدان پاسخش برنهادند بن

زبان برگشادند کای پهلوان / تن جنگیان را تو هستی روان

اگر ما ز دشمن نداریم باک / بشمشیر تو تکیه داریم پاک

تو آن دست نیرو و آن تیغ تیز / همه ما بدست تو استیم نیز

دل شیر داری و نیروی ببر / تن پیل و چنگال تیز هژبر

جهان چون پلنگ دمان در شکار / زمین را بخون کرد خواهی آبار

سپاهی که دارد چو تو سرپرست / زند تیغش دست بر پشت دست

تو چون آسمانی و ما چون تگرگ / ببارد ز تیغ تو باران مرگ

تو چون آتش استی و ما همچو خاک / ز پیکار دشمن نداریم باک

از ایرج نباشی کز تو بینند سپاه … ز خورشید هرگز ندیده است ماه

ز یزدان به نیروی تو آفرین … ستاینده ات آسمان برین

دل دشمنت خانهٔ درد باد … نشستش به خاکستر سرد باد

سپهبد چو گفتار ایشان شنید … به شادی و رامش دلش بردمید

چو روز دگر لشکر آماده دید … یکایک به جنگی سران بنگرید

یلان را به نام و نشان کرد بانگ … گهر داد و برداد و زر داد و دانگ

به لشکر درم داد و خفتان و ترگ … بیاراست با زیور و بوی و برگ

چو بر کوه زد بارهٔ زرین درفش … ز دریای لشکر زمین شد بنفش

غو کوس و کرنا برآمد ز دشت … خروش سواران ز گردون گذشت

ز هر سو به موج اندر آمد سپاه … چو دریای جیحان شد آن دشت و راه

ز گرد سم نعل اسبان به خاک … هوا کوه شد روی هامون مغاک

سواران و گردان و شیران جنگ … دمان و خروشان و نیزه به چنگ

زمین ناپدید از پی اسب و پیل … تو گفتی فروگشت هامون به نیل

جنگ و کشته شدن مباهر

سوی اشتری شد یکی راهبر … بسالار تازی بداد آن خبر

بدانگه که خورشید گیتی فروز … کشید از نیام افق تیغ روز

دو لشکر رده ساختند از دو روی … همه تا سری جنگی و کینه جوی

جهانجوی ایران همی کرد ساز … نگهبان نهاد از نشیب و فراز

به دست چپش شیروی نره شیر … بر راستش شهریار دلیر

سالار جیشان و برزین گرد … کمین چپ و راستگر را سپرد

به لشکرگه اندر یکی تخت ساج … نهاد از بر ژنده پیلی چو عاج

سواران پس پشت پیل سفید … همه جوشن از روی و خود از حدید

ز پیلان دو رده از بر ژنده پیل … زمین پیکران یک چهارم ز میل

نگهبان قلب سپه برفراز … هرمزان پرویز گردنفراز

پس پشت لشکر روند دلیر — سواران دلفا و شاداروشیر *

یلان ارتش با ارتشتاه نیو — بیابان پر از بای و هوی و غریو

همه غرق در آهن و سیم و زر — سپرهای پولاد و زرین کمر

غو کوس و کرنا و آوای زنگ — برانگیخت هر سو یلان را بجنگ

وز انرو جهانجوی تازی نژاد — بهر سو تنی چند جنگی نهاد

ربیع و مهاجر بقلب اندرون — پراکنده اسب و سپاه و ستون

پس پشتشان معبد و حرمله — براء بن مالک چو گرگ یله

وزو پیشتر نجده و مجزأت ثور — ز هر تیره و توده و توم و دور

حذیفه بچپگاه و عاصم براست — ز هر شعبه و دوده بی کم و کاست

نگهبان پس پشتشان سهل نیو — ز هر سوی هامون برآمد غریو

دو دریای ژرف و دو خیزاب موج — ز شمشیر و زوبین برآمد باوج

بگرد زمین شد نهان روی چرخ — همی ریخت دریای خونین بکرخ

* دلفا و دلقا نام دو دسته و نام محلی [illegible]
و شاداروشیر نام سپهدی که از گروه سپاهان نیز گفته اند
** چنین نوشته

نهفته زمین زیر باران خون — همی سر ز تن تن ز زین شد نگون

سر نیزه و تیغ و شمشیر و تیر — همی شد هدر و همی شد بزیر

برآمد بچرخ و نگون شد بخاک — چکاچاک گرز و تن چاک چاک

ز کوبیدن نعل اسبان بدشت — همی خاک بر روی گردون گذشت

یکی ناچخ و ناوکش مرژون — بشمشیر هر سو فرو ریخت خون

همی پهنه کین از آن شد چو نعل — همی سوده گرد استخوان زیر نعل

بقلب و بچپ و براست و پیش و پشت — تو گفتی همه دشت وارد بهشت

چو برقی که خرمن بسوزد بدشت — سوار و پیاده بهم در نوشت

ز بس کشته بود از چپ و دست راست — تو گفتی بهامون قیامت بپاست

مهاجر که بود از دلیران جنگ — یکی نیزه ابهرانی بچنگ *

عنان داد و آمد بقلب سپاه — برون نیز بشتافت تا قلبگاه

پذیره شدش با یکی نیزه تیز — بیک سو کشیدند از آن رستخیز

گرفتند بردو بیکسو خرام | بخون یکی ان دیگر تشنه کام
بگشتند باهم دو جنگی سوار | بجنگ اندرون نیزه با استوار
مهاجر ببیر برگرفت ان سپر | چو سرنیزه بر سینه اش یافت سر
دهان شد که بگریزد از رزمگاه | امانش نداد آن یل کینه خواه
بزد نیزه اش را چو آذرگشسب | بچابک بزد بر تهیگاه اسب
مهاجر از ان بارگی بر بخاک | بیفتاد و برداشت یک مشت خاک
بپاشید بر چشم و روی مژان | گرجک را بازدارد ز خون
بزدن دلا در مژه پاک کرد | سپس دست بر بند فتراک کرد
کمند از بر اسب جنگی گشود | پس او همی تاخت تا پیش بود
یکی خیز برداشت همچون پلنگ | کمند آن کمند و گرفتش بچنگ
چو آمد سرنیزه در کمند | فرو آمد ان جنگجو از سمند
سرش با شمشیر پولاد دم | جدا کرد و نیزه بران ساخت خم
بریده سرش بر سر نیزه کرد | ز هر سو براند خروش نبرد

براند از میان دو لشکر سمند * | سر رزمجو بر سنانی بلند
غریوی براند دران رزمگاه | که شد کشته سالار تازی سپاه
ربیع از میان سپه بنگرید | سر رزمجو بر سر نیزه دید
عنان داد و شد پیش لشکر دمان | برادرش را دید سر بر سنان
برآورد از دل یکی آه سرد | چو آتش براند ز جای نبرد
سوی اشعری رفت و با گریه گفت | قضا اختر بخت برمن نهفت
مهاجر بدست یکی خیره سر | برزم اندرون روزش آمد بسر
شدم بی برادر شدم تیره بخت | دگر زندگانی بمن گشت سخت
بهر سو نگه کرد با زهر چشم | بیفشرد با آستین خون چشم
دل خویشتن را بخون خواستن | ز کینه ندید ایچ برخاستن
برآمد هم اندر زمان گرد و گرد | دگرگونه بر تازیان شد نبرد
همی گرز و زوبین و شمشیر و تیغ | ببارید بر سو چو باران ز میغ

* سمند اسب زرد رنگ

سپهدار ایران بنزدیک دور
چو شیری که تازد پس پشت گور

بشمشیر یکی کابلی تیغ تیز
همی تاخت با لشکرش در ستیز

وزان تاختن نیز تازی سپاه
هزیمت گرفتند ازان رزمگاه

همی گرز و کوپال و تیغ از سپهر
فرو شد بمغز و بر و یال و چهر

ربیع و سپهدار تازی بجنگ
ندیدند شایسته جای درنگ

سپهدار ایران چو رو پهنه تاخت
ز کشته بهر سوی پشته ساخت

بدینگونه تا آنکه با سیم خام
مزین شد این سقف پیروزه فام

همه دشت چون روی زنگی سیاه
ز کشته ده فرسخ نبود ایچ راه

دلیران ایران سوی رودبار
برفتند شادان ازان کارزار

سپاه عرب نیز ازان گیر و دار
شکسته دل و خوار و پژمان و زار

همه خسته و ناتوان و فضیح
نه اسب و نه جامه و نه سلیح

سوی بصره با رنج و افسوس و درد
برفتند ازان جایگاه نبرد

بدو خوب و زگردش روزگار
گرامی کند گاه و گاهی نزار

ز مرگ یکی دیگری شادکام
ربایند یک از یک و دیگر نام

نماند کسی یک نشان در جهان
مگر خالق آشکار و نهان

که از او نشیب است و از او فراز
چه داند کسی ز آفریننده راز

جهان را سراسر جهاندار اوست
همی خفته هستیم و بیدار اوست

ایرانیان پیروز

چو آگنده شد در هوا گوی زر
زمین گرد ازین رو بدان رو گذر

پس از تیره شب شاه گیتی فروز
برآمد بر اورنگ زرین رود

سپهبد خرامید و آمد بدشت
بران کشتگان یک بیک برگذشت

از ایرانیان هرکه را خسته دید
ز هامون بیمارسان برکشید

پزشک و پرستار بیمارگاه
بجان دستکاران تیمارگاه *

هر آنکس که او بود زخمی تیغ
ببردند ازان رزمگه بیدریغ

* دستکار : جراح

بشد هرمزان پیش یزدان پاک ... نشست از بر سنگ روان روی خاک
زبان پر سپاس و روان پر فروز ... همی گفت کای روشنی‌بخش روز
که دادی مرا فرّ و نیروی و بخت ... تو ایران نگهدار با تاج و تخت
زبانم زبون است و دل خیره‌رای ... سپاس تو را کی توانم بجای
تویی آفریننده ماه و مهر ... تویی روشنی‌بخش گردان سپهر
نگهبان تویی از بدی‌های دهر ... خرد از تو یابد همی سود و بهر
سر سرکشان را تو داری بچنگ ... تو پیروز سازی یلان را به جنگ
سپاس تو ای کردگار بلند ... که پیروز گشتیم و دور از گزند
همی گفت زینگونه با کردگار ... به دل شادمان و به جان رستگار
سرشتی که پاک است و پاکیزه‌خوست ... دو پاکیزه خصلت سرشته در اوست
نخستین سپاس و دوم مهر بوم ... چه ایران چه زنگبار و چه روم
به هر جای باشد نشان از خدای ... دلت رست با او به از هوش و رای

خرد نیز زان چشمه پر فروغ ... بدین روشنی کی شمارد دروغ
هر آنکس که هستو نباشد بدوست ... دگر چند فرزانه و بخردست
درنگ تو بگیرد سزاوار اوست ... سر بدگمان را زبان یاوه‌گوست
کسی کو نداند سرانجام خویش ... نه آغاز و نه کام و ناکام خویش
چه نادان اگر برگشاید دهن ... که بیهده گمانی براند سخن
جز این گر تو اندیشه سازی خطاست ... شناسنده مایه سر در هواست
پرستنده دادش را بود نام نیک ... گمان بد است دیو را مرده‌ریگ
بیاری دادار بخشنده من ... جهان را بهشتی کنم از سخن
شب و روز خواهم ز پروردگار ... که رخ برگشایم از این شاهکار
زمانه زمانی نسازد پدید ... همی برفزاید دلم را امید
که آرایم این نامه را ساز و برگ ... کز آن پس نترسم ز بیداد مرگ
هم از آفریننده رای و داد ... بخواهم به روز و شب و بامداد

زمانه دو رنگ است شب است و روز | گهی تیره فام و گهی پرفروز
بیفروزد و پس بسوزد بکین | بیک پایه رایش نماند بکین

نامه سیاه سواری از زندان

چو یکماه بگذشت ز افغان جنگ | سیاه سواری برانگیخت رنگ
بنیرنگ و افسون یکی پی فکند | مگر خویشتن را رهاند ز بند
بخود گفت باید بتدبیر و رای | مگر خواهش خویش آرم بجای
بهر کار یاری بخواهم ز هوش | مگر فوج خود را بسازم بجوش
وز آنجا کنم لشکری بیدرنگ | کنم نیز با هرمزان ساز جنگ
برینگونه نیرنگ را پایه کرد | نهان جست و خود را فرومایه کرد
یکی نامه بنوشت با ریب و ریو | بنام سپهبد جهانجوی نیو
چگونه دورویی کند بدسرشت | سخن از ره عذر و پوزش نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار | که سازد پرستنده را رستگار

بهرگاه و بیگاه و پنهان و فاش | که باشد نگهدار تیمورتاش
که او این سخن برد نزدیک شاه | سرم را رسانید بر چرخ ماه
روانم فروزنده شد کاین سخن | پراکنده گردد بهر انجمن
جهان روشنی یابد از هوش من | همی آفرین بشنود گوش من
همی برفرازیم بدین بوم و مرز | که هر کشوری را هنرهاست ارز
چو این را پدید آورد کردگار | درخت امیدم برآید ببار
ز دشمن نترسم چو او دوست است | دل پاک و چشم امیدم باوست
ازو دانش است و ازو راه داد | بفرّش شب تیره‌گون بامداد
شبان جهان است ما چون رمه | بپیچد ز پی او و با او همه
فروغش فروزان کند مهر و ماه | بدو بر ز هر سو بیابیم راه
خداوند بخشنده و مهربان | که باشد نگهبان از سپاسش زبان
کنون ای هشیوار با داد و مهر | نگر تا چه بینی ز گردنده دهر

چو عفوش برابر شود با گناه ... ز دین برکند تیغ بادافراه *

خداوند بخشنده دستگیر ... فروزنده مهر و ناهید و تیر

ز شب بر زداید فزاید بروز ... اگر برکشد تیغ گیتی فروز

سپس گفت کای شاه باداد و بخش ... سمند فلک زیر تو بادرخش

زبانم اگر چیره شد بر نهاد ... مکافات تو بیگمان بود داد

بدانگه که سر برزد از من گناه ... توانرا ببستی ببادافراه

بدان ای سپهدار ایران پرست ... که بودم بسی ناهشیوار و مست

بتاریکی اندر سرم شد ز خواب ... نه رای و نه پای و نه پوشش نه تاب

زبانم یکی بانگ بد چون خروش ... جوانی ببرد از سرم رای و هوش

چو بشناختم از بر تیز گام ... عنان پاره کرد آن بد بدلگام

همی برد و یکباره از پشت زین ... چو گوئی بر آورد و زد بر زمین

که در چشم من چشمه مهر و ماه ... بسان شب قیرگون شد سیاه

وزان پس که بیدار گشتم ز خواب ... دلم شد بدین آتش و هم آب

* بادافراه : مجازات

بخود آمدم کنج زندان شوم ... ز رنج روان میکند از هم چو موم

پشیمانم اکنون ز کردار خویش ... کسی را نبینم بد کار خویش

گر این بد بهپیداوی شد درست ... امیدم ببخشایش داور تست

که پور شه ایرتی و بخشنده ای ... بگشور چو خورشید رخشنده ای

که بیمرگ باشی و روشن روان ... بداندیش تو خسته و ناتوان

چو این نامه را ساز و آماده دید ... فرستاده ای زان میان برگزید

سیاه نامه را نزد شیرویه فرستاد

بدو گفت این نامه را در زمان ... ببر پیش شیرویه پهلوان

بگویش نبودم مگر با تو دوست ... روان چون یکی مغز و پیکر دو پوست

فراموش کردی مرا روز رنج ... همه بود هشت بدیهیم و گنج

کسی را ز فر خرد هست بخت ... که یاری بیاران کند روز سخت

نه چون تو بر گیران مهر داد ... و چون همه دوستی ها بباد

نبودی گر پاکدل پارسا | چه شد کاین زمان بازگشتی ز راه
که گوئی کسی را بدین رسم و نام | ندانی و با او نبودست خرام
اگرچه مرا پاک بردی ز یاد | بمهر تو جان دادم ای پست شاد
من این خواهشی را که دارم کنون | ترا هست تا چیز و من را فزون
بیاد آرش آن آشنائی که بود | چرا خویشتن باز داری ز سود
سپاسی بنه بر سیاه سوار | وی بهر او بگذران تا گوار
در این نامه را پیش سالار خویش | بداد و ببر نام این یار خویش
بنزدیک او یاد کن من کدام | بگاه پرستندگی بر چه ام
بگویش پشیمانم از کار پیش | نبینم بجز شرمساری بخویش
اگر دور داری سرم را ز تن | سزاوار آن بسنگرم خویشتن
وگر بخششی خود برآری بکار | بکار توام جاودان شرمسار
ترا جاودانی یکی بنده‌ام | بکوشم بمهر تو تا زنده‌ام
چو زین مایه بر من گذاری سپاس | بداندیش گردد بتو حق‌شناس

نخواهد شدن مهر تو از دلم | چو میرم دهد بوی مهرت گلم
چو بخت ایشت بشنود نیک و بد | بشارت کند آفرین تا ابد
کند استوار این خروج تو | بگیتی شود شهره تاریخ تو

اندیشیدن شیرویه

چو بشنید از او راهجوی آن پیام | بنزدیک شیروی بنهاد گام
سراسر بدو یاد کرد آنچه دید | سخن‌ها کزان نامبرده شنید
همی‌گفت از آن رنج و بیچارگی | پریشانی و درد و غمبارگی *
که در کنج زندان چگونه سوار | زبخت بد خویشتن بود زار
چگونه پشیمان و افسرده بود | تنش استخوان بندی مرده بود
امیدش بتو پهلوان بود و بس | نه بر خویش و پیوند و نه هیچ کس
چو شیرویه آن نامه را برگرفت | سرش خیره گردید و دل پرشگفت
بخود گفت زین مایه باشد چه سود | سرانجام این کار خواهد چه بود

* غمباره : غمزده . [illegible]
[illegible]

زبانش چگونه است و سودش کدام / چه باشد مرا زین نهان ننگ و نام

دو روز آن سخن راز و پوشیده داشت / ز اندیشه جان را نپوشیده داشت

سرانجام رایش بدین شد که مرد / نه خوشنود باید نه بی کارکرد

هر آنکس که افتاده‌ای بنگرد / فرومایه بهتر او گر بگذرد

بران ناجوانمرد بی رای و هوش / که خونش بود سر و مهرش فروش

بداندیش را بدخواه وی این بود / ز گردون گردنده نفرین بود

همی با نهان زین نشان گفت راز / در مهر و جوشش بجان کرد باز

شیرویه و شهران

سپیده دمان پادشا سپهر / فروغش نگارون فرو ریخت مهر

پر اندیشه شیروی تاریک بخت / سخن زان نهان بر دلش بود سخت

بجز جام زودیک ان سرفراز / خرامید و طرح نهان کرد ساز

ره برگونه گفتار گفت و شنید / سخن را بدان رزم خونین کشید

ز جنگ یلان گفت و گردان نیو / ز دشمن که برشد ز کاشر غریو

ز رزم مهاجر که او را برژون / چگونه بیالود با خاک و خون

چگونه سرش بر سر نیزه کرد / نمایش همی داد گرد نبرد

وزان پس بدروازه شهر خویش / بیاویخت بچون سر توچ و پیش

دگر گفت از آندر که باید سپاه / فزونی بیابد بفرمان شاه

که پایان ده رزم را جنگ تو / چگونه ستیزه بهند و پیشرو

چو لختی از ینگونه گفت و شنید / بدین آزمایش نهان برکشید

که ایرانیان باید از خرد و مه / بهر کشور و کوره و شهر و ده

همه یکدل و یک نشان گاه جنگ / میان با بکین بسته دارند تنگ

چو باید بدین مایه جستن ستیز / ز گردان نمانیم رنجیده نیز

که رنجیده بدبخت و در کارزار / چو یک به چه از خیل دشمن هزار

چو شیروی لختی برینگونه گفت / سپهبد بدانست چیزی نهفت

نگه کرد بر چهره چاره جوی / به بیم اندرش دید دیدار روی

سخن گفتنش را پراکنده دید / بسیمایه گفتار آگنده دید

۱ـ بیچاره، سرزنش

نگاهی بدو کرد و با خنده گفت — بگفتار تو هست چیزی نهفت

که پیچیده بر هم گذاری سخن — هویداست بیرون و پوشیده بن

مگر آنچه دانی بگفتن رواست — نگوئی و پنهان کنی نیز راست

بداندیش باشد یا بیهده — سخن را برانگیزد از راه بد

وگر نه دل روشن و جان پاک — بگفتار بایسته دارد چه باک

چو از پرمزان شیروی دهگان — شنید این سخن گشت با خود زمان

بدل گفت از این چه سودی مراست — که از من سپهبد کند بازخواست

زیان تنش باد و سود دگر — چرا من بمیرم بسود دگر

همان به که باز آیم از رای خویش — نهان دارمش زین سرجای خویش

ز دل برکنم ریشهٔ مهر و داد — که هرگز دل مهربان نیست شاد

بخود آن گفت و برآورد سر — بدو گفت کای شاه پیروزگر

جهاندار یزدان بتو داد زور — بفر تو کشور شد از رنج دور

بگیتی مبادا بداندیش تو — مگر گشته بایسته در پیش تو

هر آنکس بدل با تو جوید ستیز — بخنجر شود آن تنش ریز ریز

بریده شود آن زبانی زکام — که گفتار دل را نگوید تمام

تو شاهی و ما بندگان توئیم — فداکار جانها بجان توئیم

اگر پیش تو بدگمانی بدست — ترا این گمان نیز دانی بدست

دل دوستان تو ای شهریار — مبادا ز پیکار با تو فکار

اگر پاکدل رنجه گردد ز شاه — بدشمن رسد پایه و دستگاه

بغز بندگان بمیرد خرد — نیارد کسی دم زد از خوب و بد

من اینک زنم بوسه بر پای تو — بکوشم چنانچون بود رای تو

زبان را فرو بسته دارم عنان — که با من نگردد دلت بدگمان

ز گفت بگوشش جهاندار راد — نهان داشت پندار و پاسخ نداد

ولیکن چو شیرویه را خیره دید — گمان را ز گفتار او چیره دید

پژوهش همی کرد در کار خویش — ز اندیشه و رای و گفتار خویش

ز شیرویه و افسران و مهان — ز چیزی که بود آشکار و نهان

همی تا به انجا رسیدش سمند | که بودان سپاه و سواری بچند
گمان بدش شد بدین در فزون | که شیرویه را او بود رهنمون
چو برداو پدیدار شد این نهفت | گمان را نشان کرد و چیزی نگفت
وزین گفتگو نیز چندی گذشت | همی روز و شب رایشان در نوشت

هرمزان و شیرویه

چنان بد که روزی بنزدیک شاه | شگفتی بسی گفته شد از سپاه
که در جنگ دارد دل شیر و ببر | بشیره برآرد دمار از هژبر
چو شمشیر کین برکشد از نیام | نماند پلنگ دمان را خرام
کند تیغ او کار یک لشکری | هنرهای او را سزد دفتری
از آنگونه بسیار گفت انجمن | سپهبد پذیرفتشان در سخن
بافسوس گفت این سخن نیز خام | چه بودی اگر داشتی رای و کام
چه بودی اگر داشتی جان پاک | نبودش ز نیروی بیگانه باک
که در جنگ بودی مرا پشتیبان | نه بسته بزنجیر و با گشتبان

بشیرویه این آگهی در رسید | که شاخ خرد را کنون بر رسید
دلش چندگه رای زد با خرد | که آن نامور پیش سپهبد برد
بهرآنچه داند بگوید بشاه | کند آگه شاید بجنگ سپاه
بدان سازش خود کند بازگشت | جهان پهلوان بست و دارد گذشت
چو دل را برین رای و اندیشه دید | بنزدیک سالار ایران دوید
چو چشمش بچشم سپهبد فتاد | دلش باز گردید از آن بدنهاد
گمان بدش با خرد شد بجنگ | بدل گفت گفتی بباید درنگ
که رازی که پوشیده باشد نهان | بدانگه که خواهی گشاید زبان
دراید و گر گشاید آنرا زبان | دگر باره پنهان نسازد نهان*
چو پایان کاری نباشد پدید | نهان بین نگاه درنگ آرمید
خردمند مردم نجوید شتاب | بدل بست بیداری و دیده خواب
برآورده آن مرد را آرزوست | که پنهان کند راز خود را ز دوست
بدینگونه با خویشتن داد پند | همی زین نشان بگذرانید چند

* نهان خبر دو معنی

چو روز دگر شد برآشفته گشت — گرفتار آن راز ناگفته گشت

دگرگونه بیم آمدش پایکار — که رازش مبادا شود آشکار

جهانبان چو آگه شود زان پیام — بدو بدگمان گردد و بدخرام

و دیگر که شاید کند بازخواست — که دیر پیشگاهش نگفتست راست

چو ناگفته بیند بخواند این نهفت — شود بدگمان بد و خویش جفت

بدینگونه با خود سگالید باز — بدان آتش بیم شد برگداز

بفغفور بی نام برد از سپاه — که آسایشش کرد زیدر تباه

وز آن آشنائی بید یاد کرد — که فرجام آن زین نشان بود درد

همی گفت ای کاش در روزگار — نبودی نشان از سپاه سوار

وگر بود با من بدی ناشناس — چو بود آشنائی نبود این هراس

که از کنج زندان فرستد پیام — پیامی که فرجام آن بست دام

وگر بود این با سراسر چه بید — نشانی ز من کاشکی کس ندید

وگر دید بر دل ندیدم درنگ — نبودی خرد با روانم بجنگ

که نه خورد و نه خواب دارم نه هوش — ز اندیشه بد درد و غم بجوش

ندانم که پیغام آن نابکار — بمانم نهان یا کنم آشکار

که گفتن بد است و نهفتن بد است — ندانم بمن این چه پیش آمدست

نه آرامشم ماند و نه رنگ و نه تاب — بجوشم چو بر آتش تیز آب

گر از دوستی آید این رنج و درد — ابا دیگران دوست بودن چه سود

همی گفت با خود بدینگونه راز — همی سوخت با رنج و سوز و گداز

سرانجام فرسوده شد زین درنگ — بدان راز پنهان دلش گشت تنگ

وزان پس چه شد رای او را و راه — که آن آگهی را رساند بشاه

عنان زبان بسپرد با خرد — ز دل برنیارد نه خوب و نه بد

اگر مهر او بگردد جای داد — در راز دل می تواند گشاد

وگر خشم او چیره گردد بمهر — سخن را بیاید فروبست چهر

بهمراه او رفت باید براه — که روی سخن نگرد با سپاه

شبی را برین آزمون تا بروز — بسر برد تا شد هوا پر فروز

درخشنده خورشید خاور چو شاه
برون آمد از کاخ و برشد بگاه

پر اندیشه شیرویه بدگمان
بنزد سپهبد بیامد دمان

نگاه و سخن گفتنش بود سرد
بدان راز پنهان نهان داشت درد

جهاندار بنشاندش پیش روی
بگفتار با او بشد بازجوی

بنرمی همی ساخت با او فریب
همی بر دلش کاست بیم و نهیب

چو شیرویه آهنگ نرمش شنید
بسان گل ارغوان بردمید

بدو گفت شاها پرستنده‌ام
ترا و نیای ترا بنده‌ام

امیدی بدل دارم از شهریار
که چون راز دل را کنم آشکار

مرا عفو شاهانه سازد عطا
اگر از پرستنده بیند خطا

وگر راز من سخته آید برش
برازنده دارد سر چاکرش

چو گفتار او را سپهبد شنفت
لب لعل او همچو گل برشکفت

بپاسخ چنین گفت کای پهلوان
شناسم ترا پاک و روشن‌روان

ندیدم ز تو هیچ گونه فریب
چرا رنجه دارد دلت را نهیب

تو هر خواهشی را که داری ز من
مکن راز دل را نهان در سخن

که انجام آن خواهشت بر من است
فروزنده مردم بدل ایمن است

وگر لغزشی بر تو بیند خرد
نگاهم بدان لغزشت نیست بد

ببخشم اگر چند بینم گناه
نبینم سزاوار بادافراه

بدو گفت شیرویه کای مرزبان
زبون از سپاس تو دارم زبان

ببخشش تو چون ابر بارنده‌ئی
بمنشور دانش نگارنده‌ئی

اگر درتُل خوانمت چون سپهر
سپهر روان سر بساید بمهر

وگر خوانمت مهر گیتی فروز
بکاهد شب و برفزاید بروز

مرا پیش ازین با سپاه سوار
یکی مهر دیرینه بود استوار

بدان مهر دیرین و آن بستگی
تن و جانم آلوده با خستگی

ز گردان و مردان با جاه و فر
مرا دیده با شاه نزدیکتر

بپوزش یکی نامه‌ئی کرده ساز
پر از لابه و سوز و رنج و گداز

چو او را ببخشی سزد از تو مهر
که بخشایشت برتر است از سپهر

وگر نگذری باشد از دای و داد | بدان را ز زندان رهایی مباد
سپهبد شنید این سخن‌ها تمام | ازو خواست آن نامه را با پیام
بخواند و بپاسخ برآورد روی | بدو گفت کای شیردل رزمجوی
کسی را که با ما به بیگانگی است | رهانیدنش کی ز فرزانگی است
ز فرزانه موبد شنیدم که گفت | سرشتی که با خوی بد بست جفت
همانا که آن خوی بد ناگزیر | چو دردی است کان نیست درمان پذیر
سپاه سواری که بسته ببند | نگیرد نگهدار ما نیز پند
من از تجزی دور بینم که مرد | دل بدمنش دور دارد ز درد
یکی را که یکبار دیدی گناه | نگهدار با او مده هیچ راه

هرمزان سپاه را بخشید

چو روز دگر شاه خاور دمید | با ورنگ پیروزه رنگ آرمید
سپهبد سران سپه را بخواند | سخن از سپاه سواری براند
هم از نامه و رای شیرو بگفت | یکایک سخن‌ها که از وی شنفت
سراسر بر آن پهلوان کرد یاد | وزان پس چنین گفت سالار راد
که خوب و بد این گمان با شماست | کدام است زین دو نشان راه راست
رهانیدن آن بلاجو ز بند | و یا زین نشان بگذرانیم چند
چنین داد پاسخ بدو انجمن | که بی تو زبان بر نیاید سخن
نباشد کسی از تو هشیارتر | برین چاره جستن سزاوارتر
جهاندار گفت این پسندیده نیست | که کس را بزندان دهم جای زیست
ولیکن اگر یار بیگانه است | یقین دان که بیگانه دیوانه است
مهان و یلان سر برافراشتند | همه دست پیشش نگه داشتند
بدان پاسخش پاسخ آراستند | چه میخواست او پاک درخواستند
وزین داستان نیز بگذشت چند | سپاه سواری بزندان نژند
بهر یک از آن نامداران نیو | یکی نامه بنوشت و درگاشت ریو

بزرگان سخن های او را تمام / بگفتند با شاه با فرّ و نام
چو دیری برو زین نشان گفته شد / سخن های گردان پذیرفته شد
سپهبد بپاسخ چنین کرد یاد / که من این گذشتن ندیدم ز داد
سرشت شما پاک و دل پر فروز / ولیکن بد و بدگمانم هنوز
ز دشمن بتر گشت آن نابکار / که با دشمن بوم و بر هست یار
من از وی گذشتم مگر گاه جنگ / گرانام از ایدر گرایست ننگ
اگر خوب اگر بد بفرجام کار / نشان داد خواهد بما روزگار

بهرزان و سپاه

چو شد پرتو مهر تابان رده / زمین شد فروزان چو آتشکده
سپهبد بزرینه تخت آرمید / سپاه از دو رویه رده برکشید
یلان و بزرگان و مردان شیر / نشستند هر یک بسیمین سریر
بفرمان سالار ایران سپاه / گشودند بندگران از سیاه
بیامد بنزدیک آن سرفراز / بزد بوسه بر تخت و بردش نماز
سخن بر فریب و فسون ساخت چند / ز بندگران او کی آموخت پند

روان پر ز کین و زبان پر ز ریو / همی خواست پوزش ز سالار نیو
جهاندار گفت ای سپاه سوار / ببر پیش یزدان ز بد زینهار
دیگر گرد اندیشه بد مگرد / که فرجام بر تو رود نیز درد
اگر کار پیشین بیاد تو هست / بدانی که بد در نهاد تو هست
تو بودی بلوچی نشسته براغ / نکرد ایچ کس از نشانت سراغ
تنت رنجه از باد سوزان بُند / ندیده ز گیتی بجز رود سند
پریشان و درویش و بی توش و زار / فرو بسته مژگان ز خاشاک و خار
ز کرمان من آوردمت پیش شاه / نهادم بسر ترگ و بر ترگ ماه
بدی یکزمان شاد با جاه و ارز / همی تا دگرگونه شد بوم و مرز
ز کاتوزیه تا در تیسپون / همه از کران تا کران بود خون
اگر من نبودم ترا پشتبان / نبود از سپاه و سواری نشان
رهاننده‌ست من از ان تنگنای / وگرنه نبودی هم اکنون بجای

بجز داغ پیچان

وزان پس در آوردگه برگذار / فرستادمت با فراوان سوار

شدی سوی اسطخر با یزدگرد / سواران شاهی به پیش تو گرد

همی تا جهانبان ترا با سپاه / فرستاد از انجا بدین رزمگاه

تو این با فراموش کردی تمام / بآهنگ بد برگرفتی خرام

بپاداشن آن نیکی و مردمی / کنون یابدم از تو بودن غمی

بریدی ز بیخ وفا شاخ و بر / درختی شدی کت ندیدم ثمر

گرفتی ز مهر و اندام زشت / ندیدم ز تو جز سیاهی سرشت

سیاه سرافکنده سر بزیر / شنید این سخنهای دانش پذیر

بنیرنگ و افسون برافراخت سر / بدو گفت کای شاه پیروزگر

سیاه سواری فدای تو باد / سرش سوده با خاک پای تو باد

پرستش مبادش مگر پیش تو / همیشه بجنگ بداندیش تو

اگر باز بیند ز تو روی بخت / جوانه زند کام او چون درخت

دلش خرمی باد و آتش چو باد / اگر مهر تو برده باشد زیاد

جهان آفرین خود گواه منست / که مهر تو آیین و راه منست

سری کو بتابد ز پندار تو / تنش واژگون بر سر دار تو

همه آنچه گفتی تو بی کم و کاست / گواهی دهم کان همه بود راست

بلوچی بدم در بیابان کوچ / کنام دد و دیو و کفتار و موج

نشستنگهم راغ بر ریگ شاخ / بجز بر ستاره ندیدم چراغ

سریرم زمین تکیه گاهم بسنگ / گهی زندگانی سراسر بجنگ

بر آن کوه بد نام و ناکام و زشت / بیاوردی از دوزخم در بهشت

بفرجام دادی چنین فر و جاه / ز ماه و ز اختر نهادی کلاه

کنون بخت را ساختی یار خویش / بیاموختی دین و آیین و کیش

بروز دگر در هیاهوی جنگ / بمردانگی دور کردی ز ننگ

نمودی فر و گوهر این منش / که بر من نکردی ببد سرزنش

همه این بزرگی و مردی و داد / نگه کن که هرگز نبردم ز یاد

چو گفتار او را سپهبد شنید — بدان نامه اش جای پاسخ ندید
بگفتار خوب و بکردار زشت — نشان میدهد خون خود بدسرشت
زبان پر ز مهر و نهان پر ز کین — پرستنده اهرمن هست این
خرد در سرش چون یکی دفتر است — بروز گذشته ترا رهبر است
چو آینده خود را نماینده نیست — در آن نامه فهرست آینده نیست
ز فردا که پیدا نباشد درو — پژوهنده بیجا کند جستجو
اگر تو که دانا و بیننده‌ئی — نشسته بامید آینده‌ئی
که فردا بسوک اندری یا بسور — خرد رنجه سازی درین راه دور
کز آن خوب و بد کایدت پیش و پس — بدست تو آید همین سود و بس
که دست طبیعت ز فردا تهی است — کسی تا کنون ره نبرده بنیست
کنون بشنو انجام این سرگذشت — از ایدر سوی بصره کن بازگشت
نگه کن که نیش است پایان نوش — بخواب اندری ای خداوند هوش

زمانه کمین تو دارد بکین (۱) — تو با می بدو میگساری مکن

باز آمدن تازیان

سپاه مسلمان از آن رزمگاه — برفتند تا کوره بستراه
پریشان دل و سوگوار و دژم — نشستند شبگیر برگرد هم
همه رزم را در سپردند راه — کز آن پس چگونه سزد رزمگاه
همی بر یکی پهنه‌ئی گرد ساز — در چاره دیدند گردید باز
سپهدار تازندگان اشعری — زبان برگشوده از در داوری
خروشان همی گفت کاین جنگ نیست — بجز رنگ و افسون و نیرنگ نیست
مهاجر که مانند او گاه جنگ — ندیدست کس شیر و ببر و پلنگ
مجوسی بد آیین سرش را برید — تنش را چو لاشه بخون درکشید
ز سستی ربایند ز دستم عنان — چو دیدم سر کشته‌اش بر سنان
برادرش را چون ببینم فگار — چو من زنده هستم شوم شرمسار

(۱) می بد: شرابدار، ساقی

من آن شارسان پاک ویران کنم / وزین سوخته بوم ایران کنم

پلیدی که شمشیر کین برکشید / سر جنگجوی مهاجر برید

پس از بر باره شهر خویش / بیاویخت ایدون سر گاوریش

بکین مهاجر ببرم سرش / کنم چوبه دار را افسرش

بخونش کنم خاک یکباره گل / که دشمن برآتش شود داغدل

جهانجوی تازی بدان انجمن / همی زین نشان لاف زد در سخن

همه شب نیاسود تا بامداد / ز کردار دشمن زمی گرد باد

بدانگه که سر برکشید آفتاب / نویسنده را بانگ زد با شتاب

نامه سالار تازی

یکی نامه زان پس برآن دیو زشت / سخن از فره سوگواری نوشت

نخست از جهان آفرین کردگار / که بر کارها او بود پایکار

چنین گفت کز کردگار بلند / نباید پرستنده گردد نژند

که شکوه ز داور سزاوار نیست / خرد را بچون و چرا کار نیست

ولیکن بباید درود و گداز / نخواهد شدن این در بسته باز

چنین لابه کردن ز رنج نبرد / فزاید همی رنج و تیمار و درد

چو این‌ها همه زافریننده است / نه چون و چرا در خور بنده است

که هر بد که او کرده دید در جهان / در آن بهره‌ئی هست بر ما نهان

همه کارها راز و پوشیده است / خرد مست و جان باده نوشیده است

کنون آنچه از ما برآید بجنگ / سزاوار بر ما نباشد درنگ

نخست آنکه پیکی بباید رهی / برد پیش سالار دین آگهی

ز آغاز پیکار و فرجام کین / سراسر بگوید بسالار دین

چو لشکر بیاری کند رهسپار / برآریم از ایرانیان زینهار

ز دلفنا به تیری ز تیری بشوش* / برآریم از خاک دشمن خروش

بشهر بهرسیر و اهواز و میبد / نباید که خوزی بماند بجز

مناذر کز انجاگه هرمزان / سپاهی برانگیخت تا شتبذان**

---

* دلفنا و جهو : تیری شهری از خوزستان ، و بهرشیر : شهر [illegible]
[illegible] که شهر [illegible] بوده است
** مناذر و هرمزان هر دو نام شهرهای جنگ خوزستان

دل از مهر او بر شتابد گرفت ٭ بدو داوری بر شتابد گرفت

که هم سخت‌گیر است و هم مهربان ٭ گهی روزی گرگ سازد شبان

کرا جان ببخشد کرا سر دهد ٭ درخت خرد کی برین بر دهد

ندانم کنون تا خداوند دین ٭ چه گویم چه آید بما روز کین

زیانی گزیده بما بر رسید ٭ نه از کین دشمن بلشکر رسید

قضا دل سپاه و قدر بود گیج ٭ وگرنه که بدخواه ما برد پیچ

هر آنکس که دید آن چنان رستخیز ٭ بگوید قیامت نگوید ستیز

تو گفتی بود جنبش روز حشر ٭ جهان شور محشر جهان شور و شر

ز دو رویه برشد یکی رزمگاه ٭ که برگرد هامون نبود ایچ راه

ز باران تیر و پیکان و خشت* ٭ زمین با تن کشتگان بود کشت

ز هر دو سپه کشته شد بیشمار ٭ بدانسان که خون برزد از رودبار

بجز توم پیلان دران دار و گیر ٭ برآمد ز کام سواران نفیر

---

* خشت: نیزه‌ای کوچک که جانب [illegible]

هم از ما هم از جنگجویان خوز ٭ بهامون بسی کشته باشد هنوز

از ایرا که ما را نبد دسترس ٭ تن کشته بر خاک نسپرد کس

تو هرگز مکن این گمان کز سپاه ٭ کسی را بکیفر نبود است راه

همه جان سپاریم در خواهان کین ٭ ولیکن بدان ای خداوند دین

که ما را نبود انجنان ساز و برگ ٭ وگرنه که شمشیر ما بود مرگ

کنون من جبصره درون با سپاه ٭ نشسته ز سالار دین چاره خواه

اگر بشنوم من جهانجوی خوز ٭ بخون ریختن تشنه باشد هنوز

وگر باز گردم سپاهم کم است ٭ همه کار ما درهم و برهم است

اگر بگذرد با سپاهش ز رود ٭ ز سالار دین باد بر ما درود

نوشت این سخن با خونین سرشک ٭ ابی خواست درمان خود از پزشک

فرستاده‌ای بر هیون برنشاند ٭ سخن‌های بایسته با او براند

بدانگه که با تیغ گیتی فروز ٭ شب تیره بگریخت از پیش روز

فرستاده پشت تهیون برنشست — بیامد یکی تازیانه بدست

شتربان تازی کمردار باد — همی رفت روز و شب و بامداد

ز قفر و بیابان و دشت فراخ — گذر کرد از وادی و سنگلاخ

همی تا بدان جایگه شد که مین — که با فارسی نام او شد یمن

پاسخ عمرو آمدن نعمان

بپیش عمر رفت و پیغام گفت — ز چیزی که آمد بفرجام گفت

چو سالار دین نامه اش را بدید — بخواند و دلش شاد و یکسر شنید

نویسنده را بانگ زد با شتاب — که آن جنگجو را نویسد جواب

سر نامه گفت از خداوندگار — که سازد پرستنده را رستگار

پس گفت برگر ز روز نبرد — نباید بشاییدن از رنج و درد

چو پیروزی آرد چه بهرام و هراس — خداوند را گفت باید سپاس

نباید که بنده کند چون و چند — که آیین ما را بدین است بند

بدرگاه او چاره خواهیم و بس — که دین را و او را سپاهیم و بس

شکست است یکباره گر پیش رفت — نباید به آیین بیداد رفت

مرا بی گمانی بود زین نهان — که با ما بود کردگار جهان

گر امروز ما را نباشد بکام — بپایان کنیم بیگمان هست نام

کنون من فرستم سپاهی بجز — که تاریک شب کس نبیند ز روز

سپارم بنعمان و مجل و جریر — دگر جعفری با سوید دلیر

بسهمن جنگی بجزوات ثور — که هنگام فرمان نمایند شور

تو نیز آنچه لشکر بود پیش رود — بخواه و به بصره بیارای زود

هم از کوفه تا پیش رود فرات — سپاهی که بنهاده ای در ثبات

سوی خوزیان کن ز نزدیک نهر — مکن خویشتن را گرفتار قهر

ز مردان جنگی بهنگام کین — ابو شتبره و کعب را برگزین

دگر مسعود و بجهدل و ربر ثمه — براء و سوید او بن علقمه

* سوات : سواد، نام شهر آباد، دیگر [illegible]

دگر سهل و بن سهل و ابن حکیم | چه عاصم چه بن حفص و چه حطیم
که با هر یکی لشکری بی شمار | بیارا و بنما تو کارزار
دوگر جیعره هم ابن زیاد | که در شارسان بازماند زیاد
که با او بود لشکر عقبه نیز | دگر فرقد نامجوی ستیز
تو خود نیز با جنگیان پیش رو | بمان و بپیکار شتاب زود
مکن این سخن فراموش نیز | که پیروز خواهی شدن در ستیز
گمان تو گر راگار است و بس | بتیغ تو این استوارست و بس
بشمشیر تو دین شود استوار | اگر بر کند دین ز کین شرمسار
بجز رزم جستن ترا چاره نیست | بگفت تو دیگر درین باره نیست
سرانجام فیروز هستی بجنگ | بدوزخ کند دشمن دین درنگ
نویسنده این گفته ها سربسر | رقم کرد و بنهاد پیش عمر
فرستاده منشور او برگرفت | برون آمد و راه لشکر گرفت



چو از پیش او پیک پوینده رفت | سپاهی شد آراسته روز هفت
ز راغ و کویر و بیابان و دشت | بروز و شب و بامدادان گذشت
برفتند با نیزه و خنجری | پذیره شد آن توده را لشکری
بنعمان که بد نامدار سپاه | سپردند آئین اورنگ و گاه
پس آمد بایرانیان این خبر | که دریای لشکر شدان بوم و بر
چو آگاه شد هرمزان بیدرنگ | میان بست و با لشکر آمد بجنگ
دژی بود در خاور رود تیر | نگهبان آن در هجیر و دلیر
یکی حصن دیگر بنزدیک رود | که کودک دژ آن باره نامیده بود
بدین هر دو اندر میان رزمگاه | سپاه عرب بود و ایران سپاه
کمان کرد سالار ایران بچنگ | بیک سازمان بر نجوید درنگ

ازین سو نگهبان تازی سپاه … سه لشکر کند ساز و سه رزمگاه
شگفت آنکه سالار تازی سپاه … دلش بر همین آزمون داشت راه
بنعمان چنین گفت کای پهلوان … بتو بر نهفته نمانم نهان
اگر چند دانی همه خوب و به … نباید ز تو کرد پنهان خرد
پلنگی که دارد درین بیشه جای … سر شیر نر بسپرد زیر پای
نباید در جنگ را کرد باز … مگر چاره اش پیشتر کرد ساز
دو جفن گران بر سر راه ماست … یکی دست چپ دیگری دست راست
گمانم بدل بر گذشته برین … که لشکر سه بهره شود گاه کین
یکی را بداری برین رزمگاه … دو دیگر چپ و راست گیرند راه
چو از باره دژ کمی بگذرند … از انجا سوی رزمگه بسپرند
چو بشنید نعمان از این فسون … نعمان را پذیرفت ازان رهنمون
ز سوی دگر هرمزان بیدرنگ … سه لشکر گرفت و سه میدان جنگ

یکی زان سه لشکر بفرمان شاه … بدان جفن کو بد سپرده راه
نگهدار ایشان آذرشاه گرد … برادر و لشکر بدان جفن خرد
بجیر و دا ابر زین و تیر و شمشیر … برفتند ازان جا سوی نهرتیر
پس پشت ایشان دو تیپ دگر … گسیدند تا جایگاه نبرد *
سپاه از شمشیر و آواز و شوش … چو دریای سیان برآمد بجوش
درفش همایون ندیدند باز … چو شاهین بجنبش سپه بر فراز
دو رج پیشرو با دو ره دیده ور … یکان و دوگان با سلیح و سپر
دیگر فوج شمشیر زن ده بده … پس پشت لشکر زده بر رده
همان هر رجی با درفش سیاه … بدان پیکر شیر و خورشید و ماه
ز پولاد و از آهن و چرم گرگ … زده پوشش و برتوش روئینه ترگ
همه ژنده پیل و همه فوج گرگ … نشان اختر و ماه سیمین بزرگ
همان بر صفی را سواری فراز … همه جنگجویان با برگ و ساز

* گرد: یک بهره از لشکر

حمایل زری بفت و جوشن کبود | درفشنده چون گوهر نابسود
پس پشت ایشان ردیفی دگر | همه تا تبرزین همه با تبر
بپیش اندران افسر دسته نیز | برهنه بکف کابلی تیغ تیز
همه ده بده هر دهی با درفش | نشان کیان بر درفش بنفش
دو صف با تبرزین دو رج با تبر | صف پنج و شش تیغ و روئین سپر
رج هفت و هشت و نه و ده بچنگ | سنانهای الماس و زوبین جنگ
وزان پس درفشی بپیکر هژبر | یکی سایه گسترده بر سان ابر
پس پشت آن لشکری شیرگیر | بپیش اندران نامداری دلیر
برهنه یکی تیغ هندی بچنگ | سواران جنگی کمر بسته تنگ
بتن جوشن و خود روئین بسر | ببالا سنان و بسینه سپر
دو رج پیل جنگی پس از تیپ چار | بهر یک یکی نامداری سوار

بپیش اندران پیلبان با کلنگ | پس پشت پیلان یکی پیل خنگ
چو کوهی بتوش و چو دشتی بپشت | بلند و تنومند و پهن و درشت
بدم چون پلنگ و بخرطوم تیز | چو افعی که سر برکشد در ستیز
سراپای او نرم و نغز و شگرف | چو کوهی که پوشیده باشد ببرف
سواری بران برنشسته چو ببر | یلی او بران پیل و سر پیش ابر
بسر بر یکی ترگ زرینه تاج | ببالا چو پیل و ببازو چو عاج
برخ چون بهار و بکف چون خزان | سپهدار ایرانیان برزان
پس او سواری درفشی بدست | ده و دو دلاور چو پیلان مست
شش از دست چپ و دو بدو شش زدست | کلاندار و جانبازی کم وکاست
سواران جنگی پس پشت شاه | ردیف ده و ده با درفش سیاه
گروه ششم با درفش سفید | پس پنجمین تیپ گردان پدید

همه جنگی و شیر و لشکرشکن | کماندار و تیرافکن و نیزه‌زن

بپس فوج بنهاد و ترتیب پشت | چو دریای عمان بجنبید دشت

ز سوی دگر مقرن و اشعری | سپاهی بکردار شیر جری

سه بهره برآورده و یک بهره زود | سوی نهر تیری روان شد چو دود

سوار و پیاده برون از شمار | همه نیزه‌داران خنجرگذار

همان شعبه و عقبه و حرمله | سپاه عرب را چو شیر یله

پس پشت عجل و ربیع زیاد | روان شد دوم بهره بر سان باد

بکوه ک دره و باره بشتافتند | از آن لشکر گشن برتافتند

سپس دسته اشعری بیدرنگ | کشیدند یکسر بمیدان جنگ

بفرمان نعمان ز برنا و پیر | ردیفی دگر ساز شد با جریر

سپهدارشان با شوید و حصین | گر از آن بیامد بدان دشت کین

دگر جنگیان هر یکی با گروه | همه پر دل و سرکش و کین پژوه

پس پشت نعمان از آن پیش تیز | برفتند تا جایگاه ستیز

درآمد به جنگ

چو بر اسب گردون کشید تنگ | بجنبش شد اندر سه بامون سه جنگ

بجیره و آبرزن و تیروی شیر | نهادند باره بر رود تیر

برفتند با لشکر و کوس و ساز | گرفتند بر سو نشیب و فراز

بجنگاه لشکر بجیره بزیر | آبرزن سوی راست شد جایگیر

بقلب اندران تیروی نامدار | پس پشت لشکر سپاه سوار

وزان زو سپاه عرب در رسید | سه بهره شد و از سه رو صف کشید

بچپ عتبه و شعبه در قلبگاه | بر راست شد حرمله با سپاه

ز سوی دگر چون اذنش با گروه | بکوه ک دره آمد نزدیک کوه



بدو دیده بنهاد و آماده گشت | بیاراست لشکر به پهنای دشت
کمین برگرفت و طلایه نهاد | درفش از میان سپه برگشاد
هم اندر زمان خیل دشمن ز دور | پدید آمد از دشت و برخاست شور
آرش شاه با افسران و گوان | چپ و راست جنگ را ایدسان
بسیجید و آمد به نگاه رزم | بشور اندر آمد تبیره چو بزم
تبیره زن و مهره‌گر از فراز | در کین بران جنگیان کرد باز
ز یک از دگر سو بیاراست صف | سپاهش سنانهای خشتی بکف
چپ و راست و پیش و پشت نبرد | فراهم شد از لشکر و کوه گرد
هم اندر میان دو دشت از دو راه | طلایه پدید آمد از دو سپاه
ز نگیره و بیه کوس وز کینه خروش | دو دریا بدشت اندر آمد بجوش
ز بس گرد برشد بر فار روز | ندید ایچ کس روی گیتی فروز

سپهبد دو رده برکشید از سپاه
طلایه نهاد و درفش سیاه

چپ رزمگه را به بشیره سپرد
سوی میمنه رفت پرواز گرد

گروهی دگر تاخته در کمین
همان شاه غسان بدو در کمین

نگهبان آن کینه گاه از یسار
گروهی بپیش اندران شهریار

چو شاهین درفشی میان سپاه
ز پیلان دو برج پیش آوردگاه

سپهبد بدرگاه لشکر سوار
نبرد جنگیان از دو رو استوار

وز انبوه هوا تیره شب شد زگرد
سپه برکشید اشعری در نبرد

سواره پیاده فزون از هزار
طلایه نهاد اندران کارزار

حصین از چپ و محصن اندر ستگاه
سوید بن مُقرّن میان سپاه

پس پشت ایشان ردیفی دگر
پدید آمد از لشکر نیزه‌ور

براء بن مالک سوی میسره
زگردان کوفی سپاهی سره

سوی میمنه شد ابو زهیر نیو
بقلب سپه لشکری پرغریو

نگهبانشان اشعری با جریر
همه کوفی و بصری و رزمگیر

حبیب بن قُرّه کمین از یسار
هم از راستگه ربعی نیزه‌دار

گروهی فزونتر از آن بر دو صف
سنانهای قتلی گرفته بکف

پدید آمدند از دو کارزار
سوی راستگه با تمیمه هزار

بچپ عاصم و کعب و مجراة گرد
بدرگاه نعمان با دستبرد

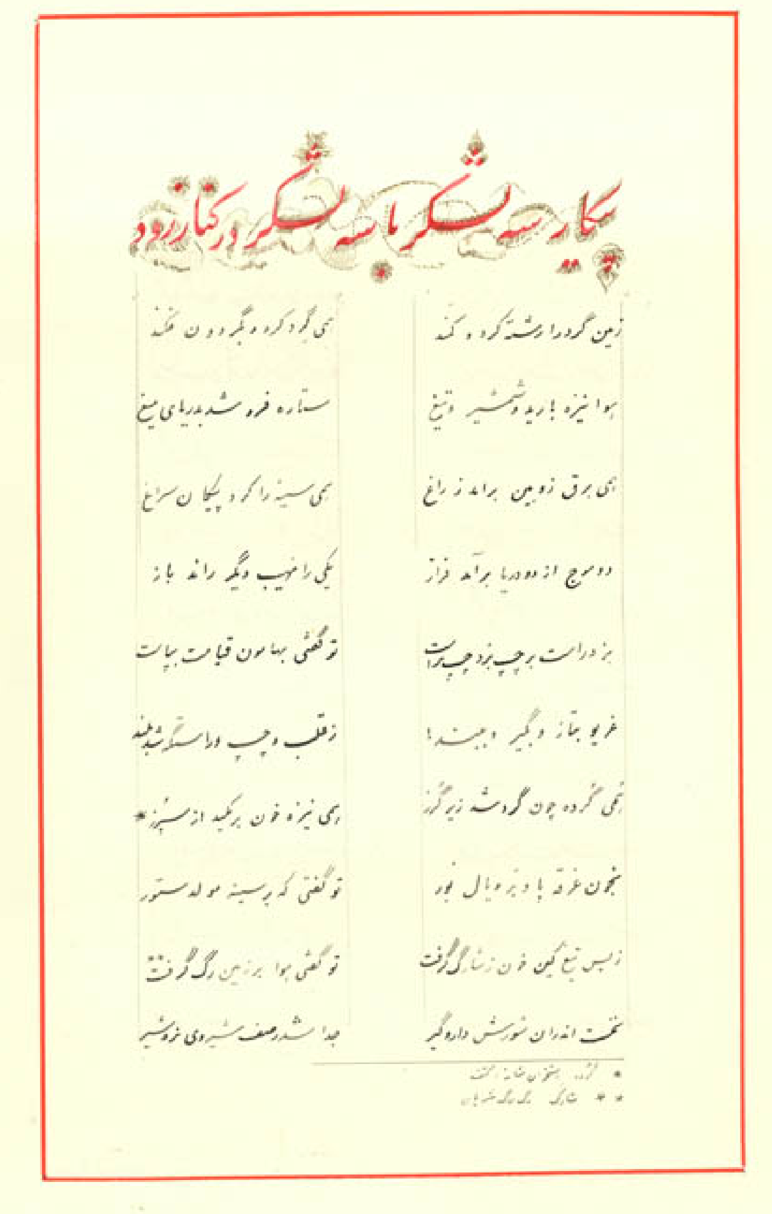
زهر سو برآمد خروش سپاه
زگرد زمین آسمان شد سیاه

جهان پر ز آشوب و غوغای جنگ
نبد هیچ برپا مگر پای جنگ

برآمد بپا یاس هر دو سپاه
بلرزید دشت و بجنبید راه

گرفتند ایرانیان تیغ تیز
در آن میمنه برشد از هر سو ستیز

غو کوس و آوای کرنا و زنگ
شتابنده گرد آن سپه را بجنگ



پیکار سه لشکر با سه لشکر در کنار رود

زمین گرد را رشته کرده و کند / همی گرد کرده و گیر و دون فکند

هوا نیزه بارید و شمشیر و تیغ / ستاره فرو شد بدریای میغ

همی برق زوبین براند ز راغ / همی سینه را کرد پیکان سراغ

دو موج از دو دریا برآمد فراز / یکی را نهیب و دگر راند باز

بزد راست بر چپ بزد چپ براست / تو گفتی بهامون قیامت بپاست

غریو چکاچاک و گیر و ببند / ز قلب و چپ و راست گردید بلند

همی گرده چون گردش زیر گرز / همی نیزه خون بر کشید از سبرز*

بجوش خروشان و ویو و یال بور / تو گفتی که بر سینه مولد ستور

ز بس تیغ کین خون ز شارگ گرفت / تو گفتی هوا بر زمین رگ گرفت

تهمت اندران شورش دار و گیر / جدا شد ز صف شیروی نره‌شیر

* گرز، ... خانه گفت
** شارگ، رگ رگ ...

یکی تیغ هندی کشید از میان / هژبرانه برزد بر صف تازیان

ز جنگاوه لشکر سوی راستگاه / همی کشت و بر کشتگان کرد راه

بهر سو که تازید و در ساخت کین / همی سرنگون کرد از پشت زین

بهر کس که شمشیر او برگذشت / ز ترگ سرش تا کمر درگذشت

همی تاخت تا پیش نخشب رسید / چو آتش همی خون ز چشمش دمید

بتندی و تیزی زبان برگشاد / بدشنام گفت ای سگ بدنژاد

ز نیرو چه داری بیاور بکار / که بازی کند شیر زا بشکار

فذیفه چو پرخاش او را شنفت / باسب تکاور عنان داد و گفت

که تیغ است و پیکار و نیروی دست / نگر تا که گردد بلند و که پست

کشیدند از آن پس بپیمه ببر گران / همی آن بدین حمله کرد این بران

یکی نعره زد شیروی شیرفش / سر نیزه‌اش تا هدف بود کش*

* کش، ... سینه ... (قش)

حذیفه براند از برش همچو باد   پس پشت او گشت و بازو گشاد
یکی تیغ بر ترگ شیره فکند   سپر برکشید آن یل ارجمند
بکابک برادر ز شمشیر تیز   حذیفه ز شیره تهی ماند نیز
ندانست چاره در آن رزمگاه   مگر بر هزیمت همی جست راه
گریزان ز شیره گرازان بجست   عنان داد و از جنگ او درگذشت
بدریای لشکر نهان شد چو نم   ز تکبیر خود گشت شیره دژم
هم اندر زمان از چپ و راستگاه   دو جنگی یکی از دگر رزمخواه
حصین آمد از چپ که بودش ستیز   هم از راست پرواز بسپرد نیز
یکی با تبرزین یکی با عمود   بزنگاه دستار و روئینه خود
شدند آن دو سرکش از آن بهره دور   بسان دو ببر از پس پشت گور
گرفتند با کینه یکره علوفش   همی خون فرو ریختند از درفش

سنان دار تازی بغرید و گفت   تو پاسخ ز شمشیر خواهی شنفت
ز دشنام دادن نجویم کام   اگر جنگجویی بمیدان خرام
که من پیکرت را بکوبم بخاک   زره را کنم بر تنت چاک چاک
زمین را بخونت کنم رنگ مل   بسایم تن کشته ات را بنعل
بخنده برآورد پرواز سر   بیکسو بیفکند رومین تبر
تبرزین بیفکند و زوبین گرفت   برو داد تا دیده اش چین گرفت
سنان را بچابک برآورد و گفت   تو نیز از سر نیزه هوای شنفت
ورا زین سنان را برانگیخت سخت   بزد بر تهیگاه آن تیره بخت
تن جنگی از پشت زین شد نگون   سر و پیکرش گشت غرقه بخون
گمان کرد پرواز کو جان بداد   براند از برش بارگی همچو باد
ولیکن بد اندیش او زنده بود   بسستی تنش نیز ارزنده بود

به هنگام کین نیز از هر دو روی | ز خون دو لشکر روان بود جوی
همه روی هامون ببالا و پست | هویدا نبود از سر و پا و دست
ز بس پر نشان به سر نیزه دار | زمین چون نیستان شد از چوب دار
بجز تیغ و شمشیر و پیکان تیر | سراسر تپش و جنبش شد دار و گیر*
تبرزین و زوبین و شمشیر تیز | عمود و خدنگ و سنان ستیز
همه دشت را تیغ پولاد کرد | یکی نعره زد وان دگر یاد کرد
خروشش بشد و جنگ و کشش | ز حنجر گردان بماند و نشش**
یکی گرز برزد یکی شد چو گرد | دگر سر بریده و سر نیزه کرد
یکی همچو کرکس ربود از فراز | دگر چون کبوتر بچنگال باز
یکی سرفراز و یکی سر بزیر | قیامت شد آن پهنه دار و گیر
میان سپه پرمزان دلیر | بکف دستبان کرده با مرد گیر***

** [illegible]
* [illegible]
*** دستبان [illegible]

به هامون کشیده صد و سی سوار | بر جنگجویان خنجر گذار
سلیحش ز خون ساخته موج موج | ز بیمش گریزان شده فوج فوج

جنگ نهرتیر

بدانگه که این رزمگه بود ساز | دو جنگ دگر شد بهامون فراز
یکی در دژ کودک آمد بجای | دگر در بر نهر تیری بپای
بر نهر تیری بپا خاستند | دو صف از دو نیرو بیاراستند
بهیره وا از زمین زیجگاه و درشت | ردیفی پس هر دو بی کم و کاست
ز سوی دگر خشت و حربه | برانگیخت از هر سوی ولوله
بعقب یلان تیروی کینه خواه | مغیره بدرگاه تازی سپاه
ز هر سو برآمد بهاروی جنگ | زمین را ز جنبش نبودی درنگ
ز بس خاک بر شد از آن اسب تگ | برود از رود نشناخت کس*

* اسب تگ: میدان اسب تازی

زمین از تکاپوی اسپان مغاک | کران تا کران گشته پنهان بخاک
بهیر آمد از چپ سوی رزمگاه | بشیروی گفت ای بزرگ سپاه
همه نهر تیری پر از لشکر است | شمار سپاه عرب برتر است
اگر ما بتازیم و از دست راست | بتازیم چو ناگه نیروی ماست
گمانم که ماند بجا رزمگاه | بدشمن ز هر سو ببندیم راه
سپاه تو از پیش و رود از عقب | بحصر اندر آید سپاه عرب
بدشمن ز پشت و ز رو پیشتاز | ببسته است برگشتن و پیشواز
چو بسته شود راه او گاه جنگ | بتنگی فرو ماند اندر درنگ
ز پشت سر و پیشگاه نبرد | بپشت تگاور نمانیم مرد
از این روی دریای خون برکنیم | وز آن روی بر رود اندرون افکنیم
پذیرفت از او شیروی تند رای | برانگیخت دریای لشکر ز جای

خروشش بگیر و بکوب و بتاز | بر آمد همی از نشیب و فراز
منیژه چو دشمن بدان روی دید | برآشفت و آه از جگر برکشید
خروشی برآورد و نالید سخت | همی گفت بر ما نگون گشت بخت
منیژه و زان گفت یاری کنید | یک امروز بس پایداری کنید
اگر ما برآئیم از این ننگ و نام | بفرجام شاید بیابیم کام
دو لشکر بیامیخت چون باد و گرد | بکردار آتش فشان شد نبرد
ببارید باران پیکان چو میغ | نبود ایچ پیدا بجز برق تیغ
بشمشیر و زوبین و گرز و تبر | تو گفتی زمین گشت زیر و زبر
منیژه میان سپه پوست | گرفته یکی تیغ سرکج بدست
گهی سوی چپ راند و گه سوی راست | همی گفت با خود قیامت بپاست
چو دشوارتر شد برو کار جنگ | ندید اندر آن بیشه جای درنگ

بجنگی سران گفت ازین دار و گیر — نماند بجا هیچ مرد دلیر

بدیشان که من بینم این کارزار — ز لشکر نماند یکی از هزار

سپه را سزاوار باشد که زود — دمان افکند خویشتن را برود

گر ایدون برآییم از آن روی آب — کند چاره کار ما این شتاب

بگفت این و افکند خود را برود — پراکنده شد لشکرش هر چه بود

سپاه مسلمان فرو شد بنهر — ز تیغ یلان یافته نیز بهر

پس پشت ایشان سپاه دلیر — ز یکسو ابر زین ز یکسو هژیر

از ایشان بکشتند و در خون زدند — بآتش همه رود و هامون زدند

بهر رود تیری دو میل از دو راه — همی کشته بود از مسلمان سپاه

بدان رو کسی برگشت از ستیز — مگر زخمی و خسته با شعبه نیز

بهر نهر تیری چنین بود جنگ — بکودک دژ اکنون بیازیم چنگ*

* یازیدن = دراز کردن دست

جنگ کودک دژ

چو شد لشکر کودک آراسته — شد آرامش از بوم دژ کاسته

سپهدار تازی بسیج زیاد — بهر سو صفی جنگجو برنهاد

میان و چپ و راستگاه و کمین — بیاراست هر سو بمیدان کین

برآمد هیاهوی هر دو سپاه — میان دو بر تنگ شد رزمگاه

ز دو رویه برخاست غرّای شیر — چو بانگ درنگ و درای دلیر

از آتش پیش صف آمد از قلبگاه — بگردان چنین گفت کاین رزمگاه

اگر جنگ کودک اگر رستخیز — نباید بیرون یکی زین دو نیز

یکی نام نام و یکی ننگ ننگ — بیکرویه بیم است و دیگر بجنگ

بدانسان که بود آرزشان بکین — همه راست گشتند بر پشت زین

هژبرا بگفتند کای شادکام — بپندار نجوییم جز نام نام

نخست از سواران جنگی فزون / برزمگاه لشکر بیامد برون

همی گفت مرد و همی گفت نام / همی اسب او بر زمین کوفت گام

عنان را بپیچید و آمد فراز / سخن از در خشم و کین کرد ساز

بنیزه وران گفت کای سرکشان / که نه نامتان دانم و نه نشان

کدام از شما را درین کارزار / بشمشیر هندی کنم برگذار

کرا بیشتر خواهش نام و ننگ / اگر راست گویید شتابد بجنگ

وگر جای کمتن دو و چار و هشت / بجنگ من آید درین پهن دشت

پذیرم که یک شیر و چندین شکار / بگیتی بسی دیده ام آشکار

پلنگی دمان روبهان را بس است / گران تا گران زاغ و یک کرکس است

چو گفتار او چیره شد بر همه / برآمد ز هر دو سپه همهمه

دو سالار تازی نظاره بهم / همه جنگجویان تازی دژم

ز قلب سپاه عرب مجلی باز / خروشید و پیش صف آمد فراز

یلی دید چون کوه خارا بلند / دو بازوی او چون دو رشته کمند

بروها برابر چنین گردن ستبر / پی او بر اسب و سرش پیش ابر

بچهره چو شیر و ببازو پلنگ / شده چنبر اسب او زیر تنگ

بهر جا که او بنگرد در ستیز / هراسد بجو مرد پیکار نیز

ز دیدار او مجلی شد بشگفت / چو دید آن بر و برز و نیرو و گفت

بیاران نگه کرد و گفت این سوار / که با او بود شیر نر چون شکار

ز لشکر کرا هست و او را نام چیست / که او را بگیتی نیز آرام نیست

بدو داد پاسخ یلی با نژاد / که نامش بجو باشد این پرنژاد

دل شیر دارد دم اژدها / پلنگ از نهیبش شود بی بها

بگیرد دم شیر شرزه بکین / بکوبد سرش را چنان بر زمین

بدانگونه گردد ز بر بند بند / که گردی بگردون بگردد بلند

بدو عجل گفت این زبان شگفت / که نام ترا تیغ او شگفت

گر این جوسی زبان غزنی است / که پیش تو نابیده ماجونی است

گر کشته برادرت در ستیز / چرا نام گیرد بخونی تو نیز

بکین برادر درین رزمگاه / چرا جنگ را بر دلت نیست راه

اگر این جهان گرگ خونخواره است / تو بر سزاوار بیچاره است

مهاجر که شد کشته در رزمگاه / بشمشیر این خونی دل سیاه

چرا کین او را نخواهی بجنگ / نشسته چرا بر دلت هست ننگ

دمان شد بدین سرزنشها زیاد / ز خون برادر بدل کرد یاد

بخود گفت ازو بازجویم ستیز / دیا چون برادر شوم کشته نیز

پس اندر زمان گام بنهاد پیش / مگر آزمایش کند کین خویش

چو بالای او را بدید از فراز / بلرزید و پیش دل گشت باز

بخود گفت اگر عجل بیند نبرد / مگر خود درین رزمگه نیست مرد

چرا رنج من جوید و کام خویش / برون بر شد زین میان گام خویش

گر دین نیا مزد این رسم داد / که همدین بود و پیش ما همنژاد

مهاجران و اسلام و آئین تو / برادر بود با تو همدین تو*

مهاجر که شد کشته در کارزار / من و عجل را بود و باشد برار**

اگر کشته باید شدن زین میان / چرا من ؟ چرا او نخیزد زیان ؟

چو این گفت و جست از میان / یکی خنده برخاست ز ایرانیان

خروشی برآمد چو غرای ببر / تو گفتی بدرد بهم تیره ابر

بغرید و گفت ای نخیده نبرد / ازین پس که خواند ترا نیز مرد

که با یک گره بر پر و بال شیر / ز میدان بجستی چو روباه پیر

---

* آیه قرآن : انما المؤمنون اخوة

** برار : برادر . این لغت در گیلان و بسیاری از ولایات ایران بکار میرود

بنام تو ماند همی ننگ و بس / که پیش آمدی بازگشتی ز پس

گمان کرده بودی که پیش آمدی / ولیکن ز سستی بخویش آمدی

چه دیدی که دریا همی جوش و رای / که بی آزمون بازگشتی بجای

چنان چون شغالی که بیند پلنگ / شدی گرد و گشتی نهان پشت سنگ

ندانسته بودی که گر زین میان / دو لشکر بخندد بتو پهلوان

که مانند اردک ز بیم عقاب / بگردی و پنهان شوی زیر آب

بد این سخن ها بسیج زیاد / شنید و نهان گشت و پاسخ نداد

چو عجل دلاور بدیدان شگفت / بزد دست و زوبین خطی گرفت

بگرد فرزون باره‌ای برکشید / بپیرامنش نیز لشکر کشید

بران نامور در میان نبرد / سپاه عرب از دو سو حمله کرد

فرزون دلاور دران دار و گیر / چپ و راست بر سو ببارید تیر

چو شیری که اندر نیستان تنگ / شکار فراوان برآرد بچنگ

بهر کس رسید از فراز سمند / گرفت از بر زین و یکسو فکند

سپهدار ایران آرش با سپاه / همی حمله بردند تا قتلگاه

دو لشکر چو دریای جوشان بجوش / بیابان پر آوای و بوی و خروش

چکاچاک شمشیر و پرتاب تیر / خروش سواران و مردان شیر

بجنبش برآورده بالا و زیر / قیامت شد آن پهنه دار و گیر

عمود و تبرزین و تیغ و تبر / همی شد بزیر و همی شد زبر

دو لشکر بیامیخت چون باد و گرد / بدریای ظلمت نهان شد نبرد

ز باران خون در توفان جنگ / برآمد همی آتش از نعل و سنگ

بشمشیر مردان و گرز گران / ز تازی سپه کشته شد بیکران

بدان رزم جستن بپیچ زیاد / سپاه بد اندیش را دید شاه

ازان رزمگه تاخت با خیل و داد | چو گردی که بگریزد از پیش باد

چه عجل گون بخت و چه تازیان | ندیدند ازان رزمگه جز زیان

همه پشت بر دشمن و رو براه | گریزان برفتند ازان رزمگاه

ز بس کشته شد اندران دشت کین | نبد پای اسب یلان بر زمین

ز کودک دژ و تیری و رزمگاه | برفت و گرفتند تازی سپاه

همه خسته و خوار و زار و فضیح | دریده شعار و شکسته سلیح

دم اندر جگر مرده زان رستخیز | سر و رو پر از خون و زخم ستیز

بنعمان بگفتند ازان رزمگاه | بشوریده افسوس و تیمار و آه

چو نعمان شنید آنهمه رنج و درد | بسیمای او تیرگی گشت زرد

همه شب نخسبید از درد و رنج | دو دیده پر از خون و رخ پرشکنج

همی شکوه و ناله کرد از ستیز | همی گفت نعمان و جنگ و گریز

اگر بشنود این سگالش عمر | یکی سخت سختم بگوید بسر

بگوید که ای ناسگالیده مرد | چه بودت که برگشتی از نبرد

نگشتی چرا کشته ای بدخرام | که این ننگ آوردی از جای نام

اگر او بنفرین گشاید زبان | بگیتی شوم شهره پست و جبان

وزین پس ز رستی چه سودی مراست | بفرجام اگر مرگ بینم رواست

خروشید با خویشتن تا سحر | همی تا جهانتاب بنمود فر

برآمد نشست از بر تخت عاج | فروغش بگیتی نشان داد تاج

زمین شد چو لعل بدخشان بهور | جهانجوی تازی برانگیخت شور

بیاراست با تیغ و نیزه برش | بتندی سخن گفت با لشکرش

سخن گفت بسیار و پاسخ شنید | بجز نیزه و تیغ چاره ندید

همی گفت روز جوانمردی است | سزاوار ما نیز همدردی است

اگر دور مانیم ازین کارزار / بما بر نبخشد خداوندگار

نباید بدلمان بود بیم کس / که ما لشکر کردگاریم و بس

همه دین اسلام را لشکریم / بجز راه قرآن و دین نسپریم

بود پیش ما همچو روز آشکار / که پیروز باشیم فرجام کار

بگفت این و تیغ زبان برگشاد / بکیفرستان کرد سوگند یاد

کزین رزمگه رخ نتابم مگر / شوم کشته یا شاد و پیروزگر

سپاهش همه سر برافراشتند / هم اینگونه سوگند بگذاشتند

هرمزان پیروزی شکوه

که ما برنگردیم ازین رستخیز / مگر چیره باشیم یا کشته نیز

ز سوی دگر هرمزان با سپاه / برفتند سادان دل از رزمگاه

سواری ز کوه‌کده آمد چو باد / به سالار ایرانیان مژده داد

بگفت آنچه بود از بد کارزار / ز یاران دشمن که گشتند زار

ز جنگ ارش گفت و پیکار ببر / ز چنگال تیز برزون هژبر

بدین بس که شمشیر روز ستیز / بدست برزون دیدراست تیز

من این نیز دیدم که هنگام جنگ / بکوبد سر شیر و ببر و پلنگ

بلرزد بزیر اندرش گام پیل / بیک تاختن بگذرد تا دو میل

نخست آنکه آمد بدرگاه جنگ / گرفته یکی تیغ هندی بچنگ

مبارز همی خواست از تازیان / کسی پای ننهاد اندر میان

وزانپس نهاد این سپه پای پشت / ز دشمن بسی مرد بیکار کشت

چو دیدند کشتار او تازیان / گرفتند او را ز هر سو میان

اگر جای او کوه بودی بجای / ز شمشیر و نیزه نماندی بجای

ولیکن چو شیری که در بیشه‌زار / بهر سو فراوان ببیند شکار

همی کشت و افگند و پاشید خون / سر از تن جدا کرده تن از ستون

دو لشکر کمین برنهادند روی / همی خون همه سو برانگیخت جوی

از این شاه و جنگی سواران شاه / همی تاختند اندران رزمگاه

فرستاده بودش همی زین ستیز / بگفتن که یکی دیگر تاخت نیز

شتابنده‌ای آمد از نهرتیر / بدو آگهی داد ازان دار و گیر

ز گردان یکایک بپرسید شاه / ز تیره ز برزین ز ایران سپاه

فرستاده از یک‌یک گفت باز / ز سرکار و سرکرده و سرفراز*

ز دلگاه و ترگاه و چپگاه جنگ / ز جائی که بر تازیان بود تنگ

یکایک بنزدیک او گفت بار / وزان پس ز شعبه سخن کرد ساز

که افگند خود را چگونه برود / چگونه سپاهش شتابید زود

هم از زخمی و خستگان سپاه / بداد آگهی سربسر پیش شاه

---

* سرکار، در اصطلاح سرداران ساسانی یعنی لشکریان که کارزار با ایشان است و سرکرده، یعنی که گرد سپاه، و سرفراز، یعنی سرداران پیش رو

جهانبان چو آن مژده او را شنید / بسان گل ارغوان بردمید

ز خورشید و بهرام و چرخ برین / همی گفت بر هگنان آفرین

وزان پس بگردان چنین کرد یاد / که ای نامداران با فرّ و داد

ز دادار کوشش نباید گسست / که شادی چویی رست و دلشاد هست

سرانجام مستی بجز رنج نیست / نه آسان و سرخوش نهان گنج نیست

چو یاری کند داور کردگار / نباشیم بر خویشتن شرمسار

بر و بوم خود پاک ایمن کنیم / رهانیده از بیم دشمن کنیم

پس گفت با نامداران خویش / که ما را نبردی درازست پیش

همه یکدل از خرد و برنا و پیر / نباید بگردیم ازین دار و گیر

مگر شاد و فیروز و با ساز و برگ / وگرنه کفن باد مان جای ترگ

سپاهش ستایش بیاراستند / ز یزدان همه یاریش خواستند

برسم کهن برگشادند دست / که ای دادگر شاه ایران پرست

گرامی تر از جان ما رای تست / بدیدار ایرانیان جای تست

همه رزمگاه ترا زاده‌ایم / چه فرمان دهی پاک آماده‌ایم

چو روز دگر پادشاه سپهر / نشست از بر تخت زرین مهر

بشمشیر تیز درفشنده هور / سیاهی نهان شد بتاریک و دور

سپهبد دو پیک گرانمایه خواست / بجای بیاراست بی کم و کاست

یکی را فرستاد تا نهر تیر / سخن چند گفت از در دارو گیر

دگر را بکورک دژ و شهر داد / فرستاده دستور بایسته داد

بپیروز و شیرویه و شهریار / بهر کس که بود از یلان نامدار

نشان داد هر گونه دستورهای / که باید از ایشان برآید بجای

بپس دیده بنهاد و هر نیروئی / طلایه فرستاد بر هر سوئی

ز دهکان و کرشه و دانگ و سیم / به صد جای صد داد و شش جای نیم*

ز تیغ و تبرزین و گرز و تبر / ز پیکان و خفتان و بند کمر

ز خشت و کمند و کمان و عمود / ز سیمینه ترگ و زرینه خود

ز برگستوان و سلیح و سمند / زره خود و دستینه با ترگ بند**

بدان جنگیان داد و آماده کرد / بجای دگر بافرستاده کرد

بنام و نشان افسران را بخواند / بهر یک نشانی ز گوهر نشاند

سخن هر که بر جنگیان بود راز / همه یاد کرد و برانگیخت ساز

لوچ بلوچ و سیاه سوار

کنون بشنو از کارکرد سپاه / که رنج بزرگان هدر شد تباه

اگر مردمی خونشان نیست پاک / تو با خون ایشان بیامیز خاک

---

* دهکانی پول زر . کرشه پول سیم . دانگ [illegible]

** خشت نیزه کوچکی [illegible] ترگ [illegible] خود [illegible]

[illegible]

بدان کس مکن بد که بد با تو کرد / ولیکن ز بدخواه کشور مگرد

ز شبها شبی تیره چون کام ببر / سپهر و ستاره نهان زیر ابر

زره از سیاهی بتن کرده زاغ / گشاده هوا پرده از پرّ زاغ

نه کیوان نه زهره نه اختر نه ماه / بدشت اهرمن برکشیده سپاه

سپاه بداندیش بیدادجوی / ز لشکرگه خویش برتافت روی

بر نهر تیری بدامان کوه / یکی جای بگزید دور از گروه

پرستنده‌ئی داشت همراه خویش / که با او زیک دودمان داشت کیش

سیه چرده و کوچ و گزبین و لوچ / چو شی کهبان بقفج بلوچ

کج و بت پرست و بداندیش و خام / فرومایه و لوچ روئینه نام

بدانگه که در کار ایران سپاه / گرفتار بند گران شد سپاه

سپرده بشیر اریه شد فوج او / وزان فوج بد لوچ بیدادجو

بدانگه که برتافت گاه نبرد / بواشد برهنه ز خفتان گرد

گناری از و گشته پیش شاه / جهانبان نبخشید بروی گناه

بزد تازیانه تنش را دویست / بیادافره بردنش کینه زیست

بدل کینه هرمزان برگرفت / سزد گر بمانی بدین در شگفت

سپاه سواری چو این مژده یافت / بچیلان با او دوش برشتافت

سخن گفت با او از ایرانیان / بده راز بنهاد اندر میان

همی گفت کاین لشکر و برگ و ساز / نماند بایرانیان دیریاز*

وگر هرمزان کام یابد ز نام / مرا و ترا زین میانه چه کام

نبردی کزان بهره یابد دگر / زند نیش خنجر مرا بر جگر

همی خواهم از بن شود خاک راه / سرائی که دشمن کند بارگاه

مرا و ترا بر جگر تیغ و سوز / کند هرمزان پادشاهی بخوز

* دیریاز، طولانی، مدتی مدید

بلوچی چنین داد پاسخ که من	بفرمان تو دارم این جان و تن
ز فرمان تو برنبینم گذر	وگر بگذرم بگذرم من ز سر
نبینم ز شاهی سرافراز پیش	اگر برنهی پیش من رای خویش
سپاه بد بیگانه دارش چو آب	که در مغز اندیشه‌ام نیست تاب
ولیکن تو در کار دیده فسون	به از من توانی شدن رهنمون
جوابش چنین داد لوچ پلید	که در چاره جستن مشو ناامید
تو سالار یک بهره زین لشکری	بصد جنگجو همچون افسری
یکی نامه بنویس در کار جنگ	مکن بر در عهد و پیمان درنگ
من آن را چو فردا برآید پگاه	رسانم بسالار تازی سپاه
اگر او گذارد بدست تو دست	شکست سپهبد بدست تو هست
ازین کشور و لشکر و گیر و دار	بشمشیر بخت تو گیرم دمار

سواری چو این راز ازوی شنید	بشادی ورای دلش بردمید
بپاسخ بدو گفت کای لوچ نیو	چگونه بکاری تو این تخم دیو
که لشکر بماند ز تو بی خبر	رهی تا بیابی ازین چاره بر
فرومایه پاسخ چنین کرد ساز	که دشوار بر من چنین نیست راز
چو فردا برآید فروغ از سپهر	گشاید سپهر در داد و مهر
ستیزه کنم با یکی زین گروه	که با من شود رازمان کین پژوه
بپیش تو این شکوه گوید ز من	تو با من بگاه اندران انجمن
بتوف از سر خشم و پیکار کن	زره بر تن جنگیم پاره کن
سر دژخیم جنگی بخواه و بایست	بزن تازیانه تنم را دو بیست
ز لشکر مرا نیز پردخته ساز	نگهبان فرو باش وگشای راز
بگفت این و هردو فراهم شدند	دو بدبخت فرومایه باهم شدند

نیرنگ بوچ

چو شب را بشوی دگر شد شتاب | برآمد بلوچی ز بالین خواب
برون گشت و بنهاد زین بر ستور | ولی پر ز کینه سری پر ز شور
زبر سو براند از میان خوید | چو این تاختن دشتبان بنگرید
فرو شد به گفتش مگر کشتزار | گذرگاه گردان بود ای سوار
عنان را بگردان و برگرد باز | بگفت و بآزار مردم متاز
بانگشت دادش نشان راه دشت | بدو گفت از آن راه باید گذشت
چو بشنید آواز او بوچ پست | فرو آمد از اسب و بفشاند دست
بزد دشت سختی بر آن تیره بخت | که پالیزبان ناله‌ئی کرد سخت
برآمد ازو نیز چندان خروش | که آمد پرستار دژ را بگوش

سر از دژ برآورد و برنگرید | سواری ز خیل سیابخ بدید *
کرشافی کشیده ز پالیز مرز ** | زیان کرده با آن یکی کشتورز
بدژدار لشکر بداد آگهی | فرستاده‌ئی پیش او شد رهی
یکی نی برو زد که بر جا بایست | درین کرت *** روینده کار تو چیست
بزاری بشد دشتبان پیش گفت | که این مرد خوید **** من از بن برفت
ازو رنج یکساله‌ام شد بباد | ببین این ستم را و بستان تو داد
نشسته بدم من بپشت کریچ | تک اسب آمد بگوشم بسیج *****
نگه کردم و دیدم این رهسپار | بپالیز بر راه جوید سوار
بسی بوته را براند همی روی کشت | نیندیشد از کیفر کار زشت
گهی سوی چپ راند و گه برست | نبیند تو گوئی یمین یا روست [?]

---

* سیابخ نام دودمان سپاه سواری که در تواریخ عربی بدین نشان یاد شده‌اند [?]

** پالیز [illegible]

*** کرت : قطعه از کشت [?]

**** خوید KHOID کشت سبز [?]

***** کریچ : خانه چوبی که برزگران در میان کشتزار میسازند . تک اسب [illegible]

دویدم نشان داده‌اش راه دشت / بتندی ازو خواستم بازگشت

فروشید و به گفت و آمد فرود / نیام سلیح از میان برگشود

همی کوفت مغز سرم را بمشت / همی زد مرا با سلیحش بپشت

تنم را همین خار پا مرغ و چوب / نگه کن پر از خاک و خون کرده خوب

بگفت و بنالید و بارید اشک / دل گشتبان شد بدو پر ز رشک

خرامید و آمد بنزدیک بیج / ببردش بنزد سیاه بلوچ

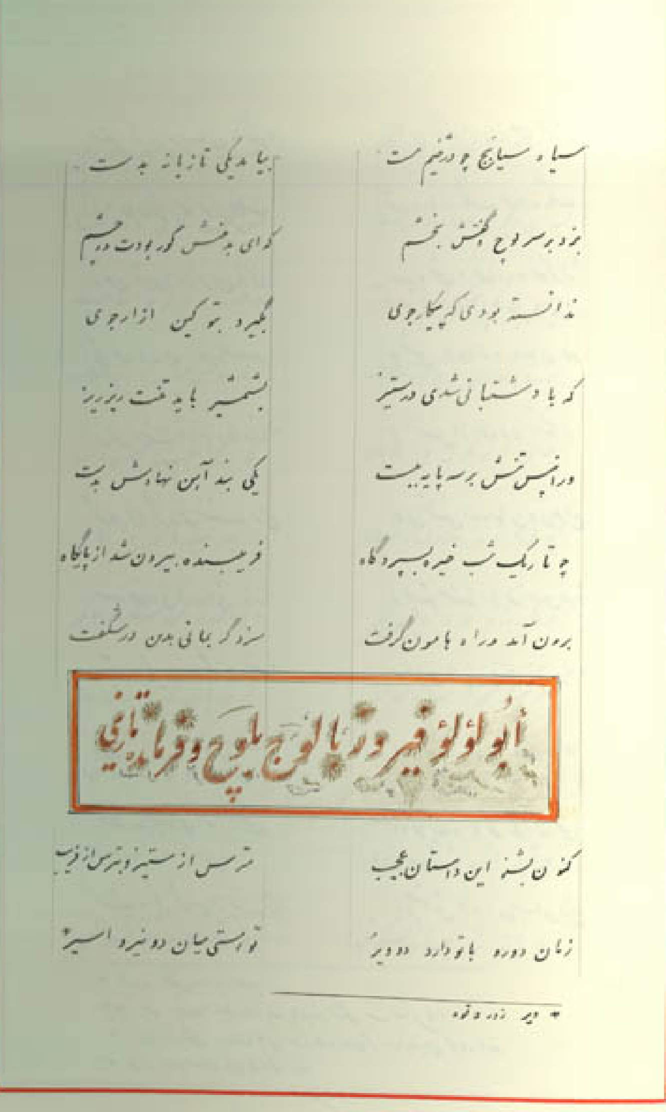
چو زو آگهی یافت فرمان گروه / ورا با یکی از سواران سپرد

که او را رساند به پیش سیاه / نگه دارد برو آگهی زان گناه

که باد افره چندان بدو برشت / نشانزده گر درگذر پیش گشت

زننده ببردش سوی فوج کوچ / سپردش بدست سیاه بلوچ

ز پیغام او گفت و کردار زشت / کز و گشتبان دید و نامش نوشت



سیاه سیاوچ چو در خیم مست / بیامد یکی تازیانه بدست

بزد بر سر روح گجنش بخشم / که ای بدکنش کور بودت دو چشم

ندانسته بودی که بیکاره‌ای / بگیرد بتو کین ازارجوی

که با دشتبانان شدی در ستیز / بشمشیر باید تنت ریز ریز

وز آن پس تنش بر سر پای بست / یکی بند آهن نهادش بدست

چو تاریک شب خیره بسپرد گاه / فریبنده بیرون شد از پایگاه

برون آمد و راه هامون گرفت / بسوزد گر بانی بدین در شگفت

ابو لؤلؤ فیروز با لوچ بلوچ و فرمانبری

کنون بشنو این داستان عجب / مترس از ستیز و مترس از فریب

زمان دوره با تو دارد دو ویر* / تو هستی میان دو نیرو اسیر*

* ویر = زور و قوه

شبی تیره بر سان ماتمکده — زمان سوگوار و زمین غمزده

هوا جامه‌ئی همچو چرم پلنگ — فکنده با ورنگ فیروزه رنگ

زمین تا هوا از کران تا کنار — سیه پوش و غمباره و سوگوار*

یکی خرده پاره مه اندر سپهر — چو شمعی فروزنده بر جای مهر

دران دشت آرام و خاموش و تار — یکی آتش از دور بود آشکار

گروهی بگردش نشسته براغ — همان آتش اندر میان چون چراغ

سیه چرده‌ئی را روانی بزیر — ز پشم شتر بافته چون حریر****

دگر را که با او بگفت و شنفت — سراپای او در پتوئی نهفت**

ستبر و فرومایه و روسیاه — ببر شاره کابلی با کلاه***

نظاره بسیمای او انجمن — دو گوینده با یکدگر در سخن

کشیده یکی گردن از پشت جمع — دو چشمش فروزان بسان دو شمع

---

* غمباره: غمگین و بسیار مهموم

** پتو: پارچهٔ ستبر از پشم بافته [illegible]

*** شاره: شال، و شاره کابلی طرز عمامه بندی که افغانیان [illegible] کلاه [illegible]

**** چرده: برای سیاهان گاهی چرده بکار میرود

نوشته بسیمای او رای و هوش — بگفتار ایشان سپرده دو گوش

بدان دیگری شاره‌پوش سیاه — چنین گفت کای نامدار سپاه

همیدان که بخت تو برشد ز خواب — درخشنده با فر تو آفتاب

سیه سواری که چون او بجنگ — ندیده کسی شیر و ببر و پلنگ

جهان با تو یکدل بود در ستیز — که هرگز نبیند گمان تو نیز

چو فردا شود بهره‌ئی از سپاه — از ایدر ببر تا در رزمگاه

بکوک دژ و خود و دشنه و تیر — پراکنده کن لشکری جاگیر

فرستند کسی را سیه سوار — که دربان دژ را برآرد دمار

بکوک دژ و تیری و دشنه باد — به حصن ار برگشایند شاد

چو آن باره دژ شود بر تو باز — سیه سواری شود سرفراز

چو با تو شود همعنان لشکرش — بتو برگشاید همه کشورش

سپهدار ایران شود تیره بخت / نه ایران بماند نه این تاج و تخت

وزان پس بدو گفت کای اشتری / دلت شاد بادا بدین کهتری

که من این نهان ساختم آشکار / وگرنه بپیکار بودی شکار

جهان آفرین یار با تو بود / گزین تو و همکار با تو بود

ترا بخت بیدار این در گشاد / بلوچی به پیش تو پیمان نهاد

بدو اشتری داد پاسخ چنین / که از دین ما بر تو باد آفرین

بدست تو اکنون گذاریم دست / گراید وگر باشی چو ما دین پرست

بدانگه که پیش آید این فرهی / فرستم بسالار دین آگهی

بخواهم ازو مزد و پاداش تو / جهان ارزش رنج و کنکاش تو

زبانگیر بشنود این گفتگوی / شنید از دو گوینده کینه جوی*

غمی گشت و این راز بر دل نهفت / دلش با دل پرزیان بود جفت

* زبانگیر: جاسوس، رازجوی

بدل گفت اگر این شگفتی سخن / که امشب شنیدم درین انجمن

رسانم بایرانیان بیدرنگ / همه برزنم ساز این ریو و رنگ

وگرنه شود رنج گردان بباد / بداندیش ایران شود نیز شاد

پس گفت با خود که این نابکار / که نامیده باشد سیاه سوار

چگونه که همکار و همراه ماست / ولی در نهان یار بدخواه ماست

کنون راز این ناکس نابکار / چگونه بگردان کنم آشکار

چه دشوار است و چه دشوار نیست / برین کار پویش سزاوار نیست*

هم امروز باید که پویا شوم / فرستاده ای نیز جویا شوم

اگر پیش سالار با فرهی / نیارم رسانیدن این آگهی

نه فرزندم و نه ز پشت پدر / نه لؤلؤ نه از تخمه نامور

پس اندر زمان نامه ای کرد ساز / سخن با دری گفت و بنمود راز

* پویش: رفتاری و حرکت آرام

نامه فیروز ابولولو بهرمزان

نخست از خداوند دین آفرین ❊ زمان آفرین و زمین آفرین

پرستنده تیره و پیس و مهر ❊ نشان از توانائیش نه سپهر

جهان را جهاندار مزدای پاک ❊ ازو هرو بند وازو آب و خاک

خرد را بجان پاستاینده کرد ❊ سخن را بدانش نماینده کرد

وزان پس بسالار ایران سپاه ❊ بمردان و شیران آورده گاه

بران کس که این کیفر آباد کرد ❊ همی آفرین خرد یاد کرد

که جاوید بادا سر پرزران ❊ بهارش نبیناد برگ خزان

تنش ساز باد و دلش کامیاب ❊ ستاره به بخشش نبیناد خواب

نگهبان او ایزد و ماه و هور ❊ همیشه بکام و همیشه بسور

سپس گفت کای خسرو کی نژاد ❊ چگونه کنم خویشتن بر تو یاد

که از دوده و نام و شهر و وتن* ❊ شناسی پرستنده خویشتن

چه گویم چه شکوه کنم از سپهر ❊ که نه پاس آزاده بیند نه مهر

ز خاکی کند کوه و کوهی ز خاک ❊ وز آنگونه شهر نیز سازد مغاک

ز پای اندر آرد یکی نره شیر ❊ که توشه رساند بروباه پیر

اگر جای باران و برف تگرگ ❊ ببارد دم تیغ و پیکان مرگ

که تنگی کند در جگر با نفس ❊ نبخشد رگ مهر او بهر کس

بسان من از زادو بی بخودی ❊ نویسنده ی نامداری زوتی**

که دانم فزون از صدوسی هنر ❊ کند چاکر هشتره گاه و خر***

از ایرا چه گویم چه بستم بکیم ❊ پیرمند و سرباز ایرانیم

ز نادین نیا وز نیاکان پدر ❊ نهاوند شهر و جهان بوم و بر****

---

* وتن (دوتان) رنگ و صورتان معنی

** [illegible]

*** سپهر پرهون انقلاب تالیف این جزوه [illegible]

**** نادین [illegible]

دو نام ای سپهبد مرا یادگار | یکی از پدر است و یک از روزگار
کز این یک بتازی ابو فوزت است | کم از پیروانان دین نوبت است
یکی دختری دارم اندر حجاز | که تلاله بود نامش از دیرباز
همان نام دیگر کز آنم مهی است | که نام و نشانم ز دین بهی است
بفر تو فیروز دارم بیاد | که فیروز بادا جهاندار راد
بدانگه که خسرو آپرویز شاه | بحران فرستاد چندین سپاه
من از جانسپاران بدم گاه جنگ | با ایرانیان رزمگه بود تنگ
برازنده سالار ایران تراز | همی تاخت بر سو شب و فراز
من آن رزم را بودم اندر نشیب | چو دیدم دلم یافت راه نهیب
عنان دادم و تاختم در میان | بهم در شکستم صف رومیان
چو با تیغ من رخنه‌ئی شد پدید | سپهدار ایران گزندی ندید

ولیکن مرا این بد آمد به پیش | در بازگشتن ندیدم به خویش
در آن پس که شد آشتی جای جنگ | اسیران ندیدند جای درنگ
بردم و با ایران ز ایران درود | برفتند هر کس سوی زادوبوم
مرا کیسر روم شد خواستار | که اینجا بمانم شوم پایکار
چو با دین نو تازه شد داوری | بدست یکی شعبه گشتم اسیر
مرا با دگر رومیان بنده کرد | بدوم سپاهان پرستنده کرد
چو دید از هنر در کفم سیم و زر | کفم را تهی کرد با باج سر*
یکی باج سر و آن دگر سرپها | که با شستم من از بیم گشتن تبا**
دگر آنکه بستاند از من دو روز | همه روز با پایان هنگام روز***
کسی تا کنون این شگفتی ندید | که زن نیز بستاند از زرخرید
کنون چون سفیره به لشگر رسید | مرا پیش این نیزه داران رو است

* نوعی باج که حریفها از ... [illegible]
** سرپها: ... [illegible]
*** روز: نوعی از ... [illegible]

از اینجا که یاری کند کردگار / مرا باز دارد ازین کارزار

که رازی کنم پیش تو آشکار / بگویم ز چیزی که آید بکار

دگر ماند این راز بر تو نهان / چه گویم کزین به چه بیند جهان

ولیکن چو یزدان بود یاوره / کند درد را نیز چاره بدرد

گشاید دهان بداندیش نیز / که بنماید اندیشهٔ خویش نیز

منم راز و سامان دشمن دهان / تو از کام دشمن بگیر این نهان

سیاه سوار از سپاه تو کیست / که هم با تو یار است و هم با تو نیست

اگر بی خبر خوانمت زان سپاه / نباید که بر من شماری گناه

بتاریک شب ماند این کارزار / چو دشمن شود جنگ با خواستار

چو یازی بگرز گران دست خویش / یکی مارگز سر برآرد به پیش

تو بی جنگ دشمن بپای شکست / نگون بخت سازد ترا زیردست

من امشب بگشتم ز نامبرشاه / یکی دیدم این جا ز ایران سپاه

که دارد بسر شاره‌ئی* جای خود / به سخن کند از تو گفت و شنود*

یکی از سواران که نامش سیات / کم با تو کردار او بر ریات

نهاد است پیمان که با خویش کس / ببدخواه بر تو دهد دسترس

شنیدم سخن های او سربسر / به پیش تو اکنون گذارم خبر

که ماری نهان در نهالین تست / سر بدسگالی ببالین تست*

چو این نامه بنوشت بهرام گاه / بر شب تخت و نیارست شاه**

همی گفت با خود که با این سپاه / چگونه برآید ز پیکار شاه

همی یاد کرد از زمانی که روم / بزنهار بود از جهاندار بوم

ز آغاز شب تا بآغاز روز / همی سوخت با غم و تیمار سوز

سپیده چو سر بر زد از کوهسار / جهانتاب سر بر کشید از حصار

---

* شاره : شال

** شاه : کتاب مهم

بدین آزمون رای او خیره بود / همی این شگفتی بدو تیره بود

که آن نامداران را ازان رزمگاه / چگونه فرستد بنزدیک شاه

که پوشیده ماند بران انجمن / همی این نشان گفت با دل سخن

سپاه عرب بود هنگام جنگ / پژوهنده را آزمون بود تنگ

خردمندی خویشتن آزمود / بهر گوشه‌ئی جستجوئی نمود

بره دید پوینده پیری نژند / بپشتش یکی بار بسته بلند

فیروز ابولؤلؤ با خارکن

ز خاربن و هیمه بکتف خویش / یکی بار بسته ز اندازه بیش*

زبان را بنوازی بسیجیده کرد / بخندید و گفت کای پیرمرد

دلت رام خسته نباشی بسند / کجا میروی بار خارت بچند؟

* [illegible]

چو آن خارکن گفت فیروز شنفت / زرنگان خود کرد بدرود و گفت

فزونی درای ترا باد یار / بدو گرسنه بفروشم این خار*

ولیکن بر خار تو سرفراز / نبینم چنین خوار باید نیاز

نگاهی بدو کرد پیروز و گفت / فزونی درای ترا نیز جفت

گر اینده نگه باشد دلت جای راز / بیاری تو دارم امید نیاز

پس گفت آهسته با پیرمرد / که خواهم که باشی بمن رهنورد

یکی نامه دارم که تو بیدرنگ / از ایدر رسانی بدان روی جنگ

بدین ره که چندان نباشد دراز / ترا روز پیری کنم بی نیاز

هم آنکس که بستاند این نامه نیز / بتو بدره بخشد بجای پشیز

چو بشنید از و خارکن نام زر / درخت امیدش برآورد بر

بدو گفت ازین رو بدان روی جنگ / نباشد سزاوار چندین درنگ

* [illegible]

به هر جا که گوئی تو هم رهسپار | چه نزدیک باشد چه بر کوهسار
بدو آفرین گفت فیروز شیر | دلش شادمان شد بگفتار پیر
سر کیسه بگشاد و صد کرد سیم | شمرد و بپرداخت بی باک و بیم
همان نامه پرمزان نیز داد | سخن‌های بایسته را کرد یاد
نیایش کنان پاسخش داد پیر | که یزدان مرا و ترا دستگیر
بیفکند آن بار و شد رهسپار | نگشت آن نهان بر کسی آشکار

پیوستن سیاه سواری با تازیان

دو روز و دو شب زین نهان برگذشت | سپاهی ز لشکر برآمد بدشت
سپاهی شد آراسته با جریر | همی دم فزودند تا نهر تیر
بجویی به پیش سپه رهنمون | جوانه ز اوان شاخ دیو فسون

بهر کشوری یک فرومایه بس | که چیره کند ناکسان را بکس
ز دشمن بتر کیست آن کینه جوست | که با دشمن بوم و بر هست دوست
چنین پیش اگر مرد چونین نبرد | بپرهیز اگر دشمنت نیست مرد
ز سوی دگر لشکر و خیل و ساز | شد آراسته بر نشیب و فراز
سپاه آمد از هر سوی فوج فوج | چو دریای عمان برانگیخت موج
پر از نای کرنا شد زمین | برافکند هر سو بهامون طنین
ز غرّای پیل و ز تبیر جنگ | کویی پر از شیر شد جای جنگ
سپهبد عنان داد و آمد فراز | هم از تازیان رزمگه شد بساز
چو آمد برآمد بهامون ز دشت | نبود ایچ کس را ز کین بازگشت
ز هر دو سپه بانگ جوش و خروش | ببرد از سر جنگیان مغز و هوش
زمین پر ز پولاد و ز زوبین و تیغ | هوا پر ز گرد و مه و دود و میغ

زمین ز پی پیل و پای هیون / سراسر فروشد به دریای خون

بر آن جای پی تیز تنگ گشت نعل / تو گفتی که شنگرف بارست لعل

به درگاه ایرانیان پرهزان / پس پشت او لشکر شیردان

به دریا بجنبید موجی چو کوه / برآمد بر آن تازیان همگروه

سپاه عرب زیر دریای جنگ / ز موج سواران بکام نهنگ

تو گفتی که پایان نیابد نبرد / نماند بجا مرد نه آزی نه مرد

چو یک نیمه از روز شد بر کران / بهر دو سپه تنگ شد گران

نگهبان نگه کرد از دیدگاه / یکی گرد دید از کرانه سپاه

چو از دیده آن دیدبان بنگرید / سراسیمه پیش سپهبد دوید

که گرد سالار ایران سپاه / چو آن ابر تیره نبرد ریح راه

بشهردیل گفت بر پا بایست / بتاز و ببین کاین سپاهی زکیست

چو لختی برآمد صد و سی سوار / پریشان و سرگشته و سوگوار

سرافکنده و دود گونه کمان / دریده بر و پاره برگستوان

بگفتند یکباره پویان شدند / ز بیدادگر زار و مویان شدند

جهاندار با چهره ای پر شگفت / ز گردان و تیره دیده پرسش گرفت

بگفتند با او که دشمن چه کرد / چه بیداد بر ما رسید از نبرد

سپاه بلوچی که نامش مباد / فسون کرد و نیرو به دشمن بداد

در دژ بیگانگان برگشود / همه رنج ما کرد بی تار و پود

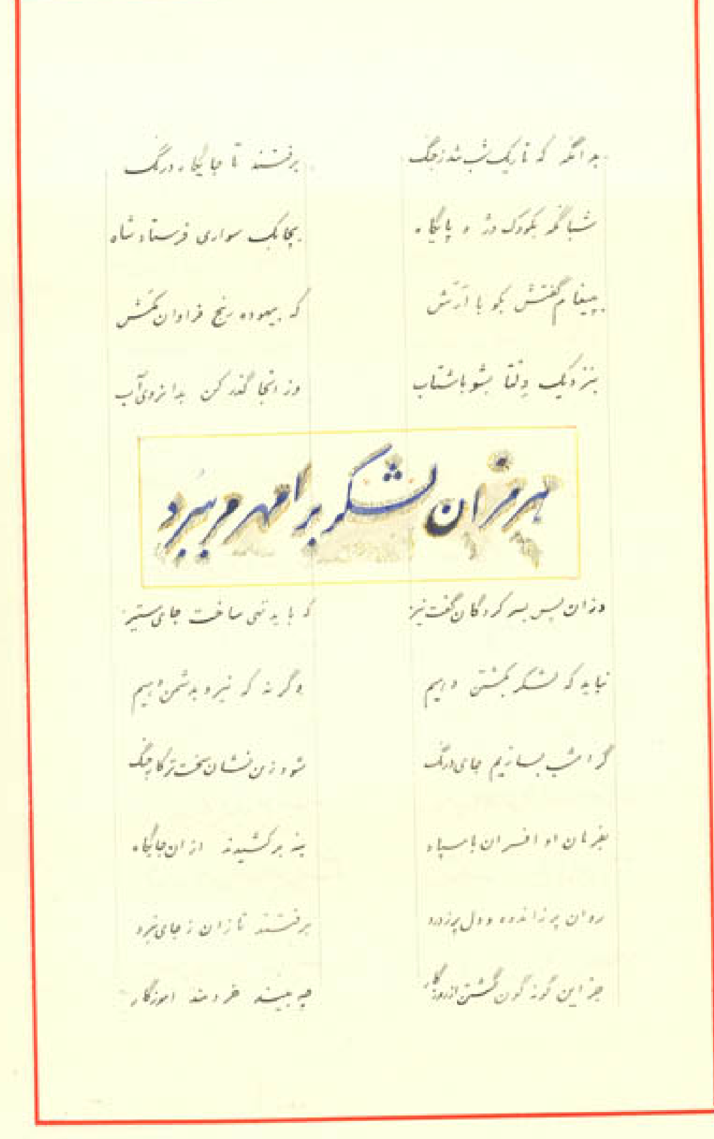
دگر ای سپهبد گه اوش نایست / مپرس این که از ما کرا دست نیست

گران نامجویان نباشد نشان / نگر و جای دژ کوه آتش فشان

کنون دشمن اندر پس پشت ماست / درنگ تو بر جای کین نارواست

سپهبد چو این آگهی را شنید / دگر جای آن آزمودن ندید

اگر سال نو بگذرد از دویست / دو صد سال دیگر کند با تو زیست
وزان پس رسد چارصد تا هزار / تنت را کند آزمایش نزار
جز این خوی بد نگذری از سپهر / که بیجا کند کین و بیهوده مهر
پژوهنده خوب این سخن کرد یاد / که نه بید لرزنده ماند نه باد
بسان شب و روز بیگاه و گاه / بگردش بود رامش و بخت و جاه
زمان با همه رامش و کام و سود / بگذرد از تو یا به کردار دود
سپهدار ایران پر از درد و داغ / گذشت از دجیل و دژ و دشت و باغ
همی راند با رنج و اندوه و درد / مژه تر نشان و دگل چهره زرد
گذر ساخت از دشت و هامون و تنگ / بی آسایش و خورد و خواب و درنگ
همی راند تا رامهرمز رسید / سپه را بدان شارسان برکشید
بدانگه که شب دامن برگرفت / زمان چادر تیره از سر گرفت


بدانگه که تاریک شب شد زرنگ / برفتند تا جایگاه درنگ
شبانگه بکوه دژ و پایگاه / بچابک سواری فرستاد شاه
به پیغام گفتش بگو با آرش / که بیهوده رنج فراوان مکش
بنزدیک ما تا بشو با شتاب / وز آنجا گذر کن بدان روی آب

هرمزان لشکر برامهرمز برد

وزان پس بسر کردگان گفت نیز / که باید تنی ساخت جای ستیز
نباید که لشکر گشتن دهیم / وگرنه که نیرو بدشمن دهیم
گر امشب بسازیم جای درنگ / شود زین نشان سخت ترکار جنگ
جز از او و افسران با سپاه / بنه برکشیدند از آن جایگاه
روان پر ز اندوه و دل پر ز درد / برفتند تا زان زجای نبرد
جز این گونه گون گشتن از روزگار / چه بینند خردمند آموزگار

هرمزان با لشکریان چه گفت

سپهدار نام آوران را بخواند / سخن از در جنگ جستن براند

چنین گفت کای نامداران من / سواران و مردان و یاران من

ازین شوربختی که بر ما رسید / سراسر همه دیده و آگهید

سخن گفتن از شکوه و رنج و درد / نباشد سزاوار مرد نبرد

اگر راز ما از نهان گشت باز / بحسرت نخواهد دگر گشت باز

چگونه که نیروی ما شد ز دست / بما نیز برگردد این شکست

همیشه زیان بر توانا رسد / بد و خوب دیدن بدانا رسد

زمینی که نیرو نبخشد بتخم / نبیند ز برزیگران رنج شخم

نگاه خرد آنکه دارد همی / بترسد ز پیروزی و فربهی

مبادا بجز جام بینه شکست / شکست جوانمرد خود رنج است

چه گفت آن خردمند با فر و داد / که دانا چو بیند زیان هست شاه

شما نیز باشید بی رنج و سوز / که پایان شب هست آغاز روز

چه چاره گر از بندوی بت پرست / بمردان ایران رسید این شکست

که گاهی ستم چیره گردد بداد / درخت کهن نیز فرزند زاد

کسی را بود چشم بیدار و هوش / که بار زمان را بگیرد بدوش

گر ایدون که ما داد نیرو دهیم / روان را بنیرو تکاپو دهیم

بجز جام باشیم پیروزه شاد / جهان چون گل از پرتو بامداد

آوردن خارکن نامه فیروز را

درین گفتگو بود سالار هوش / که آمد فرستاده ژنده پوش

پرستنده گفتش یکی مرد پیر / پیاده رسیده است از نهر تیر

زمردی که نشناسد او را بنام / گرفته یکی نامه با پیام

سپهبد پذیرفتش اندر زمان / ببخشش دل پیر شد بی گمان

زمین را ببوسید وآن نامه داد / دبیر آمد و نامه‌اش برگشاد

سخن‌های فیروز و پیمان کوچ / که با آشتی بسته بود آن بلوچ

سپهدار را یاد کرد آنچه بود / دل پرغمان شد پر از رنج و دود

بسرکردگان گفت با بخت بد / چگونه کند چاره مرد خرد

اگر زود بر من رسیدی پیام / بدانستمی راز این ننگ و نام

ولیکن ز بخت بد و رنگ پیر / مرا این نهانی نشد دستگیر

دل خارکن شد پر از رنج و آه / بخواری پرستنده راندش ز گاه

ز گردان یکی گفت با شهریار / که این بدکنش باپند ار خوار

کسی را برانگیز با رهنمون / که باز آورد کوچ را با فسون

اگر او بماند بدخواه تو / چو خاری بود بر سر راه تو

که از کشور و لشکر و ساز رزم / ز آسایش و رامش و سور و بزم

ز راه فدنوش و دریا و کوه / ز هر کس که با او بود کین پژوه

ز نام و نشان سران یک بیک / هم از دوده و توده و ترتیب و تک

بود آگه و راه داند ز چاه / چو تیغی بود در کف کینه خواه

سپهبد بناخواه دادش جواب / که بد نخواهیم شد کامیاب *

بدانگه که بیش نبود از درنگ / بدامان دشمن بیازید چنگ

کنون کز گناهش همی آگه است / چگونه فریب تو کارگر است

اگر خر سرون گیرد از گاو خویش / چگونه بپالان دهد پشت خویش **

تو این پند دانا بیندیش خوب / سرت را بدیوار ویران مکوب

بدیوانه هرگز مکن بیش و کم / وگرنه که دیوانه هستی تو هم

---

* ناخواه = ناچار

** سرون = شاخ، ظاهراً این کلمه موقوف با دیالکت کرد به رون (ارون) یا کرون است که به معنای شاخ است

نامه برزان بپادوسبان اسپهان

چو روز دگر رخشنده زرفشان ... نهاد از بر خاک پا مونشان

سپهبد نویسنده را برنشاند ... سخن از بزرگان ایران براند

یکی نامه‌ای گفت تند و پلیس ... بپادوسبان سپاهان نویس

نخست از جهاندار یزدان پاک ... بفرمان او آتش و آب و خاک

پرستنده داشن مهر و کیوان و ماه ... زمین و زمان ستایش را گواه

پس باز گوی از در نام و ننگ ... که بر ما چه آمد ز بیداد جنگ

چگونه ز یک بت‌پرستی سیاه ... همه رنج گردان ما شد تباه

چنان بخت بدبرد با ما بکار ... که تاریخ بر ما شود شرمسار

کنون کرخ و اهواز و شتاب و هوز ... ز خرّم دره تا سفستان خور

گرفتار کاووس اهریمن است ... بکام بداندیش و بی‌من است

کنون چون پلنگی که از زخم تیر ... برآید همی از نهادش نفیر

برادرم خود دل زار از رنج و درد ... تو گویی که خون بر تنم بست سرد

تو گر کشور خویش را کهتری ... بیندیش و آماده کن لشکری

بیاری ما رزم را چاره کن ... سپاهی بدین بوم و بر یار کن

اگر باید از شهر مروین و جای* ... سپاهی بسازی بیاور بجای

در آن شارستان سیصد و شصت پنج ... ده و کوره‌واری درم مانده گنج**

گر از هر دهی برگزینی هزار ... مرا و ترا بس بود کارزار

وگرنه نه خوزی بماند نه خوز ... شود روز ایران ما بی‌فروز

ترا رنج من زود خواهد رسید ... کفن بهر خود نیز خواهی برید

دبیر این سخن با کیابک نگاشت ... سپهبد درفشی دگر برفراشت

بدو گفت کای کهتر پردار بوم ... یکی دستغول کن بخوشروز و بوم***

---

* مروین و جای نام دو شهر از اصفهان که یکی را اکنون هم ... نامند

** کوره ... ولایت که اکنون قریه نامند و گاه برستاق اطلاق شده است

*** دستغو نامه یا فرمانی که بکسی بخشند که از آن ... نصیب

بدان ای که مه از کوپال و تیغ | که خورشید رخشان نهان شد بمیغ
بد اندیش ناکرده را چاره دید | بدشمن بپیوست و داد ما برید
سیاه سیه دل که نامش مباد | بدو رنج ایرانیان شد بباد
سواری چو برزین یلی چون هجیر | دلیری چو شیرویه شیرگیر
برین نامداران شبیخون زدند | بلوچ و عرب گام در خون زدند
سپهر و ستاره برانگیخت خشم | که بر دیدبانان فروبست چشم
نبینیشم اکنون ز گور و کفن | ز روز دگر دارم اندیشه من
که آید همی بد بروز تو نیز | گر از خویشتن دور سازی ستیز
اگر دودمان و کس و زاد و بوم | بخواهی که ماند بخوشنواز بوم
سپاهی برانگیز و آنجا بمان | روان کن سوی ما بمهر فرمان
مگر با تو درمان شود رنج کین | وگرنه نه آن با تو ماند نه این

نامه مهران بخوشنواز و بوم فرمانده ماهان

دگرگونه بنویس و بنمای هوش | نخست آنک اندر نیایش بکوش
نیاز جهان آفرین کن سپاس | ببر درد و خود پیش درمان شناس
که این مهر و این ماه و این روزگار | همه بردگانند و او ماندگار
نه چرخ برین ماند و نه مغاک | نه برق و نه باد و نه آب و نه خاک
بجز آفریننده چاره ساز | سراسر شود مرگشان پیشواز
خداوند صلح و خداوند جنگ | که هم نیستی هست ازو هم درنگ
بخاری بسازد ز دریا و رود | برارد سوی آسمان همچو دود
بسازد ازو ابر و باران و برق | رساند جهان را بدریای زرق
کس از آفرینش نداند نهفت | خرد با خردمند بنگر چه گفت
اگر من بدانستمی رای خویش | بمغز تو بنهادمی پای خویش

نویسنده گفتار او را تمام   نوشت و برانگیخت شبرنگ بام

سوی بابک و شهرک و شهریار   دگر با سیاوخش اسفندیار

باستخر و شیراز و دربند وری   نگارنده بنوشت فرمان وی

چنین بود نامه بگویم چند   بیک یک نشان داد اندرز و پند

بهر سو فرستاد یار بسیار   نگر تا چه پیش آورد روزگار

سپهر ای برادر ندارد وفا   بود پایه مهر او بر جفا

نماید می و پر کند جام زهر   سراسر فریب است کردار دهر

تو چون تشنه هستی جهان چون سراب   که در دیده تشنه ماند آب

بکوشی که خود را رسانی برود   ولیکن نیابی بجز آه و دود

کسی را بود دانش و رای و هوش   که بار جهان را نگیرد بدوش

اگر نیک باشی ره و بر تو داد   همه نیکان بنیکی کنند از تو یاد

وگر اهرمن باشی و بدسرشت   جهان بی تو باشد چراغ بهشت

هرمزان و پرواز

چو رخ از کران برگرفت آفتاب   گذر کرد از این رو بدان روی آب

بپرواز فرمود سالار جنگ   که بر ما کنون سخت باشد درنگ

با پرواز باید فرستیم کس   که بر جنگ ما را بود دسترس

بجادوی و دیو و نیرنگ و افسون   بداند ز دشمن چه و چند و چون

وگر بخت آهنگ ما بود رام   بپیروز لؤلؤ ببرد این پیام

بدو گفت پرواز کای شهریار   من این بندگی را شوم پایکار

بشد دوشی آنکه ز برداشت خود   کمربند و بند زره برگشود

چو سی بپوشید و دشنه بسیار   نگر تا چه دید او بفرجام کار

بپیروزی اندر شود مرد مست   توانا کند جنگجو را شکست

بدانگه شود موج دریا چو کوه / که از باد و طوفان بگردد ستوه

ترا گردش روز و شب بُد به پند / که شادی بود چند و تیمار چند

همی رفت پرواز پویان براه / بیزدان همی برد از بد پناه

همی گفت با داور بی‌نیاز / که پروردگارا توئی چاره‌ساز

تو بیننده‌ئی و توبخشنده‌ئی / بدلها چراغی درخشنده‌ئی

توئی برهمه دردمندان پزشک / نگاهی دل از رنج با سرشک

چو دارم ترا بی‌نیازم ز خویش / مبادا که داری تو بازم ز خویش

بدل بر همی زین نشان گفت راز / گذر کرد بر سو نشیب و فراز

هزیمت گرفتن تا شهر شوش

وزان روی سر برکشید آفتاب / کران تا کران شد چو دریای آب

سپهدار تازی سپه کرد ساز / ز لشکر طلایه فرستاد باز

بهامون از ایرانیان کس ندید / بجز لشکر خویشتن برکشید

بگفتند با او درین دسترس / ز گردان ایران نبینیم کس

در و دشت و هامون سراسر تهیست / همیشه درون نیز پوینده نیست

چو سالار تازی شنید این شگفت / دلش تند شادمانی گرفت

سپه را بنزدیک اهواز برد / ز هامون بدان شارسان باز برد

بایرانیان چون رسید این خبر / که شد دیده بد لشکر بوم و بر

بهوج و باهواز برشد خروش / هزیمت گرفتند برخی بشوش*

گروهی دیگر با دلی پر ز داغ / نهادند سر در بیابان و راغ

یکی در نهان رفت و دیگر گریخت / دیگر رشته بخت ازهم گسیخت

ز بیم بداندیش و بیداد و بر / بخویش و بخویشان خود اندیده بر

دیگر کودک و جفت خود را ببرد / بکارون بکام نهنگان سپرد**

ز بیم عرب نیز خود را بکشت / جهید او ز کارون سپر داد پشت

---

* هوج: شهر شوشتر، رنگ اهواز: بازارگیری اهواز نام شهر شوشتر و بندر شهر ... ماخذ ...
در سی خط ... نوشته است

** از فتوح البلدان بلاذری و طبری و فتوحات اسلامیه

آمدن پرداز با هواز و دیدن پیروز

وز آنجا چو پرداز دور از سپاه — سه روز و سه شب بازپیمود راه

بشبگیر آمد بجائی که روز — بجز جای ویران ندیدی ز هوز

بجز خاک و خاکستر و دود و گرد — بجز ناله و سوگ و فریاد و درد

شده دود از شهر ویران بعرش — زمین را تن کشتگان بود فرش

همه شهر ز شمشیر شسته بخون — ستون رده و بارگاهش نگون

چو آن شهر را دید با خاک جفت — رخ انگون را بالماس سفت

بدل کرد نفرین بران بدسرشت — سیاه بلوچی که آن تخم کشت

بموج اندر آمد ازانسو دمان — نژند و پریشان دل و بدگمان

بنزدیک لشکرگه آمد تکار — نهان شد درون کریچی ز خار*

* کریچ

پس پشته خار دل پرهراس — همی تا که بگذشت از شب دو پاس

پس پشت آن پشته پرداز نیو — نگه کرد تا چون کند ساز ریو

چگونه بلشکرگه تازیان — درآید که زیشان نبیند زیان

که داند که با که گوید سخن — چگونه برآید ازان انجمن

ز فیروز باید سخن با که گفت — بنام و نشان نیز باید چه گفت

چنین بود با دل بگفت و شنید — که ناگه یکی شد سیاهی پدید

نگه کرد پرداز و اندیشه کرد — گمان بد اندر دلش ریشه کرد

بدل گفت پنهان شوم پشت سنگ — چو آمد بگیرم برشش ز چنگ

میانش بگیرم بکوبم بخاک — تنش را بخنجر کنم چاک چاک

بگفت این و پنهان شد آن بدگمان — شتابنده پوئیده آمد دمان

پس پشت او پهلوان از کمین — میانش گرفت و بزد بر زمین

کف دست خود بر دهانش فشرد — که دم برنیاید ازان دستبرد

بمغز اندرش ناگهان این گذشت
که اورا نباید چنین در نوشت *

نشانی ازو باز پرسم نخست
سپس بفشرم نای او را درست **

نشست از بر سینه اش همچو کوه
تن خسته را کرد چندی ستوه

سپس مشت کرد اندکی دست خویش
گلویش گرفت و سر آورد پیش

بتازی چنین گفت با او نخست
که در زیر کابوس من مرگ تست

اگر خواهی از مرگ رستن رهای
ز تو آنچه پرسم بیاور بجای

پذیرفت با دیده آن ناشناس
بدو گفت پرواز بیل بیهراس

که فیروز را می شناسی کجاست
مبادا بگوئی سخن جز براست

سپس دست برداشتش از دهان
برون آمد از کام گیتی نهان

بدل گفت خسته بجز دوست نیست
وگرنه که داند که فیروز کیست

هم از طرز گفتار و رسم ستیز
بایرانیانش گمان برد نیز

بلند قدی گفتش ای مردگرد
گلویم رها کن که فیروز مرد

---

* درنوشتن : از میان بردن، کشتن
** نای : حنجره، گلو

کسی کو ز بیم تو سرگشته است
ابو لؤلؤ بخت برگشته است

چو پرواز زو این شگفتی شنید
بخیره و برخفا راه و بگرید

هراسان شد و جست و بر پای ایست
همی گفت جز ایزد پاک کیست

که رویاند از خاک بیچاره ورد
کند درد را گاه درمان درد *

چنان رهنمون گردد و چاره ساز
که خود را نماید بجوینده راز

خرد خیره و هست و خردمند هست
خداوند دارد بدین کار دست

جهان آفرین هست پاینده دست
وگرنه که سنجم برانداز پوست

بشد تو تو دست او را گرفت
بدو گفت هستم چو تو در شگفت

مرا آفریننده مهر و ماه
درین شب بدین روشنائی براه

بخیمه درون خفته بودم بجای
نهاده سر و رفته بر شم زرای

یکی آتشی دیدی در هوا است
که مو بر تنم گشتی از بیم راست

بچون خواب دیده دلم پر ز بیم
سراسیمه بر جستی از نشیم **

---

* ورد : گل، از لغات فارسی قدیم که در عربی نیز بکار میرود.
** نشیم : نشیمن

نشستم پریشان و اندوهگین
ز آشوب بر چهره‌ام بود چین

چو لختی نشستم ببالین خواب
شدم خسته وز تنم رفت تاب

چو خفتم دگرباره دیدم بخواب
که آن برق سوزنده گشتی چو آب

یکی چون فرشته شدی خوبچهر
گشودی ببالین من روی مهر

بمن ره نمودی که برخیز زود
بدانجایگه شو که بهن است رود

یکی پشته خار بینی بدشت
که من سوی تو کردمی بازگشت

چو سر برگرفتم ز بالین خواب
وزان خیمه بیرون شدم با شتاب

تو بودی گذارنده خواب من
که چون آتشی سوختی تاب من

وزان پس شدی روشن و خوبچهر
که دیدم ز تو خوبی خوی و مهر

کنون بسپرم دل بگفتار تو
که بسی تو و چیست پندار تو

چو پرواز بشنید گفتار او
که آن بخت فیروز شد یار او

سخنهای بایسته را بازگفت
وزان نیک و زان نامه و راز گفت

چو بشنید فیروز پرواز راز
بپاسخ بدو گفت کای سرفراز

سپاس ایزدی را که بخشنده است
فروغش بدل اندر افشنده است

چنین ره که کند چاره را پیش رو
که در خواب خود بنگر نیک دیده *

کنون این خبر را که خواهی ز من
یکایک رده سازمت در سخن

سپاه سواری که ناکام باد
خوراک زر و توشه دام باد

اگر او بدشمن نمی بود یار
کجا کار ایرانیان بود زار

اگر با کسی از شما دوست است
نگارید و بر وی بیازید دست

اگر او بماند بدین روی جنگ
بود دوست دشمن بنیروی جنگ

گزین تا زبان هیچ کس در ستیز
نه فرهنگ داند نه تدبیر نیز

نه نعمان و نه کعب و نه بحتری
نه شبه نه بوشبره نه دیگری

کسی خوب و به زین میان نگرد
مگر خویشتن پیش او پرورد

ولیکن سپاه ستمکار پست
گذارد بهرگونه نیرنگ دست

* [illegible]

درفشنده خورشید گیتی فروز | نشست از بر تخت مینای روز
ز اهواز بشتافت پوینده باز | بیامد سوی رامهرمز فراز
بشاه جوان یاد کرد آنچه دید | زبان کو ز فیروز لولو شنید
ز پیشامد و پشته و بار خار | یکایک بفرهنگ او داد بار
وزان پس بدو گفت کای پر پرست | برین آزمون بخت تو داشت دست
سپهر و ستاره بجا بود یار | که برمن گشوده شد آن تنگبار*
نهانجوی فیروز انگیش من | چگونه شتابنده شد پیش من
دلم بدگمان شد بپروای او | همی خواستم بفشرم نای او**
از آنجا که یزدان توّر چاره ساز | بپرسش زبان مرا کرد باز
چو پاسخ شنیدم نهان گشت فاش | همه بودنی ها چنین بود کاش
وزان پس ز آغاز و فرجام کار | ز هرگونه کردار کرد آشکار
سپهبد چو این آگهی را شنید | نگه کرد و رفتی بدین بنگرید

* تنگبار: جای انتظار، و دندان ارمی این لغت را بمعنای اتاق انتظار در بارشاه بکار برده.
** نای: گلو

به هر کار آماده و وارد فریب | ز داد ار بر دل ببیند نهیب*
به هر نیک و بد او شود رهنمون | ز لشکر بگوید چه و چند و چون
اگر او بماند درین سوی جنگ | سرانجام کین رست جای درنگ
و دیگر که از لشکر نیزه دار | بدو بنده فرزان نبست از ده هزار
بجا جوی فغان که او برتر است | برین زادفران سراسر سرست
بدستور موج و سپاه و سوار | بششتر بر او لشکر نیزه دار
تو با هرمزان این نهانی بگوی | گزیده بجیشی کند جستجوی
به ششتر فرستد سپاهی گران | کز آنجا رسد نیز بر مازیان

بازآمدن پرواز برامهرمز

پژوهنده این آگهی را گرفت | جدا شد از او با دلی پر شگفت
چو شبرنگ زان پیشه بر داشت گام | بر آمد تگ اسب زرین لگام**

* نهیب: ترس
** شبرنگ: از اسب سیاه. رنگ: صفای اندام

بپرواز گفت ای پژوهنده مرد ‌‌ پس ایدون بشوشش است جای نبرد

ولیکن مگر چاره کار چیست ‌‌ ز گردان سزاوار پیکار کیست

بدو گفت پرواز فرمان تو راست ‌‌ بلا نی بود جنگ و درمان تو راست

گر ایدون تو را هست و سر جنگ ‌‌ سپاه مرا نیست جای درنگ

بکوشیم و تا شوشتر بگذریم ‌‌ به پارگان نیز لشکر کشیم*

تو اینجا بمان تا سپاهی گران ‌‌ بیاید ز مره و جی و اسپهان**

وز ایدر چنان کن که شایان توست ‌‌ سزاوار جنگ نیایان توست

بگفتار او پاسخ آورد شاه ‌‌ که در شوشش باید تن رزمگاه***

درنگ من این جا سزاوار نیست ‌‌ سپاهی دگر نیز در کار نیست

ندارم گمان کز سپاهان و ماه ‌‌ بزودی بیا راه جوید سپاه****

تو با جنگیان چند گاه از زمان ‌‌ بجو پاسش و در رامهرمز بمان

---

* ـ پارگان نام شهری در [illegible]

** ـ مره و جی نام دو قریه از شهر اسپاهان ـ سپاهان، اسپهان، اسپاهان را اکنون اصفهان نامند

*** ـ تن رزم: ستاد و مرکز لشکر

**** ـ ماه ـ و ماهان نام دو شهر در اصفهان و هم در کرمان و هم در نواحی غرب ایران

به آنگه که من گاه جستم بشوش ‌‌ تو بر جای من شین و چابک بکوش

از ایدر پس پشت دشمن درآی ‌‌ که من نیز از ایدر برانم بجای

اگر کردگار جهان با من است ‌‌ کجا جای اندیشه از دشمن است

وگر داور دادگر نیست یار ‌‌ گل نسترن بر کفت هست خار

برکشیدن دو سپاه بشوشتر

چو یک نیمه از روز چارم گذشت ‌‌ برآمد درای تبیره به دشت

سوی شوشتر لشکر تیز جنگ ‌‌ ز ارگ گذشتند با ساز جنگ*

وز آن رو سپاه سواران کوچ ‌‌ فرمایه توچ و یلان بلوچ**

برفتند با تازیان پیشرو ‌‌ یکی رزمگاهی برانگیخت نو

جهانجوی شاهان و چندین سپاه ‌‌ سوی شوشتر برگرفتند راه

هم اندر زمان لشکری با سپاه ‌‌ سوی ارگ آمد پیکار شاه

** ـ کوچ نام یک تیره از سواران بلوچی

* ارگ نام شهری از خوزستان

بهرام از آن نیز آگهی در رسید — که لشکر به ارزوبه برکشید

سپه را بپیروزه سان دید نیز — بآهنگ جنگ بیاراست کار ستیز

چو روز دگر هور رخشنده تافت — دو دریای لشکر بهامون شتافت

جنگ در اربک

ز بس کوس و تبیره ز بس خروش — زمین بحر دریای اومان بجوش*

تهی شد نیام دو لشکر ز تیغ — ز گرد زمین گشت پیوسته میغ

تو گفتی شب آمد بهنگام روز — که تاریک شد روی گیتی فروز**

ز بس نیزه بارید و تیغ و خدنگ — برآورد گفتی هوا دست جنگ

زمین چون زره شد ز سم ستور — پر از خون بیابان بیال بور***

سپیده دمان تا شب تیره فام — دل جنگیان تیغ را بد نیام

چو شب آمد و تیره شد روی مهر — بتاریکی اندر نهان شد سپهر

---

* تبیره: طبل — اومان: دریای عمان

** گیتی فروز: آفتاب

*** بور: اسب سفید یا روشن

بیاسود هر دو سپه تا سحر — همی تا جهانتاب بنمود فر

برآمد ز هر سو خروش نبرد — همه بهر جنگ چون کوه گرد

کشیدند گردان سوی کارزار — بجنبید هامون ز اسب و سوار

یکی جنگ شد از دو رویه پدید — که تا از زمان هیچ جنگی ندید

بسی کشته و خسته شد در میان — هم از تازیان هم ز ایرانیان

چنان بود پیکار تا شب رسید — زمین چادر تیره بر سر کشید

سپیده دمان لشکر آمد فراز — چو شب شد از آن جنگ گشتند باز

نه و روز زینگونه پیکار بود — همی دست کشتار در کار بود

پیکار هرمزان با مجزات ابن ثور و کشته شدن مجزات

وز آنرو چو لشکر بر انگیخت شاه — بیامد سپاهی از سپاهان و ماه

ز استخر و شیراز و ماهان و جی — هم از شهر کاشان هم از بوم ری*

---

* ماهان و جی: دو شهر کهن نزد سپاهان

سوی شوشتر شد بیاراست جنگ / ز بس لشکر اندر زمین گشت تنگ

بیابان پر از خیمه و بارگاه / کران تا کران بسته بود از سپاه

ز سیمینه مهمیز و زرینه موز / چو کان زر و سیم شد خاک خوز

زمین زیر گبر و هوا زیر ابر / بیابان پر از پیل و ببر و هژبر*

هم از تازیان لشکری بی‌شمار / شد آماده و ساز شد کارزار

زمین چادر شب بیکسو فکند / برآمد بکوه آفتاب بلند

ز کوبیدن کوس و آواز نای / تو گفتی که هامون بجنبد ز جای

سپاه آمد از هر سوئی فوج فوج / بدریای هامون برانگیخت موج

غو طبل و آوای کرنا و کوس / بآواز تندر همی زد فسوس**

ز گرد زمین آسمان شد سیاه / زمین بر سپهر برین بست راه

ستاره نهان شد بشبگاه خواب / تو گفتی که هامون بود روی آب

نبرد از دو رویه رده کرده ساز / کمان‌ها بکتف یلان گفت راز

---

* هژبر: شیر، در فارسی ببر

** تندر: آوای رعد، در فارسی نیز تندر

سپاهی که از رام و استخر دار / بشوش اندر آمد بیاراست کار

ده و دو رده پیش لشکر شدند / سپه را نگهبان چو افسر شدند

همه غرق پولاد نیزه بکف / درفشی برسم یلان پیش صف

تو گفتی دران پهنه پر گروه / ز آهن کشیده یکی رشته کوه

ز پولاد در آهن یکی کوهسار / ز خون بر کنارش یکی رودبار

بچپ ژنده پیلان ابو ازدرش / همه دل پر از کین و سر پر ز جوش

سپهبد از ایشان سوی رزمگاه / ز پیلان دو رو بسته آتشگاه

سپهبد چو نیرو بدلگاه جنگ / نهنگی بزیر اندرش چون پلنگ

یکی باره بر گردش از شیر و ببر / درفش همایون بپیشش چو ابر

دو رج پیل جنگی بعقب سپاه / پس ایشان دو رج لشکری کینه خواه

ز غوغای قلب و چپ و دست راست / تو گفتی که غوغای محشر بپاست

وز آن روی نعمان برسم نبرد / سپاهی بسیجید و آماده کرد

سوی میسره شد بزاد سوار   سوی میمنه کعب و مجزات ثار

دو شیره نعمان و جنگی شوید   بقلب سپه با حبیب و جنید

همان عامر و زهی دو تمیم   پس پشت لشکر گرفته زعیم

سیاه طرحی کین سپاه   شد آراسته زین نشان رزمگاه

سپهبد خروشید با جنگیان   که شمشیرها برکشید از میان

شما را که خواهش بود برشمار   بکوشید و نیزه کشید آشکار

زمانه بخونریختن تشنه است   شما را بکف خنجر و دشنه است

ز هرکس برآید چنین کارکرد   که از تیغ او خون بنوشد نبرد

درین بهنه جنگ کامش رواست   فرهمند و فیروز و فرمانرواست

ز یزدان بشمشیر باد آفرین   بگفت و گرفت از میان تیغ کین

ز لشکر برآمد خروش نبرد   غریو بجنگ و نبرد و بگرد

ز باریدن تیغ و تیر خدنگ   فضا بهر مرغ پران گشت تنگ

همی گرد چون کوه سربرکشید   همی آسمان خاک بر سر کشید

بسیج یلان مرگ را شد پیام   سر جنگیان تیغ ها را نیام

زمین را بدرید نعل سمند   همی کوه گرد از زمین شد بلند

ز باریدن تیر و زوبین و گرز   زمین از تن خسته شد کوه برز

ز بس کشته و خسته پوشید خاک   ز پوینده گیتی جهان گشت پاک

همی خاک بر سر بپاشید چرخ   همی آب با خون بیامیخت کرخ

بقلب یلان شورشی شد پدید   سواری عنان پیش لشکر کشید

خروشید و از تازیان چند مرد   بیفکند در جایگاه نبرد

چو مجزات ثور از زمین بنگرید   بقلب آمد و نعره ای برکشید

بجوشان گرز گران مرد خواست   بدان رزم جستن همآورد خواست

از آتش نیز گرزی گران برگرفت   گرانه ز پیکار لشکر گرفت

بیکسو شدند آن دو جنگی ز جنگ   برآمد همی آتش از نعل و سنگ

دو گوپال باکدگر در جدال — یکی زانشان خود و دیگر عقال[1]

چه روئینه گرز و چه سنگین عمود — بجز بر سپرها نیامد فرود

پس آنگه بنیزه ببردند دست — جهان بخت سرنیزه‌شان بود پست

سمند آرش را بلغزید پای — بجنبید مجزات تازی بجای

بزد بر سر اسب او با سنان — بپیچید اسب تگاور عنان

بقلب سپه برهزان این بدید — عنان داد و تیغ از میان برکشید

چو آمد اگه کرد مجزات گرد — سبک شد بزین و دو ران برفشرد

بشمشیر برهرزان حمله برد — امانش نداد آن جهانجوی گرد

یکی نعره زد چون هژبر ژیان — بشمشیر کردش دو نیم از میان

همیون[3] تگاور ازو ماند باز — یکی سرنگون شد یکی سرفراز

جهان خویش کس نیست ای هوشیار — اگر زورمندی بتر هست یار

(۱) خود: کلاه نظامی — (۲) عقال: بند یا فلزی که عربها بدور سر [illegible]
(۳) همیون: اصل کلمه هیون — تگاور: اسب بسیار قوی پی

وگر ناتوان هستی و ناهوش — برو حلقهٔ بندگی کن بگوش

پیکار سالار استخریان با عبیده و کشته شدن عبیده

چو مجزات را بر سر آمد زمان — جهانجوی تازی بکین شد دمان

فروشید و گفت ای سواران جنگ — نوشته قضا نامتان را بجنگ

چو مجزات کشته شود در ستیز — دگر هستی ما نیرزد پشیز

بود زندگانی بما در درنگ — چو بر ما رود زین نشان بیم و باک

یکی خواهم از جنگیان نامجوی — بکین جهان جوی با کامجوی

زکام بوسان برآرد دمار — وزیشان بخاک افکند بیشمار

چو گفتارش آمد بگوش سپاه — عبیده برون تاخت از قلبگاه

عقال از سر خویشتن برگرفت — فروشید و جوشید و بر سر گرفت

بدو گفت من کین ان جنگجوی — بگیرم ازین دیو تیره بگوی

عنان داد و پی زد بپهلوی اسب | نگاور بر آمد ز جا چون گشسب
بزد بر صف چینیان همچو مست | گرفته یکی تیغ رومی بدست
چو سالار استخر ایشان بدید | خروشید و زوبین زرین کشید
بهر سو برانگیخت برّای ببر | ز نیزه ارگنی بر آمد چو بر
سنان را بسر بر یکی چرخ داد | برانگیخت از هر سوئی شد باد
بر آن نیزه ور نیزه را داد سر | ز نیزه تهی شد سنان با سپر
بیاورد تازی بشمشیر تیز | سپر بر سر او بدانید نیز
بگرد دو جنگی تهی گشت جنگ | بخورشید روشن زمان بود تنگ
تو گفتی که با گرد هامون سپهر | ببندد رو روی و بپوشید مهر
همه پهنه جنگ پنهان بگرد | بگرد هم اندر دوان پر دو مرد
جهانجوی ایران دران گیرودار | گرفت از میان بند آن نیزه دار
بزد نعره و کوفتش بر زمین | بر آمد از برش بارگی را بکین[1]

(۱) بارگی = اسب جنگ [illegible]

سپاه مسلمان برین کارزار | بزرگ غنیده خورشید زار
همه نیزه ها را برافراختند | ز هر سو بر ایرانیان تاختند
برآمد از آن پرده لشکر خروش | دو دریا بهامون درآمد بجوش
تو گفتی هوا نیزه بارد بخاک | کند روی هامون ز جنبنده پاک
ز خون دشت پیکار شد رودبار | ز مردان تازی برآمد دمار
سر و روی گردان پر از خاک و خون | تن زخمی از ریگ هامون فزون
چو شبگیر شد جنگ آمد بپای | دو لشکر برفتند هر یک بجای
یکی شاد از جنگ و دیگر نژند | یکی سر بزیر و یکی سربلند
نبرد است و شمشیر و نیروی جنگ | نگر تا که پیروز گردد بجنگ
بگردش بود سازش کین دهر | گهی نوش دارو گهی جام زهر
نه از نوش دارو بدل شاد باش | نه از جام زهرش بفریاد باش
که بر تو نماند زمان پایدار | چه بی مایه باشی چه سرمایه دار



پیکار هرمزان با کعب

پیکار هرمزان با کعب ابن سور و کشته شدن کعب

بدانگه که با تیغ زرین مهر ‎ ‎ ‎ ‎ شب تیره شد واژگون از سپهر

تکاپوی اسبان برانگیخت بر ‎ ‎ ‎ ‎ ز جنبش بهر سو برون تاخت ببر

ز باروی دو لشکر آمد بزیر ‎ ‎ ‎ ‎ برآمد درنگ و درای و نفیر

ز تکبیر تیره ز تکبیر خروش ‎ ‎ ‎ ‎ کلاهها فکنده دگردان بدوش

کشیدند برگستوان بر ستور ‎ ‎ ‎ ‎ ز گرد زمین تیره شد روی هور(۱)

دم نای و کرنا ز گردون گذشت ‎ ‎ ‎ ‎ جهد پای لشکر فرو رفت دشت

زمین زیر نعل و هوا زیر ابر ‎ ‎ ‎ ‎ بیابان پر از آهن و تیغ و گبر(۲)

دو لشکر دو رویه دو صف کرد ساز ‎ ‎ ‎ ‎ چپ و راست و قلب و پشت و فراز

صف هرمزان را سواران گیل ‎ ‎ ‎ ‎ سوی میسره با سه زنجیره پیل(۳)

سپهدارشان گیلوی صف شکن ‎ ‎ ‎ ‎ تری باز و سرباز و شمشیر زن(۴)

---

(۱) برگستوان: پوشش اسب
(۲) گبر: زره جنگی
(۳) گیل: طایفه بزرگی از کوهستان که اکنون نیز محل ایشان گیلان یا گیلی معروف است ‎ ‎ (۴) تری باز: فرمان گیر تیرزن

آرش با دو فوج از دلیران شوش	سوی میمنه شد پر از کین و جوش
ده و دو درفش از سواران شاه	با جنگ پیش آمدند از دو راه (۱)
شش از دست چپ اندرش زد راست	سپاهی شد آماده بی کم و کاست
بدرگاه لشکر درفش بزرگ (۱)	به پیشش دو ره از یلان سترگ (۲)
پس آن دو ره پیلبان با تگک	به هر پیل بسته یکی تیز تگ (۳)
کمین گاه آن لشکر از دست راست	سواران بستوری و بیزوخواست (۴)
کمین گاه چپ شاه تنگ و مهرگان	سواران مهری یگان و دوکان (۵)
پناهگاه با پشتبان شهریار	پس پشت او لشکری بیشمار
بدان روبه نعمان بیاراست جنگ	سپاهش سنانهای خطی بچنگ
سوار و پیاده کشیدند صف	حصین ابن معبد درفشی بکف
بیاید سوی میمنه با سپاه	بیابان ز دریای لشکر سیاه

۱ درفش: باصطلاح ارتش ساسانی گروه هیبی از لشکر که دارنده یک بیرق است
۲ سترگ: قوی و زورمند و در متن آقای اشتاک مرد از یک اصل برآمده اند [illegible]
و با بزرگ مرادف شمرده اند [illegible]
۳ تگک: اسبی که پیل را می‌راند. تیزتگ: اسب
۴ بیزوخواست شهری بوده است از فارس اکنون ویران است
۵ مهر دیرگاه کده نام شهری از خوزستان

پس پشت او ربعی و بوتمیم	همه جنگجویان بی ترس و بیم
بجنگاه بوسبره و ابن رقمه	ابو سهل و ابن سهیل و ابن علقمه
سپهدار نعمان بقلب سپاه	برادر او ابن مالک نگهبان راه
بجز قوس و شمشیر و شمکای مرد	کمین سپه گشت جای نبرد
به پیش اندرون کعب جنگی چو شیر	بیکسو شوید و بیکسو خزید
چو آماده شد از دو رویه ستیز	ز آهن زمین گشت پوشیده نیز
بجنبید هامون ببالا و زیر	کمانها ز ترکش همی خواست تیر
گراینده شد از کمانها خدنگ	برآورده شد نیزه و تیغ جنگ
ز بس در هوا باد پیکان وزید	همی موج دریای کین شد مزید
زمین چون نیستان سواران چو شیر	ز خون بیشه جنگ شد آبگیر (۱)
ز بس تیر گز از کمان برگرفت	سپه در پس گشته سنگر گرفت (۲)

(۱) آبگیر: استخر و تالاب و دریاچه
(۲) تیرگز: تیری که از چوب گز می‌ساختند و پر تیر که نوک آنرا زهرآلود میدادند



چو کعب از فراز سپه بنگرید | ز مردان تازی بسی کشته دید
بدرگاه آمد ز پیش سپاه | بنعمان سخن گفت از رزمگاه
بس گفت دشوار شد کار جنگ | بپیچید بر ما روز نام و ننگ
بدینسان که من بینم این دارگیر | نه برنا ز ما باز ماند نه پیر
شده کوه آتشفشان رودبار | ز بس خون فروریزد از کارزار
یکی چاره کن پیش ازان کز ستیز | نماند بما چاره‌ئی جز گریز
بدو گفت نعمان که در کارزار | چنین پیش و خود را چنیندار خوار
وزان پس یکی نعره‌ئی برکشید | صف جنگیان را فراز کشید
همی گفت بر رزمگه رو رسید | بتازید و با نیزه نیرو دهید
بگفت و برایرانیان حمله برد | چنینش بسی کشته شد مرد گرد

دو لشکر بیامیخت چون باد و گرد | برآمد همی آتش از تیغ سرد
خروشش بشور و بجنگ و بجوش | نه جز بانگ لشکر بماند بگوش
ز بس کوه گرد از هوا شد بپاه | کران تا کران گم شد رزمگاه
همی جنگ از هر سوئی پیل مست | گرفت از بر زین و افکند پست
بتوفان و خیز آب دریای جنگ | شناور شده اسب‌ها چون نهنگ
بجازه‌ئی کعب کشته سوار | زده بر سرش نوک جنگی مهار(۱)
همی اسب گردان ازو کرد رم | همی نیزه او بخون یافت دم
ز درگاه ایرانیان شهریار | گذر کرد بر کعب و نوک و مهار
همی اسب گردان ازو گشته دید | یلان را بدو بخت برگشته دید(۲)
که با نیزه و سر او اژدها | شده خون گرم یلان بی‌بها
دمان گشت و پیشانیش چین گرفت | تنش را سبک بر سر زین گرفت

(۱) بجازه: شتر دوی دونده مخصوص جنگ ... نوک: شتر تنده [illegible]
(۲) گشته: فراری ... روی برگردانیده

برانگیخت شبرنگ را همچو باد … خروشید و بازوی کین برگشاد

چو کعب از فراز هیون بنگرید … یکی نعره ئی از جگر برکشید***

سوی هرمزان باستان چو برد … سپهبد سپر بر سنانش سپرد

چو برق از برش گشت و بیجان گرگ … یکی تیغ زد بر برش جای ترگ

سر از تیغ او کعب جنگی ربود … بکتفش بهان تیغ آمد فرود

برید از برش تا بنزدیک ناف … تنش شد بشمشیر بندی غلاف

هم اندر زمان زنده پیل کمند … ز خرطوم خود کرد بر روی فکند

بچالاک تن نیم جانش ز جای … چو طومار بفکند در زیر پای

که بر هم شکست استخوانش چو نی … زمین ارغوانی شد از خون وی

زمانی دگر پیکرش همچو گرد … شد او از نبرد و شد از او نبرد

چو نعمان تازی بدید این شکست … بزد دست افسوس بر پشت دست

*** هیون – اصل کلمه هیوان بوده هم با آن معنا و قافیه برشته اطلاق شده است

بزیمت کنان با سپاهش گریخت … وزیشان چو برگ خزان کشته ریخت

پس پشت ایشان دو فرسنگ راه … بکشتن همی تاخت ایران سپاه

وزان تازیان کشته شد بیشمار … چه گمنام و بی نام و چه نامدار

چو برگشته شد بخت تازی سپاه … برفتند نالان ز آوردگاه

بپیش یکی تل فرود آمدند … پر از رنج و اندوه و درد آمدند

چاره جوئی نعمان در کار جنگ

چو شب شد سپهدار تازی سپاه … بیاراست بر سو یکی دیدگاه

نگهدار بنهاد با گشتبان … چنان چون بباغ اندرون دشتبان

بیاران خود گفت کای جنگیان … اگر چه که بر ما رسیده زیان

نباید برانگیختن دل ز کین … بیاران چه گفت آن خداوند دین

گر او نغز بود فرجام جنگ / بنام بداندیش ما رست ننگ
ور از ما کسی کشته شد روز رزم / بایوان فردوس برپاست بزم
پس اندر دو گیتی چه ننگ و چه نام / سپاه مسلمان بود شادکام
پس ایدون ز ما تا یکی زنده است / درین بهنه ناچار تازنده است
چو فردا شود بار دیگر بجنگ / بسنجیم بر نوستن نام و ننگ
اگر برفرازیم سر آن ماست / وگر کشته آسوده تر جان ماست
بدانگه که شب سر برآرد بگاه / پیامی فرستم بایران سپاه(۱)
بسالار ایشان فرستم پیام / که یکسر کنم کار این ننگ و نام
چو فردا شود یک بیک رزمیم / یکی با دگر ساز نیرو کنیم
ز برتری کشته شد بیشتر / دگر را بداند ز خود پیشتر
اگر انکه بپذیرد این رای من / بمیدان خود او هست همتای من

(۱) کذا. صحیح سالار سپاه

بدانگه که با من شود روبروی / برآید دو تن از شما از دو سوی
یکی دست چپ دیگری دست راست / کمین باشد و بنگرد کم و کاست
اگر من شدم چیره در جنگ خویش / نباید گذارد کسی گام پیش
وگر او بخواهد گرفتن دمار / بدو بر بتازند هر دو سوار
نباید که زنهار یابد بجنگ / وگرنه سر آید بمن نام و ننگ
بماند بدخواهتان سر بر است / هم از مرگ من دین بیاید شکست
چو دشمن شود چیره بر من بجنگ / مسلمان شود خوار و نامی جنگ
سخنهای او گرچه بیهوده بود / پسندیده در پیش آن توده بود
زبانها بتحسین بیاراستند / چه نیکو است نعمان همان خواستند
بدانگه که تابنده شد بخت روز / کشید آسمان تیغ گیتی فروز
جهانجوی نعمان بزین برنشست / سپاهش بکین برگشادند دست

آماده شدن برای پیکار

وز انزه سپهبد بزد کوس جنگ ‌‌ برآمد دم نای و آوای زنگ

پیاده رده بست و برشد درای ‌‌ بزین بر سوار اندر آورد پای

هوا کوه آهن شد از خود و گبر ‌‌ سنان سر برافراخت تا پیش ابر[1]

بگوش سپهر آمد آوای کوس ‌‌ بدریای میان زمین از فسوس[2]

دو نیزه و کین ساختند از دو راه ‌‌ نگهبان نهادند و هم دیدگاه

فرستاد سالار تازی پیام ‌‌ فرستاده بنشست بر اسب یام[3]

بیامد دمان سوی ایران سپاه ‌‌ بپیش سپهبد همی جست راه

نگهبان با و قلب لشکر نمود ‌‌ نشان بر بدان ساز و پیکر نمود[4]

فرستاده شد پیش برگشتبان ‌‌ بیاراست با پهلوانی زبان

شتابید گشتی سوی قلبگاه ‌‌ پیامش رسانید نزدیک شاه

(۱) گبر: نوعی جوشن
(۲) فسوس: زخمه
(۳) یام: اسب چاپار، اسب پیک
(۴) نمودن: نشان دادن

چو پیغام او را سپهبد شنید ‌‌ به آهنگ او چندگه بنگرید

چنین داد پاسخ که گفتار مرد ‌‌ یکی هست ویژه نگاه نبرد

اگر چه بهنگامه نام و ننگ ‌‌ سپرده به تیغ است فرمان جنگ

نگه هر که بیباکتر پیش توست ‌‌ بمیدان برانگیز او را نخست

کجا هست شمشیر در مشت من ‌‌ بمیدان نبیند کسی پشت من

فرستاده برگشت و داد آگهی ‌‌ زبان و دلش بد ز نیرو تهی

چو نعمان جواب سپهبد شنفت ‌‌ بیاران یکایک نگه کرد و گفت

هر آنکس دلیر است و چالاکتر ‌‌ هم اندر زنش سخت و بیباکتر

که با تیغ پاسخ دهد آن جواب ‌‌ ز قلب سپه باز گیرد شتاب

ز جایگاه لشکر بسان گشسب ‌‌ براء بن مالک برانگیخت اسب[1]

سنان برگرفت و بشد پیش صف ‌‌ بسان شتر بر لبش بود کف

(۱) [illegible]

دوم عتبه از جایگاه نبرد | بنعل تکاور برانگیخت گرد (۱)
سوم حنظله از کمینگاه جنگ | غریوی بر آورد بچون پلنگ
بخشم و بتندی و پرخاش و تکش | سنان بر کف آمد بزیر درفش (۲)
چهارم تمیمه ز قلب سپاه | بزد پی بپهلوی اسب سیاه
حبیب ابن قره پس پشت او | بیامد یکی نیزه در مشت او
ششم ربعی و هفتم از جای جنگ | برون تاخت چنبره بسان پلنگ
بهشتم شتابیده حرقوص گرد | عنان را باسب تکاور سپرد
نهم عامری راست شد پشت زین | خروشان بیامد بمیدان کین
دهم سهل حنظلی برانگیخت پای | بزیر درفش اندر آورد جای
چو آماده گشته مردان جنگ | برآمد بران نیز لختی درنگ
بیاراست نعمان نشیب و فراز | چپ و راست بر رزم و کار ساز

(۱) تکاور (لکه تیره) اسب نجیب اصیل
(۲) تکش : غیظ و عداوت

سخن گفت با جنگیان چندگاه | تلایه نهاد و بسیجید راه
وزانبوه سپهدار ایرانیان | بجست آن نبرد و یلان را میان
یکی دور پیما گرفته بچنگ | نظاره نگر دان و آیین جنگ
بدشمن نگه کرد و جای ستیز | بهرکس بهاورد کین بود نیز (۱)
وز آن پس سران و یلان را بخواند | سخن ها که باید یکایک براند
بدرگاه و چپگاه و پشت سپاه | بجای کمین نیز بر راستگاه
بهر سوی جنگ از نشیب و فراز | چه برگاه بیگاه و چه پیشتاز (۲)
سران سپه را یکایک بداشت | ده و دو درفش از دو سو برفراشت
بستهرد و با مهرکان شاه گرد | کمین چپ و راستگاه اسپرد
آذرشاه و شیرویه و شهریار | بپیش سپه با دو ره نیزه دار
همان شاه تیمان پس پشت شاه | نگهبان و بیننده رزمگاه

(۱) بهاورد : میدان
(۲) بگاه : صبح

سپهبد بود و دوال و سپر	کمان و زه و تیر و تیغ و تبر
کمند و تبرزین و شمشیر تیز	ببست از بر و نیزه برداشت نیز
سوی دست چپ گشت و هم دست راست	سپه را بیاراست بی کم و کاست
وز آن پس خرامید تا قلبگاه	خروشید و گفت ای سران سپاه
من امروز با نیروی تیغ سرد	بخون گرم سازم زمین نبرد
من این ده سواره که در پیش صف	همه برگرفتند زوبین بکف
تن یک یکشان کنم چاک چاک	بخونشان کنم لعلگون رنگ خاک
شناسد مرا نیزه و تیغ و تیر	که هرگز نباشم ز پیکار سیر
مگر آنکه سالار تازی سپاه	حصاری کند بر من این رزمگاه
چو لشکر بتازد مدارید باک	بخون روی هامون بشوئید پاک
جهاندار پروردگار جهان	ببیند همه آشکار و نهان
بنامرد و نیرنگ جز نیست یار	نگرد و جوانمرد روشن مسار

اگر پشت رزم و پناه من اوست	همه آفرینش چه دشمن چه دوست
وگر بدگمان باشم و خودپرست	سرانجام پیروزی آید شکست
بگفت این سخن را و شد پیش صف	چو پیل دمان بر لب آورده کف
ز سوی دگر تازیان پرخروش	روان‌ها پر از کین و دل‌ها بجوش
بپیش صف اندر سواران جنگ	بخنجر و تیغ و نیزه بچنگ
سنان برگرفته دوبالا بلند	ردا جای برگستوان برسمند(۱)
بیک شانه نخل و چندین طناب	درفشی گشاده چو پر عقاب
جهانجوی تازی گرفته سنان	سپرده باسب تکاور عنان
بکوفیه بربسته بند عقال	میان عبا رفته اندر جوال(۲)
چپ و راست و پیش و پس سپاه	بسی دید و برگشت تا قلبگاه
بدان جنگجویان نگه کرد و گفت	بدشنام و نفرین چه باشید جفت(۳)

(۱) برگستوان جلی که بر تن اسب کنند که در جنگ از حربه مصون ماند و سمند: اسب

(۲) کوفیه پارچه‌ای که عرب‌ها بسر کنند و عقال نخ‌هائی که روی کوفیه می‌بندند، و عبا پوششی که روی لباس پوشند و جوال کیسه‌ای که در آن زغال و آرد و امثال آن نهند

(۳) این همه ترکیب جنگ [illegible] عرب‌ها [illegible]

کرا پایه آزمون نیست سست | همه سوی کین راه جوید نخست
گر داوری داور کردگار | کند در دوگیتی ورا رستگار

پیکار هرمزان با براز بن مالک و کشته شدن براز

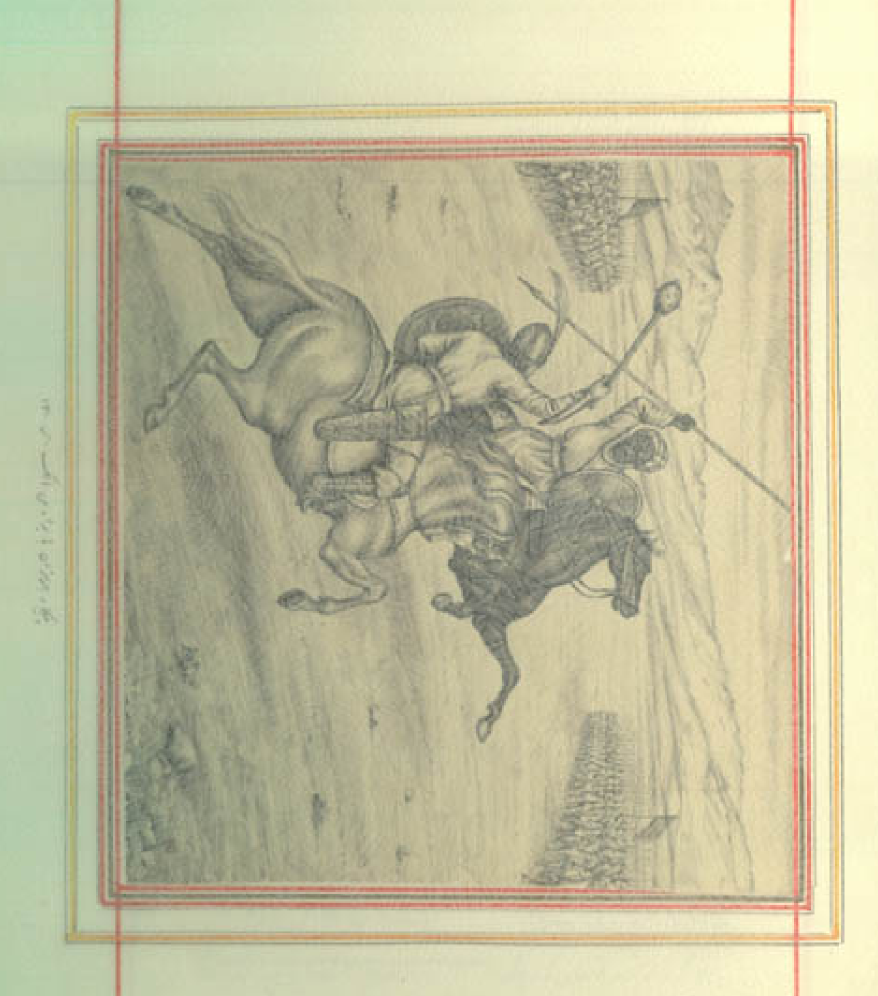
براز بن مالک چو شیر نر | جوانکه در رزمگه ولوله
برو آفرین گفت نعمان نیو | مبارز برآورد بر سر غریو
سنان برگرفت و برانگیخت اسب | تکاور دمان شد بسان گشسب (۱)
بیامد میان دو صف پرخروش | سر جنگیان شد پر از کین و جوش
خروشید و گفت آزماینده کیست | که من بشکنیش را سانم زیست
فرو سازمش آهن اندر جگر | که دم از جگر بر نیارد دگر (۲)
چو غوغای او را سپهبد شنید | بگشت و بخواری برو بنگرید
سر جنگجو را تکان داد و گفت | که با تیغ شمشیر خواهی شنفت

(۱) گشسب: برق . تکاور: اسب اصیل نجیب . دمان: خشمناک
(۲) دم: نفس

بیال و بر اسب مالید دست | بجان اسب جنگی خرامید مست
بیامد میان دو صف گام زد | مبارز دهان بر بدشنام زد
سوی هرمزان پاسبان حمله برد | سپر بر سر آورد سالار گرد
وزان پس ز جان آفرین کرد یاد | بزد دست و تیغ از میان برگشاد
بزد بر سر اسب آن نیزه دار | بزد گشت اسب و نگون شد سوار
جهاندار جنگی برافشاند دست | بگرز گران تارکش را شکست (۱)
هم اندر زمان شاه با دستبرد | تنش را بنعل تکاور سپرد
خروشی برآمد ز ایران سپاه | که رخشنده بادا فر و ترگ شاه
چو با نعل اسبان تنش سفته شد | سپهدار نعمان برآشفته شد
ز پیکار رایش رمیدن گرفت | دل جنگیانش طپیدن گرفت
زبانش خروشان بدشنام و تفش | شراره کنان دیده‌اش پر درفش (۲)
کزان نامجویان که جوید خرام | بشد بدگهر ننگ کین را بشام

(۱) [illegible] طبری [illegible] عمر بن خطاب [illegible]
(۲) تارک: میان سر و قسمت مقدم سر
(۳) تفش: حرارت و غضب شدت





پیکار هرمزان با حمیری و کشته شدن حمیری

بخواست آن زمان دست سد حمیری | گره زد ببند عقالش تسری (۱)(۲)

بن نیزه بر پیش زین برنشاند | دوران از بر کوه پیکر نشاند (۳)

میان دو لشکر بشد پیش جنگ | برآمد همی آتش از نعل و سنگ

نگه کرد هجیر سپهبد ز دور | یکی شیر دید بر پشت گور (۴)

بدان کوه سنگین و آن برز و شاخ | جهد اسب چونان که در سنگلاخ (۵)

سپهبد ز جان آفرین کرد یاد | بگرز گران دست کین برگشاد

عمود گران را برآورد و کوفت | تو گفتی سپهر بر سراو بتوفت (۶)

ندید آن سرش هیچ گونه گزند | سنان بر کف نیزه ور شد بلند

سوی سینه هرمزان داد راه | سنان را بیکدست بربود شاه

بدست دگر گرز رویین گرفت | بخشم اندرون چهره اش چین گرفت

---

(۱) عقال: ریسمانی که عرب بزانوی کوفته شتر گره زنند — (۲) تسری: کوفته‌ای است و دستمال بزرگ رنگینی که بر سر نهاده کمک بر آن را با بند عقال گره می‌زنند (۳) کوه پیکر: بمعنی اسب تنومند است (۴) گور: گورخر (۵) جهیدن: [illegible] (۶) توفیدن: نرم شدن از حرارت و از هم [illegible]





بچون خواستن دست سد خیزری	گره زد بسینه تعابش تسری (۱)
بن نیزه بر پیش زین بر نشاند	دوران از بر کوه پیکر نشاند (۲)
میان دو لشکر بشد پیش جنگ	برآمد همی آتش از خون و سنگ
نگر کرد خیلی سپهبد ز دور	بی شیر دشتی دید بر پشت گور (۳)
بدان کوه سنگین و آن برز و شاخ	جهد اسب چونان که در سنگلاخ (۴)
سپهبد ز جان آفرین کرد یاد	بگرز گران دست کین برگشاد
عمود گران را برآورد و کوفت	تو گفتی ستبره بر سرش بنوفت (۵)
ندید آن سرش هیچ گونه گزند	سنان بر کف نیزه ور شد بلند
سوی سینه هرمزان داد راه	سنان را بگیدست بر بود شاه
بدست دگر گرز را پیش گرفت	بخشم اندرون چهره اش چین گرفت

[illegible]

بیاورد تازی تکاور پال تیز | بزد دست و غرّید برسان شیر (۱)
چنان زد بگرز سپهبد که گوی | بیفتاد از دست آن جنگجوی (۲)
سپهبد تبرزین برآورد و تاخت | سر نیزه ور را سلیحش شناخت
ز بیم تبر جنگجوی شد نوان | چو آمد قضا خیره گردد روان (۳)
تبرزین بفرقش نگون داد و یافت | که اینک فرو گشت بفرقش شکافت
هم اندر زمان آن تبر شد بزیر | برآمد غو کوس و بانگ تبیر (۴)
غو نوی شد از نیزه داران بلند | نگونسار شد جنگجوی از سمند

نبرد هرمزان با تمیمه و کشته شدن تمیمه

تمیمه خروشید مانند مست | بیامد سنان برگرفته بدست
یکی نعره زد کای سپهبد بایست | که با تو بگویم که پیکار چیست
اگر چند گرد آزمودی درست | همیشه زمانه نه از بهر توست

---

(۱) گوپال: عمود
(۲) گوی: گلوله جنگی که از آهن با قیر بر سر گرز بست
(۳) خیره: متحیر و حیران
(۴) تبیر: طبل

نه یکسر از آن توست این ستیز | دگر را بجولان بود بهره نیز
اگر چیره گشتی بنیرو مناز | که من برنتابم بنزد تو آز
سپهبد چو پرخاش او را شنفت | سوی آسمان سر برآورد و گفت
خداوندگارا جهان آن توست | سخن گوید این مرد تازی درست
ولیکن ز تو دارم این زور و فر | ز نیروی من بشکن این بال و پر
بگفت این و تیغ از میان برکشید | تمیمه بسر نیز مغفر کشید
گهی این ز چپ گشت و گه آن براست | نه از آن بکاهید و نه زین بکاست
دو مرد دلاور نهفته بگرد | یکی با دگر خونی و هم نبرد
دو اسب از دو سو چون دو نراژدها | یکی کوه بست و دگر شد رها (۱)
دو بازو دو نیزه دو چوگان دو گوی | مگر بخت را بر کدام است روی
همه رزمگه گشت پنهان بگرد | نه اسب آشکار و نه تیغ و نه مرد
چو گرد از بر آسمان کرد پاک | پدیدار شد آن پهنه آورد خاک

---

(۱) کوه بست: خیره، خشک و خیره، دل و دستش خیره گران

سری دید غلتان بر زین شاه | برآورده در قلب ایران سپاه
برآمد هم اندر زمان بانگ کوس | ز یکسو تبیره ز یکسو فسوس(۱)
زمانه بدانسان که شایان اوست | بگیرد ز دشمن ببخشد بدوست
ولیکن چو کودک بود بیخرد | نه خوبش بتو بازماند نه بد
بهستی رساند بدست تو گنج | بدست دگر میدهد بر تو رنج
تو با مهر او شاد و خندان مباش | بکینش هم افسرده چندان مباش
از آنکس که هستی بنیروی اوست | فزونی بخواه و مدار ایچ دوست
خدای زمان و زمین و سپهر | که روشن بفر آتش بود ماه و مهر
کند شاد و پیروز و سازد نژند | یکی زو بود پست و دیگر بلند

نبرد هرمزان با حبیب ابن قره و کشته شدن حبیب

چهارم حبیب ابن قره شتافت | صف جنگ را گفتی از هم شکافت

(۱) تبیره: طبل (۲) فسوس: مخفف افسوس یعنی تأسف و دریغ

خروشان و جوشان میان دو صف | بسان هیون تیغ او پر زکف(۱)
پذیره شدش هرمزان دلیر | دو نیزه همی شد ببالا و زیر
زمانی بگردید هم اندر دوان | دو لشکر نظاره بُد و پهلوان
چنان جنبش آمد ز هر سو پدید | که بیننده در بحر عمان ندید
خروشی بزد هرمزان دلیر | گرفت از بر زین خود مردگیر(۲)
فروکوفت بر گرده پهلوان | بدانسان که قره بشد ناتوان
بیابان شد از خون او چو لعل | سر و پیکرش سوده شد زیر نعل
غو کوس و کرنا برآمد ز دور | سر تازیان شد پر از کین و شور
ز پیکار بد خسته بازوی شاه | وزان خستگی تافت از رزمگاه
بلشکرگه آمد فروزان و مست | پر از خون سر و پیکر و پا و دست
پیاده شد از اسب و نوشید آب | بیارامدن کرد بر گه شتاب

(۱) هیون: شتر و در میدان جنگ [illegible] تیغ او بود [illegible]
(۲) مردگیر: نوعی از آلات جنگ شبیه تبرزین

شتابید سالار ماهانیان | بدو گفت کای فر ساسانیان
ترا ما چگونه ستایش کنیم | چه گفتی بدین آزمایش کنیم'''
سنان تو از سنگ خاره گذشت | دم تیغ تو از ستاره گذشت
زمین زیر فر همایون توست | ز خون همه پاکتر خون توست
تو شاهی بیاسا و آسوده باش | به نیروی ما شاد دل بوده باش
ازین بیشتر رنج بر خود مخواه | همه داد خواهند بر تو سپاه
چو گفتار او را سپهبد شنفت | نهاد و از بر کتف او دست و گفت
سپهبد از ماهانیان زنده باد | چو خورشید فرش فروزنده باد
بر و بوم یابد بدو فرهی | ز شمشیر دستش مبادا تهی
من از تاختن هیچ خسته نیم | برامش دل خویش بسته نیم
بدانگه که روز من آید بجای | نگهبان من نیست ایوانسرای
چه در رزمگاه و چه در بارگاه | چه مرگ آیدت هست بیگاه

''' گفت، گفتار، نسخه: سخن

اگر تیغ کین برکشد دست مرگ | همان به که باشد سرت زیر ترگ

مبارز خواستن برزان و آمدن هرقوص

بگفت و نشست از بر تیزگام | بیاورد گرد اسب او بود رام
وزان روی سالار تازی سپاه | خروشان و نالان بدان رزمگاه
ز پیکارجویان تنی چند نیز | سنان برگرفته و شمشیر تیز
خروشان و لرزان ز بیم نبرد | همه رنگ رخسارشان بود زرد
نظاره یکی بر دگر خیره دل | شده پای نیروی ایشان بگل
چو لختی برآمد ز تازی سپاه | کسی پای ننهاد در رزمگاه
همی این نظاره بد آن آن این | تو گفتی که کس نیست جویای کین
همه دیده بر جنگ و دل پرخروش | سپرده به جنبان پیکار گوش
شده پای نیروی هر یک بگل | تو گفتی در ایشان نبود ایچ دل

خروشش سپهبد ز میدان بخاست — که تا پرسش بنیروی مردی کراست

که فرمانروائی کند روز جنگ — کدام است خواهان این نام و ننگ

تنم با سپاهی که از بیم من — پرستش شده تیغ چوب گوَن (۱)

زبانش ز آتش دلش هست آب — بیک تاختن در برش نیست تاب

بخندد زمانه بدان جنگجوی — که برگیرد از پهنه جنگ روی

چو هرّوی تازی شنید این خروش — خروشید و جنبید و آمد بجوش

آمدن هرّوی بمیدان و کور شدن او با تیر برزان

یکی بانگ زد کای سپهبد لاف — ز تو چند باید شنیدن گزاف

تو نشنیده‌ئی داستان پلنگ — که گاهی ز رنگ باز جوید درنگ

کنون شیر بیشه هماورد توست — بشمشیر من چاره درد توست

سپهبد بخندید و گفت آن سخن — که زد داستان مرد لشکرشکن (۲)

(۱) گوَن: یک نوع درخت کوهی

(۲) داستان: دستان، حیله. داستان زدن: مثل زدن

بجنگ بزرگان و نشنش دبیر — بچشم تو باید همی کرد تیر

که ماند بتاریخ من این شگفت — بگفت این و تیری ز ترکش گرفت (۱)

بدان تیر پرداد با کین و خشم — هماورد را بر هم آورد چشم

یکی خنده زد برزان دلیر — بدو گفت روباه بودی نه شیر

دگر با تو تیغ مرا زور نیست — مرا جنگ با دیده کور نیست

اگر برکشم تیغ بر چشم کور — ز آئین مردانگی هست دور

تو گفتی که هستی هماورد من — بود تیغ تو چاره درد من

کنون باز شو چشم خود چاره کن — بگفتار خود نیز بیغاره کن (۲)

هماورد او بازگشت از نبرد — بخندید برجا سپهدار مرد

کنون رسم گیتی دگرگونه است

کنون رسم گیتی دگرگونه است — همه کارها کژ و وارونه است

نه جنگ است آئین بیداد است — به بیداد خود هرکسی شاد است

(۱) ترکش: تیردان

(۲) بیغاره: سرزنش، ملامت

دگر مردمی شیوهٔ مرد نیست — بجز سیم و زر چارهٔ درد نیست

جهان زیرکا بوس اهریمن است — هر آنکس که بدبین نبود ایمن است

جوانمرد بیچاره و بی نوا است — فرومایه و سفله کامش روا است

گر این اند مردم که من دیده ام — امید از همه خلق ببریده ام

اگر جنگجو هست خود نامجوست — دگر فیلسوف است نیرنگ جوست

چه بازارگان و چه آموزگار — چه دهگان چه ورزنده چه روزگار[1]

چه آن دسته مردم که بازاریند — چه آنها که با مردم آزاریند

بسد کردن نفس پرورده اند — چه هنگام مردی برآید زن اند

بجز خواهش نفس و کردار زشت — ندیدم ازین مردم بدسرشت

زنان را دل و زور رندی و فر — ازین راد مردان بود بیشتر

که با سیم و زر پاک دلبسته اند — تو گوئی که با آز پیوسته اند

نه انصاف هست و نه مردانگی است — همه جنگ این ناکسان خانگی است

---

(۱) دهگان: مالک ده، یا کسی که کارش زراعت و برزگری است. ورزنده: معلم ورزش، ورزشکار. روزگار: کارگر روزمزد.

ستیز هرمزان با عتبه و کشته شدن عتبه

خروشی بزد عتبهٔ جنگجوی — میان دو لشکر برآورد روی

سبک گشت بر زین و گرد دژم — کشید از میان تیغ پولاد دم

یکی چپ گرفت و یکی شد براست — همی این از آن آن ازین کینه خواست

سر و روی هر دو پر از خاک و خون — کف آمیخت بر هم دو ران هیون[1]

روان و قدم شد زبان‌ها ز تم — کس از بیم دل برنیاورد دم[2]

دو جنگی نظاره یکی بر دگر — دهان و خروشان و خسته جگر

چو لختی برآمد بر ایشان درنگ — بشمشیر یازیده شد هر دو جنگ

پذیره شد آن تیغ با اسپر — تو گفتی بجست از دم تیغ فر

دو لشکر نظاره دو جنگی بجوش — بغرّ یلان خیره پندار و هوش

سپهبد ز یزدان بدل کرد یاد — بزد دست و ترغ گران برگشاد[3]

چو نیزه بجنگ جانجو گذشت — بپهلو فرو شد ز پهلو گذشت

---

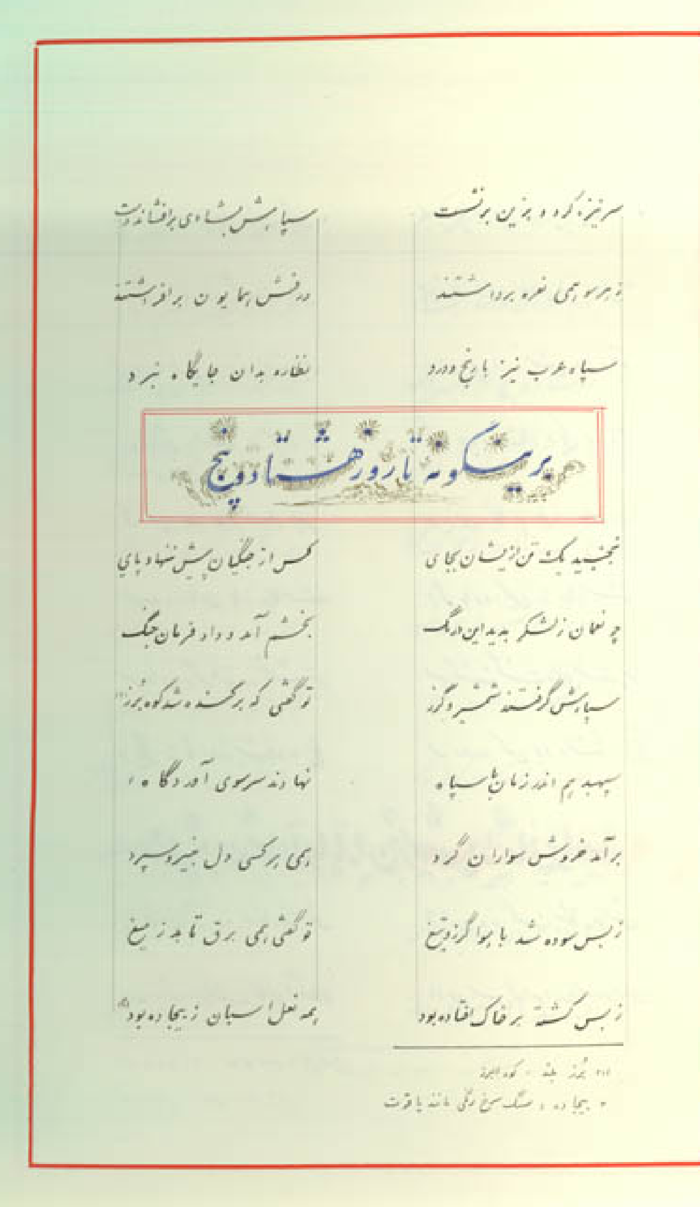
(۱) هیون: حیوان تن بزرگ
(۲) دم: نفس
(۳) ترغ: نیزه

جدا شد تن عتبه از پشت بور | برآمد دم نای و آهنگ شور[1]
ز لشکر بهشکر برآمد خروش | برفت از سر تازیان نیز هوش
همی گفت نعمان گر این بلاست | همه روی بیداد گیتی بجاست
سپهدار ایرانیان شاد دست | دران پهنه جوشان و نیزه بدست
همی بانگ برزد که هاورد کیست | که با من تواند به پیکار زیست؟

پیکار هرمزان با ربعی ابن عامر و کشته شدن ربعی

شتابید ربعی بجای نبرد | بنعل تکاور برانگیخت گرد
رسیدند هر دو بجای ستیز | بگشتند لختی دران پهنه نیز
سپهبد برو بین بیازید بر | ز دادار جان آفرین خواست فر
بزد بر جگرگاه آن خیره دست | ز پشت تکاور تنش کرد پست
پیاده شد از اسب با تیغ تیز | سر جنگجویش ببرید نیز

[1] ... نگاور: اسب اصیل



سر نیزه کرده و بزین برنشست | سپاهش بشادی برافشاند دست
ز هر سو همی نعره برداشتند | درفش همایون برافراشتند
سپاه عرب نیز با رنج و درد | نظاره بدان جایگاه نبرد

پریسکوه تا روز هشتاد و پنج

نجنبید یک تن ازیشان بجای | کس از جنگیان پیش ننهاد پای
چو نعمان ز لشکر بدید این درنگ | بخشم آمد و داد فرمان جنگ
سپاهش گرفتند شمشیر و گرز | تو گفتی که برکنده شد کوه برز[1]
سپهبد هم اندر زمان با سپاه | نهادند سر سوی آوردگاه
برآمد خروش سواران گرد | همی هر کسی دل بخنجر سپرد
زبس سوده شد با هوا گرد تیغ | تو گفتی همی برق تابد ز میغ
زبس کشته بر خاک افتاده بود | همه نعل اسپان ز بیجاده بود[2]

[1] بُرز: بلند - کوه البرز
[2] بیجاده: سنگ سرخ رنگی مانند یاقوت

چو دریای احمر بهر دشت کین	برجان بیالود گفتی زمین (۱)
بدینگونه تا شب گسترد بال	بپشت زمین آسمان زد دوال (۲)
که اندامش از تاب او شد سیاه	برامد همی از دمش دود و آه
دو لشکر برفتند از کارزار	یکی بود شاد و یکی بود زار
نگه کن بفرجام کردار دهر	مریزان بکام خرد جام زهر
سپیده دمان باز برخاستند	دگر باره کین را بیاراستند
سنان برگرفتند و شمشیر تیز	بسی کشته گشت و بسی خسته نیز
بدینگونه تا روز هشتاد و پنج	همه روزه کین بود و کشتار و رنج

رای زدن نعمان با یاران خویش و راهنمائی سپاه سوار

چو نعمان نگه کرد بر کار خویش	زیان دید یکسر بپیکار خویش
بنام آوران گفت کای جنگیان	ازین پس کدام است سود و زیان

(۱) دریای احمر: دریای سرخ یا بحر قلزم
(۲) دوال: تسمه، تازیانه

گر این نشان آزمایش کنیم	بسی داد بر خود فزایش کنیم
برزم اندرون در ده و دشت و ماه	بجز بر هزیمت نجستیم راه
ز هشتاد و پنج آزمایش بجنگ	همه بهره تازیان بود ننگ
ز مردان ما هرکه بد نامدار	بشمشیر دشمن تنش گشت خوار
چو کعب دلاور چو مجزات گرد	چو دیگر بزرگان با دستبرد
سواری چو عتبه یلی چون عُبید	همه هرکه بود از سپاه سوید
سر جنگجویان بصره تمیم	که دشمن ز شمشیر او داشت بیم
همان نیزه داران کوفی نژاد	که با تیغشان راست شد دین و داد
براوبن مالک که چون او دلیر	نه ببر بیان بود و نه نره شیر
همان جهنیری مرد لشکرشکن	دگر نیزه داران شمشیرزن
همه کشته اند و منم تیره روز	دریغا که من زنده هستم هنوز (۱)

(۱) کشته: بنسخ گاف (ازجان رفته و تباه شده) بوده

چرا از فلک خون نبارد بخاک | چرا او ز هستی نگردد هلاک
که با تیغ آتش پرستان پست | سپاه مسلمان بیاید شکست
بیاران همی زین نشان گفت باز | وزان بیم بسیار و رنج دراز
یکی بود از آن نیزه داران عظیم | بدو گفت چیره مکن ترس و بیم
نه بر لشکرت بسته راه نبرد | نه برگشتن از کین بود کار مرد
اگر زندگی ساز و پیوسته نیست | ور مرگ بر لشکرت بسته نیست
بجنگیم و از جان نداریم باک | سر ما و تقدیر دادار پاک
و دیگر سگی کو بود تیزپای | به از آن شلی که ماند بجای
سپاه مسلمان اگر کارجوست | مسلمان بود زانکه پیکارجوست
محمد بیاران خود نیز گفت | بزرگی بود با دم تیغ جفت
دگر آنکه تو چاره کار خویش | بیندیش و از کین میندیش بیش
سپاه بلوچی که او پردل است | ترا چاره کار این مشکل است

تو او را بخواه و برانگیز ریو | وزان پس ز دشمن برآور غریو [1]
فریب آزمای است و آگاه جوست | برین کار دشوار ما راه جوست
محمد بیاران چنین داد رای | که بی رهنمون چاره تنها دپای
چو دشمن بیندیشد از جنگ تو | سزاوار او هست نیرنگ تو [2]
ندارم گمان بلکه دارم یقین | که جنگ ترا چاره باشد همین
پسندید نعمان از او این منش | بداندیش شد چاره بدکنش [3]

آمدن سیاه سواری با تازیان بگرد دژ شوشتر

کنون بشنو این داستان عجیب | مترس از ستیزه و ترس از فریب
یکی اندرز گویم بتو بی دریغ | همیشه هنر [4] برنیاید ز تیغ
چو دل بسته باشی بنیروی خویش | مکن تکیه بر زور بازوی خویش
که تقدیر تو یار تدبیر توست | سپرده بدست تو تقدیر توست

---

(۱) ریو : فریب و [illegible] ریب
(۲) الحرب خدعة : حدیث از پیغمبر اسلام
(۳) بدکنش : بدکردار

تورا هرچه پیش آید از خوب و زشت — مرنج ای برادر که دست تو کشت

نه بدخواه تو بهر گیتی نه دوست — چگونه که هستی همان گونه اوست

اگر بد بسازد بکین تو دست — بخوبی بدان کان بدی از تو است

جز از خود مبین چاره ننگ و نام — خردمند مردم نیفتد بدام

بروز سوم لشکری بیکران — شد آراسته از سپاه و سران

چو پاسی ز تاریک شب درگذشت — بنزدیک دژ گرد لشکر گذشت

بدان ره که بنمود کوچ سیاه — سوی باره دژ ببردند راه



چنان بد که خوز اندران روزگار — ز بوم خدایان بدی در شمار (۱)

ز جالیز و پالیز و کاریز و رود — چو بیشه همه سبز و زرد و کبود

پر از گل و کشت و بر و رودبار — زمینش همه نقش و رنگ و نگار

(۱) بوم خدایان - بوم و سرزمین پادشاهان و اصل کلمه خوزستان، خوذایستان (خدایستان) یعنی ایالت پادشاهان

همه کوه و هامون و باغ و مرز — همه روستا و ده و کشت و ورز (۱)

ز بس نیشکر بود و نیزار و پشت — نبد خاک پیدا در او یک بدست (۲)

دو شهر بزرگ اندران بوم و بر — یکی شوش بود و دگر شوشتر

نهفته ز یکی را بتصویر باز — حصاری بگرد اندرش کرده باز (۳)

دگر را چهل اشبرش دورتر — نهاده پی و کرده معمورتر (۴)

به پیکر چو ابرش ببالا چو کوه — به پیرامنش باره ای سه گروه (۵)

بیکسو روان و بیکسو دجیل — ز سوی دگر مشرقان چو سیل (۶)

به پیرامن او روان بود نهر — میان سه رود گران بود شهر

ز آهن پلی بر هر رود روان — بزیر اندرش ده هزار استوان

که شاذروان خواندش پارسی — شگفتی از آن پل شنیدم بسی

دژی پیش رود روان بد چو کوه — نشسته بر آن مرزبان با گروه

[illegible]

بیکدست ژوپین بیکدست رود | ز گیتی زمین بر نهاد است خود
نگهبان و گردنده بر دامنش | ندفت فراوان بپیر آتشش

بر ایرانیان جای کین تنگ بود

سپه بیکسر اندران تیره شب | سوی دژ بشد با سپاه عرب
ز بس شاخه برشاخه پیوسته بود | سیاهی چو ابر سیه بسته بود
نگهبان بخواب و قلایه ز پوش | همی لشکر آمد سوی دژ خموش
پرستاری از دیده آمد فرود | سراسیمه آمد بنزدیک رود[1]
نکابری لشکر شنید از فراز | هراسان بدلبر دژ گشت باز
بگردان خبر داد و زد کوس بیم | نگهبان ز هر سو بجست از نشیم[2]
بشبگیر بر شد ز هر سو خروش | دل جنگیان همچو دریا بجوش
برون تاخت از باره دژ سپاه | بدامان دژ ساز شد رزمگاه[3]
بسی کشته و خسته شد در میان | هم از رزمجویان هم از تازیان[4]

(۱) پرستار : [illegible]
(۲) کوس بیم : نوعی آهنگ سرنای که برای آگاهی از خطری زنند . نشیم : نشیمن ، جا
(۳) باره : حصار ، دیوار قلعه . (۴) خسته : مجروح و زخمی

ز آغاز شب تا بآغاز روز | بخون تشنه بودند گردان پیروز
چو تابنده شد روی چرخ برین | ز کشته نبود ایچ پیدا زمین
بپشتی سپاه عرب با سپاه | زیکسوی دژ ساخته رزمگاه
ز سوی دگر پشت دروازه نیز | دو لشکر یکی با دگر در ستیز
سپهبد حصاری نهاد از سپر | که گردی از آن تیر پیکان گذر
پس آن کمین برگرفتی سپاه | ز باران تیر آسمان شد سیاه
دلیران تازی نگونسار و پست | لگدکوب اسبان سر و پا و دست
چنان تا دو روز و دو شب جنگ بود | بایرانیان جای کین تنگ بود
چه دهگان چه تازی بسی کشته شد | بخون یلان خاک آغشته شد
چو خسته شدند آن دو لشکر ز جنگ | برفتند تا جایگاه درنگ
وز آن خستگان هر که افتاده بود | گر ایرانیان بود و آزاده بود[1]
تن زخمیش را از آن کارزار | سوی باره دژ کشیدند زار

(۱) دهگان : [illegible] آزادگان : [illegible] ایرانیان [illegible] ساسانی [illegible]
خسته : زخمی

بیان در گرفتن تازیان باره شوشتر را و گرفتار شدن کوچ

به ایرانیان رزمگه بود تنگ	به شوشتر شد آراسته جای جنگ
شب و روز پیوسته تا هشت ماه	پس باره شد بدی رزمگاه
پر از کشته و خسته شد بام و در	همه شوشتر گشت زیر و زبر
سپهدار نعمان همی در شگفت	که دژ را چگونه تواند گرفت
چو بگذشت ده روز از هشت ماه	بدژ حمله بردند تازی سپاه
بدان نیز پیکان برآمیختند	همی تیر و نیزک فرو ریختند [1]
همی تیر باران شد از منجنیق	همی سر برآورده بر سو غریق [2]
همانگه یکی از سواران کوچ	بیامد بجنبش سپاه بلوچ [3]
بدو گفت کای پهلو جنگجوی	بدیوار این دژ برانگیز روی
نگه کن که بر ما از ایرانیان	چه رفت و چه آمد بجا زین میان

(۱) نیزک = نیزه‌ی کوچک، اندکی از تیر پیکان بلندتر که بجانب دشمن پرتاب می‌کردند
(۲) منجنیق = اصل آن [illegible] با [illegible] آلتی بود شبیه توپ سنگ که [illegible] تیر و نیزک [illegible]
[illegible]
(۳) کوچ = طایفه‌ای از بلوچ که در خدمت سپاه ساسانی بودند

بیامد پرستار با برزشک	هم از کاخ بیمارستان سرپزشک [1]
از ایرانیان هر که را خسته دید	چو پیکان به تن داشت بیرون کشید
ببست و بجست از برش خسته بند	ز بهبود بُد هر تنی بهره‌مند
سپاه و سران و بزرگان بوم	دلیران و گردان خوشرو ز توم
سپهدار استخر و ماهین و یزد	پناهنده هر یک به دادار هرمزد [2]
چو گیتی کند از در کینه یاد	نپرسد کسی از که داری نژاد
پسندیده گفت آن خداوند هوش	که این زندگی جای جنگ است و جوش
اگر خوبی و راستی با تو است	ز ایزد درون تو را پرتو است
وگر برگشودی به بیداد چنگ	سزاوار تاریخ تو هست ننگ
بدانکه بود زندگی بی‌بها	که کشور ز دشمن نیاید رها [3]
چو شد بخت مردان ایران بخواب	گشاده شد تازیان را شتاب

(۱) پرستار = خدمتگار، برزشک = معاون طبیب، سرپزشک = رئیس اطبای که شاید با رئیس [illegible] کل بیمارستان
(۲) هرمزد = نام خدا
(۳) بی‌بها = بی‌ارزش، رها = خلاص و خلاصی

سیاه سواری ز قلب سپاه / بباروی دژ کرد تنها نگاه (۱)

یکی رزمجو دید از ایرانیان / گشاده بر و تنگ بسته میان

کمند کیانی بزیر از حصار / ربوده بدان نیزه داری سوار

بباروی دژ برکشد از نشیب / دل تازیان یافته زو نهیب (۲)

به پیرامن دژ ندید ایچ کس / مگر دور از آن چند تک اسپرس (۳)

سرش خیره گردید و برتافت روی / شد از لشکر خویشتن بازجوی

مگر تا که بود آنکه شد دستگیر / کمند یلان برگرفتش ز زیر

سواری عنان داد و برداشت دست / بدو گفت کای سرور سرپرست

سواری که از پیش دژ با کمند / گرفته شد و از زمین شد بلند

تنی جنگیان فوج رزمینه بود / که دشمن بدو پر سر کینه بود

سیاه سواری بدین آگهی / برآشفت و کام دلش شد تهی

بدل گفت اگر این بود دارو گیر / شوم نیز من همچو او دستگیر

(۱) باره: دیوار قلعه، دژ: قلعه، شهر. تنی چندی: گروهی

(۲) نهیب: ترس

(۳) اسپرس: [illegible]



دگرگونه شد جنگ را سازمان

پراسان بنزدیک نعمان دوید / بدو بازگفت آن شگفتی که دید

بپیغاره (۱) گفت ای تهمدار جنگ / نگر کن که چون سخت شد کار جنگ

از این بد که پیش آمد از کینه‌جوی / کسی را بنزدیک دژ نیست روی

دژم گشت نعمان و برشد دمان / بشد پیش صف با خدنگ و کمان

پس پشت او بر سوی فوج فوج / پراکنده لشکر برانگیخت موج

چو برگرد دژ لشکر آمد دمان / دگرگونه شد جنگ را سازمان

ز دژ ناگهان هیزم و نفت و قیر / فروزان شد و آتش آمد بزیر

رصاص فروزان و ارزیز نیز / نهادند بر لوله سرب ریز (۲)

همان سُرب شد آب و مانند رود / ز دژ بر سر تازیان شد فرود

چو دریای آتش فرو شد بزیر / برآمد از آن نیزه‌داران نفیر

(۱) پیغاره: سرزنش و تهکم

(۲) رصاص: قلع و سرب، ارزیز: سرب

زمین زیر باران سوزنده بود / بشرب و با آتش فروزنده بود

بدریای دود از سپاه عرب / نماندی گر توک و پیس و قرت [1]

بسی نهر آتش روان شد براه / بدان عرصه در گشته تازی سپاه

بپیرامن دژ نبد هیچ جای / که گشته و سوخته دست و پای

چو برگرد باره نماند هیچ مرد / دگرگونه شد سازمان نبرد

درفشی فرود آمد اندر دمان / گرفته بکف تیغ و تیر و کمان [2]

پس تازیان تاختند از دو راه / هم از راه شهر و هم از بیشه گاه

ز دیوارها بر بباریده سنگ / بیابان بجو نار شد لعل رنگ

بهر کوی و برزن ز خون رود بود / ز تیر و ز نفت آتش و دود بود

رای زدن هرمزان با سران سپاه

چو از بیم شب تیره شد روی روز / زمان بست مهر نسیمین بروز [3]

برآمد بر اورنگ پیروزه ماه / گرفت از تن شب پلاس سیاه [4]

---

۱) توک و داک، تکه تکه‌ای [illegible] ... پیس [illegible] ... [illegible]

۲) درفش [illegible] ۳) [illegible] ۴) پلاس [illegible]

پدید آمد آن لشکر چیره دست / پولاد و آهن در دژ ببست

سپهبد نه چندان گرانمایه داشت / یکی در میان دیگر پایه داشت

درون دو دژ جایگاه سپاه / حصار سوم بود دربار شاه

در آنجایگه افسران را بخواند / یکایک بنزدیک خود بنشاند

چنین گفت کای دلیران من / پناه من و یار ایران من

بدانید کاین جنگ را چاره نیست / نگهدار ما دژ و باره نیست

همه شوشتر گشت زیر و زبر / همه آن بیگانه شد بوم و بر

میانرود و جیناب و دیه پارگان / گرفته شد از جنگ یکبارگان [1]

فراوان زن و مرد و برنا و پیر / بسان شکارند و بیگانه شیر

بگفت این و مژگان ز خون کرد پاک / کشید از جگر نالهٔ دردناک

دگرباره گفت ای گروه مهان / بدین چاره جنگ باشد نهان

بدان خسته مانم که در رزمگاه / نبینند بجز بر در مرگ راه [2]

---

۱) جیناب روستا [illegible] ... میانرود و ده پارگان نام دو شهر از خوزستان [illegible] ... تا امروز باقی است

۲) خسته، زخمی [illegible]

نه پیدا ز برجای و نه دل بجای | که بر خود بماتم چگونه ست رای
شما را اگر دل نبود جای خویش | مدارید پنهان ز من رای خویش
بگویید و پنهان مسازید راز | در بخت دشمن نمانید باز
سر جنگیان خم شد از بار غم | بچاره کسی بر نیاورد دم (1)
یکی زان میان گفت کای شهریار | دلت را بدین مایه غمگین مدار
ز فردا ندارد خرد آگهی | که تیغ که باشد ز نیرو تهی (2)
نشسته ز رود و شنیدن آن جنگجوست | که هنگام کین نیز نیز نکوست
بگیتی نبود از تو بی باکتر | هم از خون هم از دودمان پاکتر
چرا این نهان پیش تو باز نیست | که با کس جهان یار و انباز نیست
اگر باد سختی بهامون گذشت | که گردی براند بگردون گذشت
بسی بر نیاید بر آن گرد خاک | مگر آنکه او باز جوید مغاک (3)
بسی بر نیاید که گیتی فروز | به پهلوی شب بر زند تیغ روز

---

(1) دم: نفس
(2) تهی: کمبود، خالی (...) نیرو: قوت
(3) مغاک: نشیب، پائین گودی

ستاره دهد مژده از راه دور | که فردا زرافشان شود تیغ بور
تو دل را میالا باندوه و درد | مخور غم فسرده مباش از نبرد
که ایران نیام است و شمشیر نام | بزودی برآید برون از نیام (1)
نه ایران بگردد نه توم و نژاد | وگر چند ماند بد اندیش شاد
نگردد فراموش این پند پیر | که زد داستان راد مردی دلیر
که پنهان نخواهد شدن راستی | وگر چند یابد کم و کاستی
اگر با ستم هستیت شد بباد | بروز دگر زنده هستی بداد
بدان ای سپهبد که یزدان پرست | بهستی اگر هست بدبین بدست
مگر این سخن پند هشیار نیست | که سستی و کژی سزاوار نیست
زمانه چو دریا و ما غوطه ور | برآییم از او بار دیگر گهر
بدامان یزدان بیازیم دست | که با دست او دست ما را وپست (3)
که دامان دو گیتی بدست اوست | بلند آسمان پایه پست اوست

---

(1) نیام: غلاف شمشیر
(2) توم: تبار، دودمان، خانواده
(3) یازیدن: دست دراز کردن، برافراشتن

بزرگ است و بیننده و چاره‌ساز — در رحمتش بر بنا بنده باز

دو دیگر اگر بر دلت هست یاد — سخن‌ها که گفتم ز بیداد و داد

ز فرجام لوح و سپاه و سوار — که گر آنکه بازآید آن نابکار

بداندیش از او برنگیرد فسون — همان را بتو بازگویم کنون[1]

تو نشنیدی این را و برتافتی — وز ایدر مکافات بد یافتی

که دشمن از آن بدکنش دید جاه — بنزدیک سامان ما یافت راه

اگر آنچه گفتم بتو نیست راست — تو بنمای بر من چه کم و کاست

سزاوار بر تو نبود بازخواست — اگر آنچه گویم بتو نیست راست

چو گفتار او را سپهبد شنفت — سر پرخرد را تکان داد و گفت

سخن نغز گفتی ولیکن چه سود — که گفتار نغز تو بیهوده بود[2]

سپاه سکندر ز آغاز جنگ — به بیداد بر ما میان بست تنگ

اگر من نهادم برو دستبند — فرومایه بود و نیاموخت پند

---

(۱) فسون: فریب و حیله

(۲) نغز: خوب و پسندیده — بیهوده: ناحق، نابود، نابکار — کلمه بیهوده (بیهُده) بمعنای [illegible] بیهوده ناحق [illegible] تا عرب معنی [illegible] بکار می‌برند.

بدرس و باندرس و لطف سخن — فرشته نخواهد شدن اهرمن[1]

کی آن بد بخوبی کند بازگشت — که با او بد دیگر انباز گشت

مگر پند موبد نداری بیاد — که با بدنژادان نباشید شاد

بخون غازه کن چهره زرد خویش — بنزدیک دشمن مبر درد خویش[2]

به مستی که بدخواه تو بوسه زد — چگونه تورا عهد و پیمان سزد

دو دیگر که گفتی یکی مرد نیو — برانگیزد آن بدکنش را بریو[3]

ولیکن نگفتی که آن رهسپار — که باشد چه گوید چه آرد بکار

که گفتار گوینده ای کم و کاست — فریبی بود کو بماند براست

و یا بدگمان را کند شرمگین — برارد برون از دلش بیخ کین

بدان ای جوانمرد فرخ نژاد — که نیکی بجای بدان نیست داد

دو دیگر که ناچیز بی‌مایه نیز — نگردد باندرز و گفتار چیز

گرا پند فرزانه شد سودمند — بها نیک با خون او بود چند

---

(۱) درس: لغتی است فارسی [illegible] عرب دخیل [illegible] کلمه درس [illegible] — و کلمه اندرس یعنی [illegible] که ما (اندرز) گوئیم [illegible] کلمه اندرز [illegible] بجای پر [illegible] شناخته است [illegible] که در فارسی [illegible] است [illegible] (۲) غازه: گلگونه [illegible] (۳) ریو: فریب

وگرنه ندیدم که گفتار نغز
کسی را خرد آفریند بمغز

فرشته نخواهد شد آن بدسرشت
که از اهرمن یافته خوی زشت

نتوشد کسی آب از جوی خشک
نبوید کسی دوده برجای مشک

ز سگ استخوان خواه و از گنده خواه
جوانمردی و مهر و سازش مخواه

تو نشنیده‌ای داستان گله
که چون گرگ بیند سگی را یله

بشیر زیان آورد داد خویش
که خواهد از او مرگ همزاد خویش

از او مرگ سگ خواهد و مرگ خود
بدینگونه فریاد خواهد ز دد

بپاسخ چنین گفتش آن جنگجوی
که مانند تو نیست فرهنگجوی

ولیکن درختی که او بی‌بر است
همان از زمین تهی بهتر است

تو از راه این آزمایش بپیچ
گمان کن که کردارها هست هیچ

اگر او پذیرفت و برگشت باز
برآوردی از کام بدخواه راز

ور از بازگشتن نماید دریغ
بداندیش را بوده در چنگ تیغ

سپهبد بدو گفت این راه نیست
سزاوار ما رای کوتاه نیست

اگر آزمون باشدت رهنمون
بکاری نباید دوباره آزمون

سرانجام پندار ما بهم است
بپندار که سنجیدن ما کم است

اگر چه که بستم برین بی‌گمان
چه خواهی تو من نیز خواهم همان

بگفت این و برانجمن بنگرید
کسی را ز شیرویه برتر ندید

برگزیدن هرمزان شیرویه را

بدو گفت کای شیروی نامجوی
تو هستی برین آزمون کامجوی

تو بشتاب و آن پندش را بگوی
که مهر من از تو بود بازجوی

تو بد کردی و ما ز تو بگذریم
بجز با نوازش بتو ننگریم

ز کردار رفته نخواهیم یاد
بدیدار تو نیز باشیم شاد

سپس گفت کای شیروی شیردل
تو بر خویشتن این شگفتی مهل

فریبی بتو داد آن نانجیب
تو ایدر بدو بازده آن فریب

تو بر داشتی از بداندیش بند   کنون از گذشته بیاموز پند
بشیرویه این سرزنش بود سخت   نگه کرد بی خویشتن دید بخت
بکردار خود کرد لختی نگاه   بجسید او بر کس ندید ایچ راه
بدان نامور گفت کای شهریار   من از خوب کردن شدم شرمسار
اگر من اگر تو بدان بدکنش   بنیکی نهادیم رای و کنش[1]
دل پاک خود ساختیم آشکار   وگرنه که با بد نبودیم یار
بگفت این و از شاه رخصت گرفت   بیامد بی اسری پرشگفت
کرا بسته شد چشم و گمگشته بخت   سرانجام او تیره بود از نخست
چه نیکو سخن ساز کرد آن بزرگ   که گفت آسمان آز دارد چو گرگ
چگونه کند خوی او با رمه   کند چرخ بیدادگر با همه
نگارش بود بودنی با تمام   چه گرگ و چه میش و چه دیو و چه دام[2]
یکی را برانگیزد از خوی زشت   دیگر را دگرگونه سازد سرشت

(۱) کنش: فعل، کردار.
(۲) دیو و دام: ... جانوران اهلی

بد و خوب گیتی نگاروی اند   شگفت آنکه او را همه در پی اند

دیدار شیرویه با سیاه سواری

کنون بشنو این سرگذشت عجیب   مترس از ستیز و بترس از فریب
تو گر کامیابی وگر کامجوی   نگاه خرد باش آرامجوی[1]
خردمند با بدکنش یار نیست   فریبنده و مردم آزار نیست
چو گردون بسر تاج زرین نهاد   فرستاده آمد دمان همچو باد
بسان یکی از سواران کوچ   بیامد بسامان کوچ و بلوچ[2]
بهی تا به پیش سیایخ رسید   بدان سان که از تازیان کس ندید[3]
سیاه سیابک چو دیدش فراز   گرفتش بشادی در آغوش باز
رخش را ببوسید و بفزود مهر   بشادی ورا شد برافروخت چهر
وزان پس برخسار او بنگرید   سخن گفت چندی و پاسخ شنید
پس گفت شیرویه کای نامجوی   چرا از در کین شدی کامجوی

(۱) آرامجوی: جوینده ... شائق صلح و عافیت
(۲) کوچ: نام تیره‌ای از بلوچ
(۳) سیایخ و سیابک: نام اصلی یا ... سیاه سواری که در تواریخ عرب ... سیابیج معرب شده است ... سیابخ ... که همین عرب یا ... سیابگ ... که از نام‌های ... است

چرا اهرمن بدولت یافت راه / بر او نیاکان نکردی نگاه
فرو را چه کردی و بهشت چه شد / بدین راه بد رهنمونت که شد
ز ساسانیان چه دیدی زیان / که زنگوله بستی بجنبش میان
تو دیدی از او مهر و او از تو کین / نگر رفتی و پاک گشتی ز دین
چنین نغز شی تاکنون کس نکرد / کسی بخت از پیش خود پس نکرد
مرا سرزنش بر تو آید دریغ / دگر نه زبان کردمی بر تو تیغ
کنون گاه مهر است و هنگام داد / بیا و مده رنج ما را بباد
بگیر از جهان مهر و بیننده باش / نمک بر دل دردمندان مپاش
برادرکش خون پاکان مریز / ببوم نیاکان مکن این ستیز
ز مستی بخود آی و اندیشه کن / بیاران خود مردمی پیشه کن
جاندار را دل بپیش تو بست / بمهر درون نیز خویش تو بست
خردمند با شاه خود بد نکرد / دل خویشتن رام با دد نکرد
اگر بد بتو کرد دست تو بست / سزای بدش را نهادی بدست

ببینش نهادی مکافات خویش / دگر پای بیداد مگذار پیش
اگر بنگری ای برادر به بهر / ببیداد کس زو نبیند وخت بهر
کسی مهر بیند ز یزدان پاک / که بیرون کند از دلش بیم و باک
ترا نیز اگر نیست پند ار به / ازین پس نباشی دگر یار بد
پشیمان شوی زانچه بد کرده‌ای / گمان را اسیر خرد کرده‌ای
بدان ای سیاه سیاهنگ نژاد / که چون تیره گردد کسی را نهاد
دگرگون کند روشنی را فروغ / بهر راستی را شمارد دروغ
گرا بوی بد چیره گردد بمغز / همان بوی بد آیدش بوی نغز
اگر اهرمن با تو گرد انجمن / دگر نشنوی از فرشته سخن
وگر با فرشته بدی همنشین / دلت پاک دارد جهان آفرین
برو عیب خود را بنه پیش دست / که عیب ترا من چه گویم چه هست
تو این پند بگیر و خودسر مباش / شبان باش و گرگ ستمگر مباش
بکاری که باشد خرد رهنمون / خردمند مردم نماند زبون

پاسخ سیاه به شیرویه

چو بشنید ازو این سخن با سیاه ... بخندید و گفت ای یل نیکخواه

چرا سر نبردی به چنبر ز هوش ... چرا دل نبستی بپند سروش

که گوید بمهر مهان دل مبند ... اگر بشنوی از خردمند پند

مکن بندگی سر میفکن بزیر ... سر گربه باش و مشو دم شیر

اگر بهر نان جای دشنام و بند ... بیاره بگفتار هل و نبند

نیرزد که در پیش او بنده وار ... سواری جدا باشد او سوار

درین جا نبینم کسی خودپرست ... نه استاده بر پا و نه بسته دست

نه گاهی بجستم ره پیش کس ... بگردن همین تیغ باریک و بس

نه فوج و نه تیپ و نه گشت و نه پاس ... نه بر دل کسی را ز دیگر هراس

ولیکن در انجا که شاه تو هست ... همه سر بزیرند و یک سرپرست

مکافات و زندان و دشنام و رد ... چنان مردی ساخته بیخرد

[illegible]

[illegible]

تو نیز ای هشیوار با جاه و فر ... بدان کامد این پادشاهی بسر

رسید آن زمان کاین بهینه سپاه ... کند باره بند اندران بارگاه

نشیند بگاه شهنشاه تو ... بویرانه بینم پناهگاه تو

گمانی که بر تو بیازیده دست ... گمانی بود سست و بیراه و پست

من اندیشه کردم بسان تو نیز ... ندیدم ازان بهره ئی جز گریز

مرا جنگ و چاره کن بهر خویش ... همه روی گیتی بدان شهر و کیش

همه مرد هش چون برادر شمار ... کجا آز بینی برآور دمار

خردمند باش و مکن بندگی ... بدان است ای برادر پرستندگی

سزاوار مردان همین است و بس ... نه زان ساز و آواز و بانگ جرس

پاسخ شیرویه به پاسخ سیاه

چو شیرویه زو این شگفتی شنفت ... بخندید کز راست بازیده گفت

که دارم بسی زین سخن با شگفت ... مگر بیهشی راه بر تو گرفت

[illegible]

گواه تو هست است و رای تو کج | سیاهگان پیش تو بسته بج[1]
سخن‌ها که پنداشتی خوب و نغز | خیال است و وهم است و آشوب مغز
تو گوئی که بیگانه با من یکیست | بنزدیک من این خرد اندکیست
تو سر بر نداری ز بالین خواب | کجا بنگری روشن است آفتاب
ندیدم پزشکی که آن سود و بهر | که خواهد ز دارو بجوید ز زهر
بدان ای سیاه سخن‌ساز مست | تو بربسته‌ئی پا و پوئی[2] بدست
سخن از دلت بر نیاید درست | نبینی سرانجام خویش از نخست
جهان را بلندی و پستی بسی است | نه برتر ز داور بهچون کسی است
که این سازمان او چنین کرده ساز | یکی سر بزیر و یکی سرفراز
یکی پادشاه است و دیگر گدا | تو چون و چرا چون کنی با خدا
جز این قدرت و ناتوانی چه است | جز این بیش و کم زندگانی چه است
یکی را نبود روشنی در نژاد | دگر را دل اندر تباهی است شاد

(۱) بج = ردیف صف
(۲) پوئیدن = دویدن، راه سپردن، راه رفتن

کسانیکه پست اند و بی آبروی | ز دارندگان پر بتابند روی
بسان خود او را بخواهند و بس | تو گفت من و گفت خود را بپرس
نگه کن چه زشت است و چه استوار | کدام است کاید خرد را بکار
چرا زین نشان رای تو گشت زشت | که کردی فرامش ره و بن نخست
مگر دانش مزدکی دیده‌ئی | که خوبی و زشتی یکی دیده‌ئی
چه بودت که دل برگرفتی ز داد | نژاد کهن پاک بردی ز یاد
شدی رام بیگانه گشتی ز راه | بریدی دل از مهر و پیوند شاه
ترا مرد پنداشتم پیش از این | از ایرا که بودت وفا بیش از این
وگر دل بدین نادرستی مدار | دگر بر زبان آنچه گفتی میار
بدین کهن یاوه و بد مگوی | سخن با خرد[1] گوی و با خود[2] مگوی
که گفتار اگر بگذرد از نهاد | چو افسرده باشی کند نیز شاد
سیاوه سوار این سخن‌ها شنید | نه پاسخ بدو داد و نه بنگرید

(۱) خرد = عقل . (۲) خود = نفس

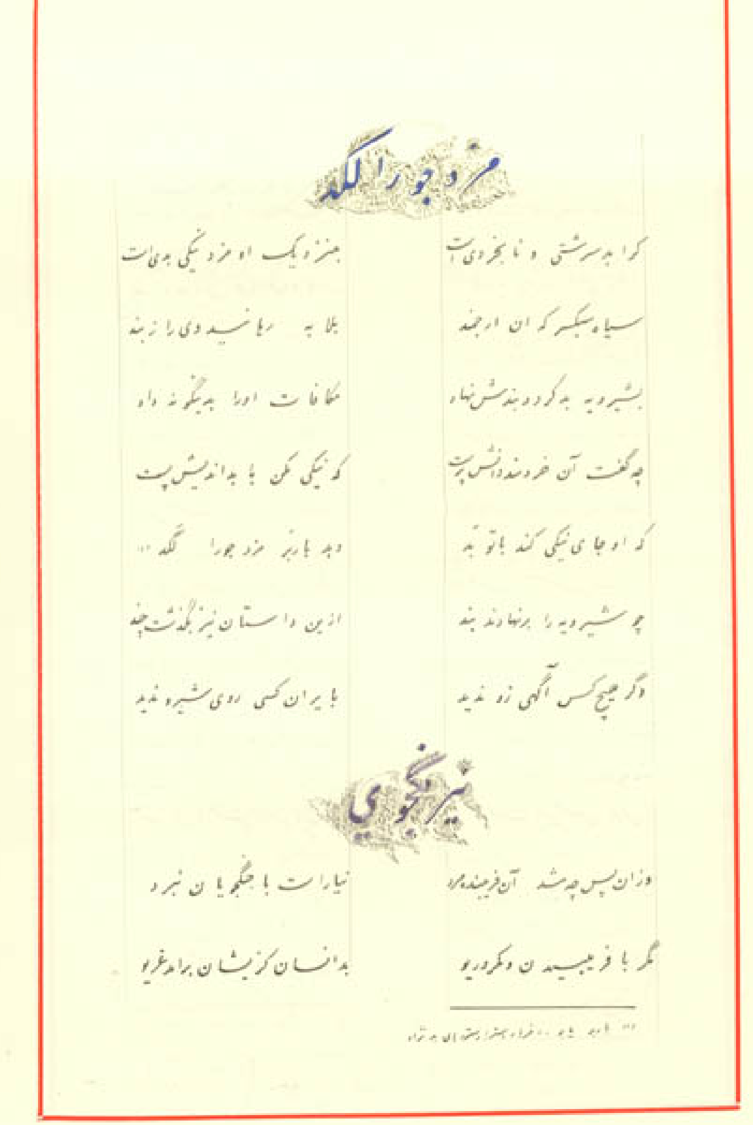
گرفتار کردن سیاه شیرویه را بفریب

سیه دادکردن دلش داشت آز — فرومانده و با دل همی گفت راز
فریبی باندیشه اش راه یافت — دلش را بداندیش دمخواه یافت
چو آن راز پنهان بدل بسپرید — ز هر سو چپ و راست را بنگرید
بشیرویه گفت ای برادر مرنج — نبود آنچه گفتی سخن بود گنج
درین خیمه تفتی بجان تا که من — بیارایم از دودمان انجمن
سواران خود را ز بیراه و راه — نهانی فرستم بایران سپاه
بدست تو زان پس سپارم عنان — هر گوئی بمن کار بندم همان
پذیرفت از او شیروی ناهوش — بخیمه بماند و برون تاخت کوش***
جوانمرد شیرویه دل ساده داشت — درنگ کم و خون آزاده داشت
نشست اندران خیمه بی بیم و باک — بناپاک مردم دلش بود پاک
اگر تیغ مردان بود پرنهیب* — نبرد فرومایه باشد فریب

*** کوش: [illegible]
* نهیب: ترس

تو گر بخردی ای پژوهنده مرد — بیندیش از حیله گاه نبرد
سیاه فرومایه آمد نهفت — بنزدیک نعمان شتابید و گفت
خداوند دین ترا مژده باد — که جاوید پیروز باشی و شاد
شکاری بپای خود آمد بدام — ز مردان جنگ است و شیرویه نام
ز راه فریب آمد آن نابکار — بنیرنگ دادم بدو زینهار
کنون ایستاده دران پرچه است — مکافات او را بگو چیست***
چو نعمان شنید این سخن از سیاه — بدو گفت جز کشتنش نیست راه
سیه گفت بیگونه دادش جواب — که با کشتن اکنون نباید شتاب
بزن تازیانه بزندان فرست — که از جنگ تو او نخواهد برست
پس از بازجستن از آن ناهوش — چو بایسته بینی بکشتن بکوش
اگرچه بآیین دین تو نیست — بزندان نهادن نبد رسم دین[2]
پذیرفت نعمان از آن بی نهاد — مکافات آن ناجوا را بداد[3]

*** پرچه: چادر، خیمه
۲ آیین تازی: دین تازی، دین اسلام
۳ نهاد: رای، عقیده، (بی نهاد) بدکار، نهاد ناپاک



مزد جو را لگد

کرا بد سرشتی و نابخردی است　　جز از یک او مزد نیکی بدی است

سیاه سبکسر کران ارجمند　　بلابه رهانید وی را ز بند

بشیرویه بد کرد و بندش نهاد　　مکافات او را بدینگونه داد

چه گفت آن خردمند دانش پرست　　که نیکی مکن با بداندیش پست

که او جای نیکی کند با تو بد　　دهد باز بر مزد جو را لگد

چو شیرویه را برنهادند بند　　ازین داستان نیز بگذشت چند

دگر هیچ کس آگهی زو ندید　　بایران کسی روی شیرو ندید

نیرنگجوی

وزان پس چه شد آن فریبنده مرد　　نیارست با جنگجویان نبرد

مگر با فریبیدن و مکر و ریو　　بدانسان کزیشان برآمد غریو

چنان بد که سالار تازی سپاه　　شبی تا سحر رای زد با سپاه

سخن گفت بسیار و پاسخ شنید　　وزان گفتگو چاره‌ئی شد پدید

سپاه جوی بی ریو و افسون　　شد آن لشکرکش را رهنمون

بنهان چنین گفت کای جنگجوی　　به هنگام کین باش نیرنگجوی

حصاری که تو بسته‌ای پشت شهر　　به پیرامنش برکشیدست نهر

نشستنگه او به بهره هست　　نه حصن است انجا یکی شهر هست

پر از خواربارست و هرگونه ساز　　ز هرچیز و هرکس بود بی نیاز

اگر سالها بگذرد بر سپاه　　کزان دژ ببیرون نجویند راه

ز بس مایه هست و ز بس خواسته　　ز چیزی نخواهد شدن کاسته

تو گر زانکه پیوسته کوشش کنی　　چه روز و چه شب جنگ و جوشش کنی

ز پیکار جویان و نیزه وران　　سپه برکشی از کران تاکران

بباید بسی هفته و سال و ماه　　که تو بردم جوئی ز ایران سپاه

نباشی بفرجام پیروزمند | اگر سالها بگذرد بر تو چند

نیرنگ سپاه در کار جنگ

بدو گفت نعمان که این راه چیست | فریبی که باشد بدخواه چیست

فرومایه گفتش که فردا پگاه (۱) | تو با لشکرت ساز کن رزمگاه

ز میدان کمین تاخت کن تا حصار | وز آنجایگه پشت بر کارزار

بدانگه که تاریک شد روی مهر | ستاره پدید آمد اندر سپهر

سپهبد بدژ اندر آرد سپاه | تو آسوده بنشین ز آوردگاه

شده سی تن از زبدگان (۲) ستیز | به پیرامن دژ برانگیز نیز

پس بر درختی یکی در کمین | نگه دار آماده تا گاه کین

چو این کرده شد راست سازم فسون | کنم پیکر خویش رنگین بخون

کز (۳) از کژ و بند ترکش زهم | برهنه سر و روی بر خاک گرم

(۱) پگاه = بیگاه = صبح زود

(۲) زبده = [illegible]

(۳) کژ = ابریشم، و ترکش [illegible]

پس پشت دروازهٔ این حصار | فتاده تنم از بر خاک خوار

بدانسان که دژبان کند این گمان | که هستم یکی خسته زیر اسای

چو دژبان دژ ناله‌ام بشنود | براتی و آسودگی نغنود (۱)

مگر آنکه برخیزد از جایگاه | کسی را فرستد بدان پایگاه

پس اندر زمان در کمین برگ بست | بشمشیر و زوبین برآرند دست

بجنبند اندر آیند با ساز جنگ | سنان برکف و تیغ هندی بچنگ

تو برکش سپاه از یمین و یسار | گر زین نشان برگشائی حصار

وگرنه بمان تا قیامت بجای | زمین با تو و آسمان با بلای

جز این گر بخواهی کنی پیچ جنگ | که فرجام بر تو رود نیز ننگ

سپاه چگونه فریب خود بکار برد

چو روز دگر بردمید آفتاب | برآمد سر جنگجویان ز خواب

(۱) نغنودن = آسوده و راحت نشستن

دو لشکر یکی از دگر آمد فرود — خروش دگر برشد از پیش رود

زمین رفتنی شد هوا سفتنی — برآمد یکی جنگ ناگفتنی

فریب از پس رزمگه پشتبان — زمین آهنین و هوا پرسنان

تخت از چپ و راست و پیش جنگ — گذر کرد باران تیر و خدنگ

برآمد چکاچاک و تیزی باد — تو گفتی زمین بال و پر برگشاد

همی چوب گز برگرفت از کمان — همی جنگجو زد براه زمان

وزان پس سپه برگرفتند تیغ — تو گفتی همی خون ببارید میغ

ز بسیاری کشته در دشت کین — همی پشته و توده بد بر زمین (۱)

چو خورشید تابنده رخ برگرفت — زمانه بکین راه دیگر گرفت

همی کشته جستند تا شب رسید — سپهدار تازی بیکسو کشید

گرازان گشتند تازی سپاه — بدر بازگشتند گردان شاه

بره هرکه را نیمه جان یافتند — بکشتی سپردند و بشتافتند

---

(۱) توده، خرمنگاه و هرچیزی روی هم انباشته

ز بامون بران باره بردندشان — بدست پزشکان سپردندشان

برآنگه که یک نیمه از شب گذشت — ز جنبنده یکسر تهی گشت دشت

بهرشب سیاه ستمگر نخفت — همی راه و رسم فسون کرد جفت

بپوشید در زیر جوشن زره — ببستند میان بت جوزه گره (۱)

یکی ترگ بنهاد و برخاست زود — بیالود با خون تر و روی و خود (۲)

سه دو سه تن از تازیان برگزید — بدان نخلستان شد چنان چون سزید

کمین برگرفتند و پنهان شدند — پناهنده پشت درختان شدند

سیاه فرومایه بد سگال — بیامد بدان جایگه سینه مال

پس از ساعتی پیش در در رسید — نگهدار زخمی بخاک آرمید

برو خفت و بر خاک گسترد دست — چو خسته که بر جا نیارد نشست

گهی ناله کرد و گهی بد خموش — بدانسان که گفتی تو رفته ز هوش

بپایید گاهی و گاه آرمید — بر آن گونه بد تا سپیدی دمید

---

(۱) جوزه‌گره، (جوزه گره) یا قوس [illegible]، اگر یکی [illegible]، گره‌ای است که بر جو کرند می‌بستند و در شانه [illegible] نشانه از پاره [illegible] (۲) [illegible] پیراهن چرمی که در زیر جوشن که پیراهن آهنی بود می‌پوشیدند

(۳) ترگ، کلاه سرباز آهنی آن زمان مانند خود [illegible]

رامش بود در خور سرزنش

فسون کار خود کرده از راز شب / زمانه نیاورد چیزی عجب

اگر جنگجو را دل جنگ هست / نبرد فرومایه نیرنگ هست

جوانمرد مردم ندارند باک / که با دودمان اند و با خون پاک

وگر ناکسی کو بسازد فسون / نشان میدهد خویشتن را زبون

ز کشور نشاید جز آن بدمنش / که رامش بود در خور سرزنش

دیدن دربان پیکر زخمی در پیش در

شبگاه[1] در افسری با شتاب / برآورد سر از نهالین خواب

بیفروخت شمعی بگوگرد و سنگ / کمرچین بپوشید و خفتان جنگ[2]

ز کیسه برآورد سی زوز و نیم / که مسکوک با (خ) بد آن پول سیم[3]

شمرد و سر کیسه را بست باز / بدرسنگ[4] نوشت و رقم کرد ساز

(۱) شبگاه و شوگاه: اتاق خواب و نهالین: رختخواب

(۲) کمرچین: نوعی جامه که ... — خفتان: جامه‌ای ...

(۳) زوز: پول سیم عصر ساسانی ...

(۴) درسنگ: دفتر یادداشت ...

ز تیغ و کمند و کمان و خدنگ / شمرد آنچه بودش ز ابزار جنگ[1]

چرا زانکه بُد روز پایان ماه / که باید بیاید بگیرد سپاه

سلیحی که بودش یکایک شمرد / که در سان ببیند سپهدار گرد

بدانسان که بد رسم ساسانیان / بدان ساز و برگش نبیند زیان

نگاهش گهی خیره دیگه براغ[2] / تو گفتی درونش بسوزد بداغ

پرستاری آمد یکی جام شیر / نهاد از بر پیشبان[3] سریر

بخوان نان تفتین نهاد و کره / خوراکی ز بربند و ران بره

یکی کوب سیمین در آن خوان نهاد / دگر چیکوب از بر آن نهاد[4]

بنزدیک خوان آن نگهبان نشست / گرفته یکی نان تفتین بدست

بیالود نی زان را بشیر / ز بس بود غمگین دلش بود سیر

چو پیش دهان برد و لب باز کرد / بگوشش غمی تازه آواز کرد

ز بیرون دری نالهٔ دردناک / بگوشش رسید و دلش کرد چاک

(۱) ابزار: آلت

(۲) راغ: پایان دره و بیرون غارت

(۳) پیشبان: ...

(۴) خوان: سفره — تفتین: ... کوب: ...

بدانسان که بودش جهان تار و پست | سراسیمه برشد ز جای نشست

دوانش هم آنسان که بد نیمه باز | بنزدیک روزن بیامد فراز (۱)

فتاده یکی پیکری خسته دید | تنش با سلیح یلان بسته دید

بمالید چشم و نگه کرد باز | بدیدن همی چشم او داشت آز

هوا بود تاریک و روشن هنوز | دل افسرده ... پر از رنج و سوز

سپهدار ایران کی آگاه بود | که زربان بدان ناله گمراه بود

دبیری بنزدیک او برگذشت | بدانگونه دیدش نظاره بهشت

که بیرون همی بنگرد پرشگفت | بنزدیک او رفت و پرسش گرفت

بدو گفت دربان نگه کن براه | یکی خسته افتاده با سوز و آه

بفرزند من ماند این شوربخت | که شب را بمن بگذرانید سخت

همه شب نخفتم ز اندوه و درد | که هنگام کین تاخت تا پیش رود

گمان کردم از وی برآمد هلاک | کنون نیمه جان است و بر روی خاک

بگفت و بگفت دارش نشان | که این است و ترکش بود زرنشان

ببالا بلند است و مویش سیاه | نشان بر تنش نیز باشد گواه

ز دیبای رومی گبرچین اوست | رکابی نهان زیر گبرچین اوست (۱)

بگفت و سرشک از مژه برگرفت | خروشان شد و دست بر سر گرفت

پژوهنده سر سوی روزن کشید | بجای ... آن خسته را بنگرید

نگه دید و گفت این نه فرزند توست | بیا ای برادر نگه کن درست

گر این است فرزند تو از چه راه | بود گرته اش زرد و جامه سیاه (۲)

مگر فوج ما را بسر مغفر نیست | سپرهای پوشیده با پر چه نیست (۳)

سپر دارد این خسته از چرم کرگ | ستاره نشان است و زرینه ترگ (۴)

دگر آنکه فرزند تو نیست زال | اگر رفته باشد از او بیست سال

بروبای این خسته از پشت سر | بچشم من آید چو پیرانه سر

دیگر که گفتی بگاه ستیز | یکی برگرفت از میان تیغ تیز

---

(۱) گبرچین: نوعی از پوشش که در پایین جیب ... [illegible]

پس تازیان تاخت تا پیش رود / چگونه بپای دژ آمد فرود

تو اینها ببین پیش و خود را نگاه / بهر کار با چشم دل کن نگاه

خردمند باش و گمان را بهل / مشو رام اندوه و تیمار دل

بدانگه که میگفت از بد سخن / نویسنده با پیرمرد کهن

پرستار تا بخردی پشت در / شنید این سخن با وی برداشت سر

سوی روزبه رفت و برگشت باز / بیامد بنزدیک آن سرفراز

بدو گفت سرکار دژبان بدان / که فرزند تو هست آن نوجوان

من او را کی بیشتر از ستیز / بدیدم چگونه خرامید نیز

چه برداشت با خویشتن برگ و ساز / همان باز بینم بدین خسته باز

توان شد بگفتار او مرد پیر / بخیره نگه کرد بر وی دبیر

بخشم آمد و چهره درهم کشید / از آن روزبه بار دیگر بدید

نگه کرد و بر وی نشد آشکار / برآشفته گشت از سرانجام کار.

بدانگه که نزدیک روزبه گشت / گزارش یکی همه برگذشت

بدان نخلبان شاخها را برید / که بی باد جنبش در او شد پدید

بچندی نگه کرد بر شاخسار / یکی مردکی دید بوزینه وار

درون درخت است و یازیده دست / همی چید از خوشه خرمای پست

بدان مردک شوم شد بدگمان / بنزدیک دژبان بیامد دمان

سخن گفت با او باندرز و پند / بدو گفت با دل بیندیش چند

بجائی که دل خیره باشد مپوی / گلی را کز آن زهر خیزد مبوی

گمان کن که رای خردمند توست / همین است و این خسته فرزند توست

چگونه تو بی باک باشی برین / که بدخواه باشد ترا در کمین

وگر بسته چشم تو و هوش تو / بگفتار گشتی بود گوش تو

که نادیده پیشت گواهی دهد / بخشکی نشان تو ماهی دهد

بپرهیز و گفتار او را بسنج / مکن خویشتن را گرفتار رنج

بگیتی فراوان چنین مرد هند — که در راه پیشه اروندش گفند
ندیده گواینده و ناخوانده راه — زبانشان دو و کشوری را بباد
همه این سخن های دانش پذیر — که دژبان نادان شنید از دبیر
تو گفتی نه این گفت و نه آن شنفت — نگهبان کی آگاه بود از نهفت
بدین خامشی بدگمان شد دبیر — که نشنید پاسخ ز دژبان پیر

گشودن دژبان در دژ را

پس اندر زمان شد از انجا رهی — کجا تا رساند بشاه آگهی(۱)
چو خورشید سر بر کشید از مغاک — پدید آمد از پشت شب روز پاک(۲)
پرستار بیهوش و دژبان مست — برفتند بیرون ز جای نشست
ز دهلیز بگذشت آن پیره سر — کلیدی بیفکند و بگشود در
به بیرون سری برد و آورد باز — بجنبید و بر خود همی داشت آز

(۱) اندر زمان = آنا و بیدرنگ . کجا = که
(۲) مغاک = زیر زمین

بدان پرسه بان رو برآورد و گفت — چه باشد سرانجام ما زین نهفت؟
پرستار دژ گفتش ای سرپرست — چرا بر دلت بیم بیهوده است؟
بدو گفت دژبان دلم نیست پاک — پرستار گفتش مدار ایچ باک
میندیش و کاری بپایان رسان — که روز است و دیر است انجامشان
نگهبان چو بشنید از آن پرسه دار — بدو شد سگالید نقش استوار
شتابید و دامد بدربند در — کسی را ندید اندران رهگذر
بدان پرسه بان گفت کای رازجوی — برو پیش و این خسته را بازجوی
هم اندر زمان افسر تیره بخت — سری دید بیرون ز پشت درخت
که شد آشکار و نهان گشت باز — دل پیره سر بدگمان گشت باز
سراسیمه با آن پرستنده گفت — که پس شاخ نخل است چیزی نهفت
بانگشت دادش نشان کان درخت — مرا بدگمان سازد و تیره بخت
پرستنده گفتش خیال است و بیم — میندیش و دل را میالا به بیم(۱)

(۱) بیم ، ترس ، [illegible]

بدو گفت دژبان که این است رای | پرستنده، کامی فرازد ز جای
نبینم ایچ کس را و برگشت گفت | درون تو با بیم و با کاست جفت
وگرنه کسی اندرین پهنه نیست | بدو گفت دژبان گمان تو چیست؟
پرستنده گفتش شتابم برون | تن خسته برگیرم از خاک و خون
نگهبان بدو گفت کای رادمرد | بتو در سپاسم بدین کارکرد
توانی؟ اگر می‌توانی بجاست | پرستنده گفتش توانا خداست
بدو گفت دژبان هم اکنون خرام | ببرنده کن ز انگشش روینه گام
نگر تشنه‌ای و پویه‌ات را زمین | من ایدر بپاشم ترا در کمین
بپوشان بستر پوشش و ترگ خود | دمان باش و با خسته برگرد زود
بدستور او پرسبان گشت ساز | دربارهٔ دژ همی بود باز
سبکسر پرستار بیهوش‌ورای | در آن پهنه آهسته بنهاد پای

ترپوش: دعصرپان طرپوش کلاهی که با دو پوشش سپاهیان دوخت بفصل بوده است
و ترگ: کلاه سرایی و ترگ خود می رسی خود و داری خود مغفر کلاه سرایی است
و دمان: می رود و تند، و خسته: زخمی
(۲) پرسبان: گشتی، گشتبان

دروازهٔ دژ و تاختن تازیان به دربند دژ و آگاه شدن دژبان

وز افسر سوی برزان شد دبیر | که با او بگوید ز دژبان پیر
برآمد هم اندر زمان بانگ چنگ | جهان نغمه ساز و آوای زنگ
دم نای و تارک و بانگ رود | خروشیدن طبل و غوغای عود
وزان موزه و موبد موسیکار | پژوهنده دانست فرجام کار (۱)
بدانست سان است و بار سپاه | نیارد کسی بازجستن ز شاه
سپهبد یکی رازبان داشت پیر | که تو آ جوان خوانی آن رازگیر
دبیر پژوهنده آمد فراز | ز دژبان بدان رازبان گفت راز (۲)
چو بشنید آن روزبان راز او | بدان آگهی شد هم آواز او
بدو گفت ازین رویه سان است پیش | وزان رویه رازنهان است پیش
برو تا بنزدیک دژبان شویم | بگوییم و پاسخ از او بشنویم

(۱) موزه: موبد، موزه: موزیک، موزیقی و موسیکار (موسیقی)
(۲) دروای برجا رازبان را بجای دژبان آورده است

نوینده با رازبان بازگشت / وزان پس چو شد بخت دژ گشت بار

بدانگه که در صف دوم رسید / ز بیرون بیا بوی لشکر شنید

هم اندر زمان گشتبانی دوید / بفریاد گفتش که دشمن رسید

نگهبان دژ با یکی پاسبان / در دژ گشودند بر تازیان

پرستنده شد کشته با سرپرست / بزد رازبان دست بر پشت دست

تاختن سپاه بلوچی با تازیان بدرون دژ

برفتند گفتند با مرزبان / که گم راز بخت جهان شد خزان

هم اندر زمان خیل تازی سپاه / بدژ در هم جستند تا دیرگاه

سپاه بداندیش و یاران کوچ / بجنبش اندرون با سپاه بلوچ

پناهگاه و درگاه با بزمگاه / بدربند دژ ساز شد رزمگاه

سپهبد یکی باره بر دژ کشید / ز این یکی کوه باز کشید

بپشت سپر گشت و پیکان گرفت / بران تازیان تیرباران گرفت

سپاه بلوچی بکردار مست / گرفته یکی تیغ هندی بدست

همی با سواران بدخواه خویش / از ایرا شبان گشت و آمد بپیش

به هیز دژ تاختن برگرفت / همه جای دژ را ز لشکر گرفت

چو آن دژ تهی شد ز ایران سپاه / فرستاد نزدیک نعمان سپاه

که با او بدان کوهسر برکشند / بجمن دوم نیز لشکر کشند

جهانجوی تازی بشد با سپاه / برانگیخت آتش بران بارگاه

ز دروازه دژ برآمد لهیب / ز بالا فرو ریخت آتش بشیب (۱)

در باره از جایگه کنده شد / همه خیل دشمن پراکنده شد

هم از فوج کوچ و هم از نیزه‌دار / باتش برآمد از ایشان دمار

وزیشان گروهی دگر تاختند / بتاراج آن دژ بپرداختند

سپهبد ازان باره برتر کشید / بجمن سوم ساز کین برکشید

بلشکر بفرمود با خشت و سنگ / بدشمن نمانند جای درنگ

(۱) شیب = نشیب، فرود جای تند

وز آن پس بفرمود نفت و قیر / بیفروخت آتش ببالا و زیر

باتش درون سخته شد بیشمار / چه از کوچ ناکس چه از نیزه‌دار

گروهی دگر زان میان بیدرنگ / بتاراج دژ برگشادند چنگ

ز دیبا و گنج و نوا یافتند / اگر نا روا بد روا یافتند[1]

حصار سوم را سپاه بلوچ / نشان داد با لوچه و چشم لوچ[2]

بنیزه وران گفت انجا که شاه / بنوذ از یلان چند دارد سپاه

فراوان بود گنج و کالا و چیز / ز زر و زیور و گوهر و تاج و نیز

بلوچی که نامش بدی بیدشاد / ز سیم و زر و خواسته کرد یاد

بدان توده ریزان کینه خواه / نمود آن حصار و دژ و بارگاه

که بار سوم گر بیابید دست / در آنجا که بر چه خواهید هست

یکی با دگر گفت آن تخت عاج / که بیکرانش است بر چوب ساج

اگر من درین حمله آرم بچنگ / دگر در خزستان نجویم درنگ

(۱) نا روا حرام ، روا حلال
(۲) لوچه لب کلفت ، لوچ چپ چشم احول

دگر گفت با او از آن تاج زر / که دارد سپهبد نداری خبر

اگر آورم گوهرش را بچنگ / مرا بس بود تا بگاه درنگ

دگر گفت با او گران چوب دست / که دارد سپهبد بدانی چه هست

نه زر را بجز زی شماری نه تاج / ندیده کسی زین نشان چوب عاج[1]

همه لعل و الماس و یاقوت و در / دو کنگش برکشیده بران لاژورد[2]

دگر این شنید و شتابید پیش / نهاد از بر کتف او دست خویش

بدو گفت هر یک ز گردان شاه / یکی مغفر دارد و جوشن کلاه[3]

زره خود ایشان که بسته بترک / چه گویم چه دارد بخود ساز و برگ

بروم و بسوزم این برگ و ساز / یکی دودمان را کنم بی‌نیاز

بلوچی که چاک دهان داشت باز / دو دندان برون تافته چون گراز

بدو گفت زینگونه هم با بسیج / نبود پیش تاج جهاندار هیچ

هم اندر زمان آتش و نفت و قیر / ز سنگ و آجر فرو شد بزیر

(۱) چوب عاج [illegible]
(۲) کنگش [illegible]
(۳) مغفر [illegible]

تاخت و تاز تازیان بدژ سوم

در حصن روضه بود استوار — بجز زیک آن کس نکردی گذار

ز باریدن آتش و نفت و سنگ — کسی پیش آن در نکردی درنگ

بر اینگونه تا قیرگون شد سپهر — زمین شد ز کین آسمان شد ز مهر

دو لشکر ندیدند گاه ستیز — سپاه عرب خسته بودند نیز

بدانگه که نیمی ز شب برگذشت — ز هر سو غریو دو لشکر گذشت

یکی رزمگه شد درون حصار — که با او همه جنگها بود خوار

سپاه عرب یا سپاه سیاه — یکی حمله کردند بر بارگاه

بنفت و بقیر و بتیر و تبر — در آهنین گشت زیر و زبر

ز دیوار دژ آتش و نفت و دود — برآمد همی تا بچرخ کبود

وز آن پس دگرگونه شد رزمگاه — بدژ برگشتند تازی سپاه

دو لشکر گرفتند شمشیر و گرز — برآمد همی آتش از کوه برز

تو گفتی که آن باره برکنده شد — برآمد ز تیغ و پراکنده شد

همی جوی خون بد کران کوهسار — بهامون روان گشت تا رودبار

همه روی هامون پر از لاله شد — بخون نیز دیواره در ماله شد [1]

ز سرکرده و افسر و گوشتبان — همی تا بسر دسته گشتبان [2]

چه دسته چه بهره چه لشکر چه تیپ — بخون بزرگان زمین یافت زیب

برآمد دمار از جهان یک بیک — همی تا بماند از آن جاندار تک

هرمزان از سپاه سواری برگرفت

بسالی ده و دو بجا هجری بود — چه پیکار او بخت را روی بود

همه روی گیتی بدو بود تنگ — کزو نیست کی تنگه جای درنگ

بهر تنگی بدش دسترس — در آن تنگه با او نبد هیچ کس

بلند است گاه تو ای چرخ پیر — ترا بندگانند بهرام و تیر [3]

---

۱) ماله شدن: صاف شدن دیوار بوسیله ابزاری که نامش ماله است

۲) دسته‌بان: رئیس گروهی از سپاه که بارگه ... و سرکرده ... از سپاه و سرپرست ... دسته ... گروهیان

۳) بهرام و تیر نام دو ستاره هستند

بمهر تو روشن شود چشم روز / بخشم تو گردد جهان بیفروز

پرستنده‌ات ماه و کیوان و هور / بزرگی تو را هست پیدا ز دور

اگر چه که با تو نبود دست و نیست / دریغا فرومایه‌تر از تو نیست

بدان تنگنا راه رفتن نبود / چنینها بجز جای یک تن نبود

بدان سر که آغاز و ستیز بود / بداندیش را جای پرهیز بود

درین تنگنا هرمزان با خدنگ / نشستی کمین در پس پشت سنگ

هر آنکس که از تازیان پیش رفت / بیک چوبه تیر گز از خویش رفت

نخست از سپاه عرب شست مرد / برفتند و جستند یاد و نبرد

سپهبد بده چوبه پیکان تیر / برآورد از آن جنگیان نفیر

وزان پس کسی گام ننهاد پیش / که تشویش دشمن از او گشت بیش(۱)

سپاه عرب چون براند ز جای / کمین ساخت در پیش آن تنگنای

یکی آبداده خدنگی بدست / پس تخته دژ کمین برنشست

---

(۱) تشویش بیش (تشوش بیش) [illegible]

بدانگه که پنهان شد او پیش تنگ / سپهبد نگه کرد از پشت سنگ

بدل گفت کای دادگر کردگار / تو دانی که بد کرد این نابکار

تو دانی که این بدکنش با فریب / چگونه برآورد بر ما نهیب

چگونه بیگانگان راه برد / بر و بوم ما را بدشمن سپرد

اگر برگذاری بمن کیفرش / که با زهر پیکان بدوزم برش

دلم را اگر نیست پروا زرگ / خروشش آید بگوشش من آوازرگ

خدنگی بچنگ اندر آماده داشت / که پیکان آن رنگ بیجاده داشت(۱)

بدان تیر پرداد و زه برگرفت / ز چرخ کمان تیر او پرگرفت(۲)

برآمد چو باد و درآمد چو دم / سر کوچ بر سینه‌اش گشت خم(۳)

چو سوفارش اندر جگر پر کشید / بزد نعره‌ای کوچ و دم درکشید

برآمد بران بدکنش روزگار / زمانه بتو هست آموزگار

اگر مردمی نیست دد مباش / وگر بدکنی ایمن از بد مباش(۴)

---

(۱) بیجاده : سرخ تیره ، [illegible] سنگ یاقوت

(۲) چرخ : کمان (۳) دم : نفس

(۴) دد : وحشی ، مردمی : [illegible]

بدستور شاه تو دشنام باد!

ابوشبره آمد بنزدیک تنگ / یکی بانگ زد کای سپهدار جنگ

ازان لشکر و ساز و دیهیم و گاه / تو ماندی و دهلیز این بارگاه

اگر چه بکردار تو مرد نیست / ولیکن دگر جای آورد نیست(۱)

سپاه است بیرون ز اندر بیشمار / تو یک پهلوانی و با صد هزار

اگر بر دل آسان کنی بیم خویش / دلت چاره بیند بتسلیم خویش

فرومند داند که این برتر است / تو تنهائی و دشمنت بیمر است(۲)

تو تنها و بدخواه تو بیشمار / برآید بفرجام از تو دمار

ز دهلیز آن تنگ سالار فوز / باواز گفت ای یل شاد روز

اگر من برون آیم از تنگ خویش / چه فرجام بینم ز آهنگ خویش؟

ابوشبره پاسخ چنین کرد باز / که از دادجستن نمانیم باز

---

(۱) آورد: پیکار، جنگ کردن. آوردگاه: جای جنگ

(۲) بیمر: بی شمار

همیدون بدستور سالار دین / ز کشتن رهائی نیابی برین

سپهبد بدو گفت زه! رام باد! / بدستور شاه تو دشنام باد(۱)

تو گوئی اگر بگذرم از ستیز / سرم را ببری بشمشیر تیز

اگر رزم جویم سرانجام کار / بتیغ تو باشد سرم برگذار

اگر رزم جویم مرا کام نیست / وگر بگذرم نیز فرجام نیست

زهی مرد بیشرم بیداد خواه / که هر سو گشاده بکشتار راه

گر ایدون بسر داشتی رای و هوش / نهادی بگفتار من نیز گوش

چو من کردمی خویشتن را نیاز / تو بودی بکردار من چاره ساز(۲)

جوانمردی خویش کردی پدید / بزنهار بر من جدائی نوید(۳)

گرم من گشتی بی تو از پیش خویش / بدست تو بنهادمی دست خویش(۴)

وزانپس شتابیدمی با سپاه / بدانجا که شاه تو راهست گاه

گر از من گذشتی جهاندار تو / زهی پر فره مغز بیدار تو

---

(۱) زه: کلمهٔ تحسین [illegible] رام باد: [illegible]

واین بر [illegible] دشنام [illegible] یاد شده است

(۲) [illegible] تسلیم [illegible]

(۳) زنهار: [illegible] (۴) [illegible]

بیا بر نخشد خداوند دین | نوشته بقرآن گزینست این

ابوسبره گفتش که این است داد | که گفتی خداوند دین کرد یاد

خداوند گیتی از او برترست | خداوند دین تو پیغمبرست

که در جنگ خیبر شنیدم که گفت | کز زنهارخواه را نشاید نهفت

اگر دین پذیرد که آهنگ ماست | وگرنه اسیر است و در چنگ ماست

تو از دین پیغمبرت برگرد | مسلمان چنین است ای نیکمرد

چو بشنید نعمان از او این خبر | بگرداند با او دلش یافت فر(۱)

پذیرفت و گفت ای جهاندیده مرد | تو از آنچه بایسته بینی بکرد

ابوسبره برگشت و زنهار داد | سپهبد در آن تخت بار داد(۲)

برآورد از دل یکی آه سرد | گل سرخ رخساره‌اش گشت زرد

بزد پنجه در پنجه و ایستاد | که بود و چه کرد او؟ نکرد ایچ یاد

ز زخم فراوان تنش خسته بود | بجز پیش چشمان او بسته بود(۳)

(۱) فر: [illegible] ... صحابه پیغمبر ... نقل کرده‌اند - فر: روشنی
(۲) باردادن: اجازه حضور دادن
(۳) خسته: زخمی

وگر کشتنم را بدل داشت آز | مرا دست بسته ترا دست باز

چو بوسبره بشنید گفتار او | بزرگی نگه کرد در کار او

سخنهای او نغز و شایسته دید | سکالیدن خویش بایسته دید(۱)

بشد پیش نعمان و با او بگفت | یکایک سخنها که از او شنفت

بگو کرد نعمان و اندیشه یافت | جهان بیم او پرورش پیشه یافت

تسلیم شدن هرمزان و برگشتن او

ابوسبره گفت ای دل آگاه نیو | مبادا که باشد در این کار ریو(۲)

تو دانی که دستور سالار دین | بجز زیرکی نیست در کار دین

کسانی که چون هرمزان برترند | که بر لشکر خویشتن افسرند

نباید که از خون ایشان گذشت | ز دستور دین هیچ نتوان گذشت(۳)

مبادا که آنگه برم من بدین زنهار | گناهی رود پیش پروردگار

(۱) سکالیدن: مشورت کردن
(۲) ریو: فریب، حیله، تزویر
(۳) [illegible]

ز ترسش تنی چون پیکان تیز[1] خراشیده دلی بود و آزرده نیز

ابوسعید شد پیش و بنشست درونش ز اندیشه او برست

زبان را بجنبانش برگشاد بدو بر بسی سرزنش کرد یاد

بخندید و گفت ای خداوند تخت چه بودت که گشتی چنین شوربخت

چرا آتش کین تو گشت سرد چرا رنگ رخساره‌ات هست زرد

چه شد آنهمه لاف و تندی و کین که پاسخ شنیدم ز تو پیش ازین

ندانسته بودی که پایان جنگ بناگاه تو دخمه‌ای هست تنگ[2]

چه شد آن بزرگی و آن فره جاه چه شد آنهمه زیور و زیب و گاه

چه شد آن کیانی و گاه بلند کجا دست تو بسته با دستبند[3]

بدین زور و نیرو و این دست باز اگر بنگری جای نازش بناز

بگفت و بسویش آمد فراز بگرفتش برآورد پیشش نماز

وزان پس بخندید و با طعنه گفت مبادا که باشی بتیمار جفت

---

(۱) پیکان: نوک تیر

(۲) دخمه: سوراخ تاریک، دخمه جای قبر و گوری ... ولی اصلش ... می گفتند ... چند روز ... که ... می گذارند (۳) دستبند: دراصطلاح ... زنجیری که دست ... را ...

همه این سخن‌ها که با طعنه گفت سپهدار ایران بخواری شنفت

نگاهی بدو کرد و پاسخ نداد همه یاد دید آنچه او کرد یاد

کسی دیدنش را نیاورد تاب مگر آنکه مژگان او شد پرآب

تاتاریان چگونه کشته شدند و چگونه غارت گشتند

وزان پس چو شد چیره بر ان دست بخونریختن برگشادند دست

بکشتار و غارت بپرداختند ز گرگر[1] سوی دستوا تاختند

ز شهر بارگان[2] تا کلگرد شهر وزان نخشان تا بیستان نهر

برآمد همی دود و آتش بچرخ تو گفتی بخشکید هم رود کرخ[3]

بهر کوی و برزن بهر سوی شهر سپاه مسلمان بجستند و قهر

ز خون بر یکسو روان کرد رود ز آتش دگر سو برانگیخت دود

برهنه سر از هر سوی بانوان ز بیم سپاه مسلمان دوان

---

(۱) گرگر و دستوا: دو کوی جنگ ... که از دو جانب ... نام ... مشغول بوده است

(۲) بارگان: شهری نزدیک ... و ... کلگرد: نام روستایی ... بیستان: نام روستایی ... (۳) کرخ ... نام رودی ...

زنان بی‌نوا دختران دژم	پسر کشته شد پیش چشم پدر
پدر پیش چشم پسر شد هلاک	ز بس خون روان شد نبود ایچ خاک
زنی بر سر کشته شوی خویش	بیالود با خون همی موی خویش
نود ساله پیری پر از درد و داغ	ز یاران خود کرد پرسش سراغ
ز دوشیزگان دختری بیگناه	بآتش درون برد زیشان پناه
دبیری که بودش کتابی بدست	از این سو بدان سو گریزان بجست
کشیشی که خنجر برتنش را درید	جلو پی رسید و سرش را برید
یکی دختری را بآتش بسوخت	دگر مهتری را بکرسی فروخت[1]
دگر پیکری را شکست از میان	درید آن دگر دیبه و پرنیان
فراموش موبد شد آیین داد	دبستان نستوریان شد بباد[2]
بیمارستان آتش اندر گرفت	همه شارستان دود بر سر گرفت
گریزان شد از بتکده برهمن	سوی بوم یزدان کشید اهرمن

(۱) شهرو ـ جلال‌اباد [illegible] نام پیشاور [illegible] سربازان ساسانی بوده [illegible] با هنران [illegible]
[illegible] برای گوناگون ساخته و پرداخته بوده [illegible]
(۲) دبیر ـ [illegible] ۳ [illegible]

زبانه‌کشان زین و دار و تخت	فرشته بران شارسان گرد بست
ستاره سیه گشت و فر در کسوف	مه آسمان گشته شد نیز خسوف
ز آتشکده تا بچرخ کبود	زبانه کشید آتش و دود و نود[1]
دو کودک سه دختر دو بانو دو مرد	گریزان و لرزان و چهاره زرد
بزورق نهان در نشستند تنگ	بر ایشان بیارید باران سنگ
پس آن آب بیجا نگون شد بنهر	سوی داریان بسته شد راه شهر[2]
ستاره‌شناسی نبس پشت زیج	ستاره شمردی و کردی بسیج[3]
زدی بر سرش نیزه داری عمود	که از جنبشش مغز وارد فرود
سر موبدی را یکی از تازیان	ببازد جدا ساختی از میان
سگی با وزردشتی و مزده‌گوی	بهم سو بزنیت کنان پویه پوی[4]
دران گیرودار این جوانان دین	بجستی بدشنام و بیغاره کین
که جنگی کزان خون بباید گریست	بهان مایه ایشان این آن دگر بیست

(۱) نود ـ لهیب، زبانهٔ آتش (۲) داریان ـ داروین، نام روستایی [illegible]
(۳) زیج ـ [illegible] (رصد) اصطرلاب
(۴) سگوه ـ [illegible] ـ مژده‌گوی [illegible]

سپاهی که جز کین نیاموخت دین　　چو زنبق به گلشن برین

که بگستر گنه کار و تبه کردند　　سزاوار آن روزگار بند

ز زنجیر بپاهای سنگ و طناب　　گران به طوق و سنگوار و بند(۱)

ز سوی دگر اسب و پیل و ستور　　دوان دگر از آن نزدیک و دور

پرستار و بیمار و دارو کده　　دوان در خروشان و خون آزده

بهودسان گشته درمان شناس　　سر بزرگ شد بریده به داس

ز خون بزرگان زمین لاله رنگ　　تو گفتی دل تازیان بود سنگ

ز دانا و نادان در آن بوم و مرز　　نبود ایچ کس را ز بیگانه ارز

چه موبد چه ربان چه دانشور پرست　　چه بهمن چه بیدین چه بنیاد دشت

چه فرزند پرستان چه دستوران　　چه آموزگاران چه فستوریان(۲)

بدریای دین تو اندر غریق　　ز خون بزرگان زمین چون عقیق

نه دین و نه داد و نه فریادرس　　جهان آفریننده دیده و بس

---

(۱) سنگوار: گران به سنگ، طوق سنگ

(۲) [illegible]

درون یکی خانه نیزه‌وران　　با ایران بدیدند گسترده خوان(۱)

نشستند و خوردند بیگاه و روب　　پیاله شکستند و از پیه کوب(۲)

بگاه خفتن اندر آن خانه نیز　　که خفتش از آن بود و پوشش بنیز(۳)

چه دیدی سبکسر بپا شید تفت　　بر آن بر یکی آتش افکند و رفت

یکی از تازیان نیز چوگان چو دود　　گرفت و از آن رو بدان رو نمود(۴)

که کودک نهی شد اندر شگفت　　پس آنرا چو چوبی بکف بر گرفت

از آن در ربا سر خروشان و دست　　بزد بر سر کودکی تا شکست

ز نزدیک در تا بستان شب　　ز سوگ و دوده و کشت و مرز و جریب(۵)

شد از غارت نیزه‌داران تباه　　کویری پدید آمد از بوم شاه

نه کودک ز کشتن رها شد نه پیر　　مگر زخمی و بسته و دستگیر

جدا شد سر جنگی و مرد راد　　رها شد فرومایه و بدنژاد(۶)

وزان پس که آشوب و غوغا و جوش　　برآمد ز شوشتر دراید بشوش

---

(۱) خوان [illegible]

(۲) [illegible]

(۳) [illegible]

(۴) [illegible]

(۵) [illegible]

(۶) [illegible]

یکی پیش نعمان شتابید و گفت / که گنجی بود پیش آن در نهفت

جهانجوی تازی بدانسو دوید / یکی کاخ زرین چو بتخانه دید

فرشش سبز و دیوارش از لاجورد / پرآذین با الماس و یاقوت زرد

بدیبا و کالا و کالیچه فرشش / بزیر اندرش مخزنی پر زکرش(1)

یکی گنج آگنده با سیم و زر / درونش یکی چینه‌ئی پر گهر(2)

نهاده یکی درمیان تخت عاج / گروهش بسی استوانه ز ساج

دو گلدسته در پیش و ششپایه زیر / یکی فرشش زربفت خام از حریر

بران تخت تابوت سبزی ز چوب / غلافش برنج و بزر میخکوب

یکی دیبه‌ئی نیز بفته بزر / فکنده بتابوت و گسترده بر

چو نعمان بدید آن شگفتی سرای / نهاده از بر تخت زربینه پای

بشد پیش تابوت و آمد فراز / فکند از برش بر یکسو طراز

یکی پیکری دید زال و درشت / تو گفتی که زنده است و خفته بپشت

(1) کالو اصل کلمه قالی - و کالیچه (قالیچه). و کرش اول معرب آن قرش [illegible]
(2) چینه صندوق و کلمه صندوق معرب چینک است [illegible]
[illegible]

بسر دیده شوش و سر زیر تاج / بسان یکی خفته بر تخت ساج

بدان دیدنش خیره شد مرد جنگ / که گرد و نقی بد و پرورنگ

بلرچی بشد گفتش ای بی‌همال / بود این سرا دخمه دانیال(1)

که او مرده از روزگاری دراز / چو زنده بود چشم او نیز باز

گذشته بر او سالیان بهزار / به بیگانه با بوی و رنگ و نگار

چو نعمان از او این شگفتی شنید / پراندیشه لختی بدان بنگرید

بشد پیش آن تخت و برگشت باز / بجملی سران نیز بنمود راز

پس آن مرده را در یکی گور تنگ / کشیدند و بر وی نهادند سنگ

وز انجا بسی خواسته یافتند / بجای دگر نیز بشتافتند

فراوان ببردند کالا و چیز / چه دینار و چه درهم و چه پشیز

سلیح فراوان و هرگونه زیب / چه زرین لگام و چه سیمین رکیب

چه زین و چه برگستوان و چه تنگ / چه آلات کار و چه ابزار جنگ(2)

(1) تفرج البلدان جوزی - طبری - ابن اثیر - [illegible] دانیال [illegible]
(2) برگستوان [illegible]

گرانمایه دیبا و هرگونه فرش ❊ فراوان ز زر سیم و دینار و کرش[1]

زره تاج زرین و زرین سپر ❊ کمان نیزه زوبین دوال کمر[2]

سنان مهره مغفر تبر تیغ تیز ❊ خدنگ سه پیکان و چوگان شیز[3]

زره خود و هرگونه آلات رزم ❊ هم از پوشش و ساز و آلات بزم[4]

دگر کوزه و تنگ و جام بلور ❊ همان انچه بد درخور بزم و سور[5]

سندل و سه زیره و ذر بزین عاج ❊ سریر و بر و کرسی و میز ساج[6]

دگر انچه پوشیدنی بود و خام ❊ چو گلریز و کرتون چو بیجاده فام[7]

چو کمخاب و گرپوش و زربفت و خز ❊ همه طاقه و تخته و توپ و گز[8]

چو موزه و چه مهمیز و زرینه کفش ❊ بسی گلشن سبز و سرخ و بنفش[9]

بپشت شتر بارهای بار گشت ❊ شتربان خداوند دینار گشت[10]

ز بس برده شد زر ز جای نبرد ❊ بهای درم شد دو دینار زرد[11]

[illegible]

ده خروار زر را بیک بار سیم ❊ بسودان فروختند در اورشلیم[1]

بجنگ نه در سایه تیغ کین ❊ بسی نامور شد مشرق بدین

وزان پس نهادند ساو و خراج ❊ گرفتند از هر سری نیز باج[2]

جوانان زیبا و دوشیزگان ❊ بخفت انکه بد پیششان رایگان

وزان پس چو کالا با بوازه پوشش ❊ میان سپه شد خرید و فروش[3]

چه نیکو سخن یاد کرد انکه گفت ❊ که بد دل بفرجام بدبخت جفت[4]

کسی کو دل از بوم و بر برگرفت ❊ زمانه ازو نیز کینه گرفت

عنانش گرفت و بدیوانه داد ❊ سرایش بتاراج بیگانه داد

مگر ای برادر بکردار دیر ❊ مریزان بکام خرد جام زهر

بیزدان ببر از بدیها پناه ❊ زیان خود و سود دشمن مخواه

نهان سنج باش و نگهبان داد ❊ مبر پند فرزانگان را ز یاد[5]

که پیش از من و تو بسی گفته اند ❊ سخن ها که خوبان پذیرفته اند

[illegible]

که روزی اگر بد کند با تو کس	بدی را تو خود مایه بودی و بس
وگر بخت روشن شود با تو یار	تو خود بیش از آن بودی بختیار
نه دشمن بتو هست گیتی نه دوست	چگونه تو هستی همانگونه اوست
اگر جنگجو باشی و خودپرست	زمام بزرگی بدست تو هست
وگر نه که در مرگ تو زندگیست	اگر چیره بر خوارشت بندگیست

بیداد و ستمگاری سپاهیان تازی با اسیران در راه

ز گیسوش تیره شده ناپدید	ز سوی دگر بود تابان رسید
ز مرد و زن و سالخورده جوان	برانگیخت لشکر یکی کاروان
پر از بچگان و زنان بی شمار	همه دستشان بسته و برده وار
شتربان و پوینده و خیل ساز	همی بر نشیب آمدند از فراز
سران هر یکی تازیانه بمشت	بغل بسته دست اسیران بپشت
یکی را گل چهره چون بید زنگ	دگر را لب از تشنگی چون خشنگ

شتر را بلغم اندر آورده کف	گروهی همه گونه‌ها چون خزف
بیابان پر از مویه و ناله بود	گل لاله رویان پر از ژاله بود
سواری ز دنبال لشکر رسید	ز واماندگان گرد را برکشید
بدشنام دادن زبان برگشاد	ز نعمان بن مقرن همی کرد یاد
بآنکس که نزدیک او بود گفت	که سالار با فر و زینت جفت
همی دان که زین کاروان کودکی	نخواهد رسیدن بیثرب یکی (۱)
دو منزل گذشته ز استان خوز	ولیکن آنکس نیست خسته هنوز
چگونه نجسته کزین کاروان	نه پیری رسد زنده و نوجوان
چو بشنید شنونده دادش جواب	که باید بپوییم بی خورد و خواب
مگر با سپاهی که پوید بپیش	رسانیم با این اسیران خویش
کمی بیشتر زین دو انباز جوی	دو پوینده با یکدگر رازجوی
پدر بود در ده ساله فرزند او	که بر دست او بسته بد بند او

(۱) یثرب، نام شهر مدینه تا هنگامی که مدینه فارسی است و معمولا مادینا را
که مادر یا ادویه بیع زن عرب بکار می‌شد

پسر با پدر گفت زین رنج و درد / شده ای پدر تار جانم ز برد

پدر گفت بابا دلم خون مکن / ز دل طاقت و تاب بیرون مکن

پسر خامشی جست لختی برین / دگر باره گفت ای پدرجان ببین

بزخم سنان پشتم آزرده است / پدر خواست اورا نوازد بدست

بغل کردن دست او بسته بود / پس پشت او نیز پیوسته بود

دگر باره کودک زبان برگشاد / خروشان و گریان چنین کرد یاد

که دوشینه بابا درین پهن دشت / نگه خواهرم را چه بر سر گذشت

که اورا ندیدم درین کاروان / ز گفتار او پیر و سر شد نوان

یکی ناله ئی کرد و با گریه گفت / که خسته شده در بیابان بخفت

نهادند اورا همانجا که زیست / چو بشنید کودک بزاری گریست

دگر پای او تاب رفتن نداشت / پدر خم شده و بر بشش لب گذاشت

بشش را ببوسید و آهی کشید / چو آهی که بر بیگناهی کشید

رسیدند ناگه دو مرد سوار / که در دستشان نیزه بود استوار

پس آن هر دو را خوار و زار و نوان / براندند تا پیش آن کاروان

وزان پس یکی زان دو بدخواه زفت / نگاهی بدو خشمگان کرد و گفت(۱)

که باید بیکبر بشتابید و دید / بما زین غنیمت چه خواهد رسید

دگر نیزه داری که با وی چمید / سخن های بیمغز اورا شنید

دو دندان خود را که همچون گراز / برون گشته بود از دهان کرد باز

دهان را چو مهمیز آهن گشود / یکی چنگ پر کرد و پیشش نمود

بآواز گفتش صد و سی قفیز(۲) / ندم حوایج بود و چندی کنیز(۱)

من اندر حد این ده و دو پسر / سه و ده شتر و بگردن سه پیرانه سر

فراوان زر و سیم و برگ و نثار / غنیمت گرفتم شدم بی نیاز

شترهای با نغم دکوهان و بار / خریدم بدان سیم و زر بیشمار

سپردم بدان بردگان در زره / یک از دختران را هوای ربود(۳)

یکی تاب گرما نیاورد و مرد / دگر را یکی گرگ خونخواره برد

---

(۱)و(۲) قفیز پیمانه   زفت : بخیل و لئیم و تند خلق

۳ هوای ربود — و [illegible] حق [illegible]

بسی خنده‌ای کرد و گفت ای کنیز / که بُد نام آن پرسه دوشیزه نیز

بهرام سپیرا گون شد بچاه / دگر بردگان در سپارند راه

بایشان سپردم شتر های لوک / چه در شهر مکه چه اندر تبوک

بدانگه که گفت این بدان آن بدین / سخن‌ها که بود از در آز و کین

بنزد یکی‌شان بانوی باردار / بهامون فتاده بیفکنده بار

هم اندر زمان دختری خردسال / بدامان مادر بیازید بال

که ماما برو پیش این نیزه دار / طلب کن ببوکند ازو زینهار

که تن بیاسایم از رنج راه / دگر ما کنیم پشت خاری پناه

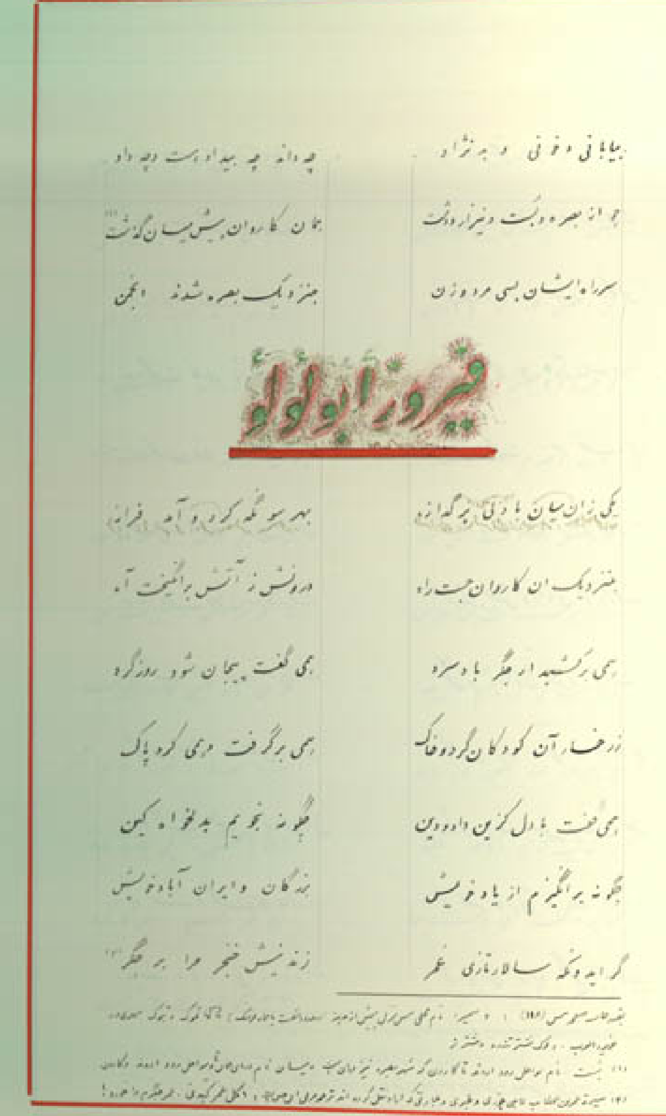
اگر بنگرد مرد آموزگار / شگفتی بسی دارد این روزگار

یکی را که شوریده بخت است شوم / دهد تاج ایران و اورنگ روم

دگر را که شاد است و با تاج و تخت / کند خوار و رسوا و شوریده بخت

نه این کین گرم و نه آن مهر سرد / بدیوانگی ماند این کارکرد

[illegible]



بیابانی دونی و بدنژاد / چه داند چه بیداد هست و چه داد

چو از بهره و بخت دینار داشت / همان کاروان پیش ایشان گذشت

سراپای ایشان بسی مرد و زن / بنزد یکی بهره شدند انجمن

فیروز ابولؤلؤ

یکی زان میان بادلی پرگداز / بهر سو نگه کرد و آمد فراز

بنزدیک آن کاروان جست راه / درونش ز آتش برانگیخت آه

همی برکشید از جگر باد سرد / همی گفت بیجان شود روزگرد

ز رخسار آن کودکان گرد و خاک / همی برگرفت و همی کرد پاک

همی گفت با دل کزین داد و دین / چگونه بجویم بدلخواه کین

چگونه برانگیزم از یاد خویش / بزرگان و ایران آباد خویش

گر ایدونکه سالار تازی عمر / زند نیش خنجر مرا بر جگر

[illegible]

بشهر مدینه شوم رهسپار | بدان خنجر از وی بگیرم دمار

چو این سخن گفت و برتافت روی | بدین اندرون در نهان بازجوی

بیامد بنزدیک شعبه دوان | ز رفتار او شعبه شد بدگمان(۱)

بدو گفت کای لؤلؤ چیره دست | دلت از که رنجه و آزرده است(۲)

بدو گفت لؤلؤ ترا بنده ام | ولیکن بخدمت سرافکنده ام

مغیره بدو گفت برمن بپوش | که از بدسگالت برآرم خروش

و نیرنگ لؤلؤ بدو درگرفت | بشد پیش و دامان او برگرفت

بدو گفت ای سرور سرپرست | نگیرم ز دامان مهر تو دست

مگر خواهشم را بجای آوری | بکار من ایدر کنی داوری

بدو گفت شعبه چه داری بدل | بگوی و بیندیش و پنهان مهل

پرستنده گفت ای خداوند داد | که کهتر نوازی و برتر نژاد

بدین بنده دلم را یکی آرزوست | گر ایدون برآید گمانم بجوست

(۱) شعبه و مغیره : مغیرة بن شعبه یکی از داهیان عرب که نیرنگ باز بود و برسم اعراب [illegible]
شده و مجبور بود برای او صنعت کار کند روزی چند درهم نیز او می پرداخت
(۲) چیره دست : [illegible]

کنون سالیان پیش تو بنده ام | دل از هر کسی جز تو برکنده ام

پس از بندگی این همه ماه و سال | سپاسی بنه بر من ای بی همال

یکی رخصتم ده که با کاروان | از ایدر شوم تا مدینه روان

که فرزند و خویش من استند | درین کاروانند بادستینه(۱)

جهان دخترم زار و دلخسته است | بغل گران دست او بسته است

نبودش اگر تاب رفتن براه | پناهم تو ئی ای خداوند جاه

بنه بر پرستنده ات این سپاس | که نیکو سرشتی و نیکی شناس

ترا بندگی کرده ام سال چند | کنون راه این چاره بر من مبند

چو پیروز لؤلؤ چنین لابه راند | مغیره ز گفتار او خیره ماند

پر اندیشه گردید و با خود خلید | ازان پاسخش را یکی چاره دید(۲)

بخندید و گفت ای پرستنده مرد | ندانی مگر رسم این کار کرد

جز آنکه بر ما بود سرپرست | نماند کسی را برین کار دست

(۱) دستینه : زنجیری که دست اسیر با آن می بندند
(۲) خلیدن : فرو رفتن : [illegible]

کسی را که باشد ز ایران و روم — نماند نشانشان در آن مرز و بوم[1]
اگر در مدینه بیابدت زیست — بجز آنچه گویم ترا چاره نیست
ازین در که رستی فرستم پیام — که مردی بود با چنین جسم و نام
دبیر و هنرمند و اندازه‌گیر — بهر کار داننده و یازه‌گیر[2]
فرستم که هرگونه‌ای از هنر — فراهم کند اندر آن بوم و بر
بدانگه که بپذیرد از من عمر — نهال امیدت برآرد ثمر
وگرنه که این راز بر دل بمان — که سالار تازی شود بدگمان
چو فیروز زینگونه پاسخ شنید — جز این چاره بر خواهشش خود ندید
بسی بر نیامد که شد کامیاب — بشعبه پذیرفته آمد جواب
کسی را نبود آگهی از سپهر — که فردا چه پیش آرد از کین و مهر

عمر و اسیران

بروز چهل کاروان بارحیل — برفتند تا نخلستان نخیل[3]

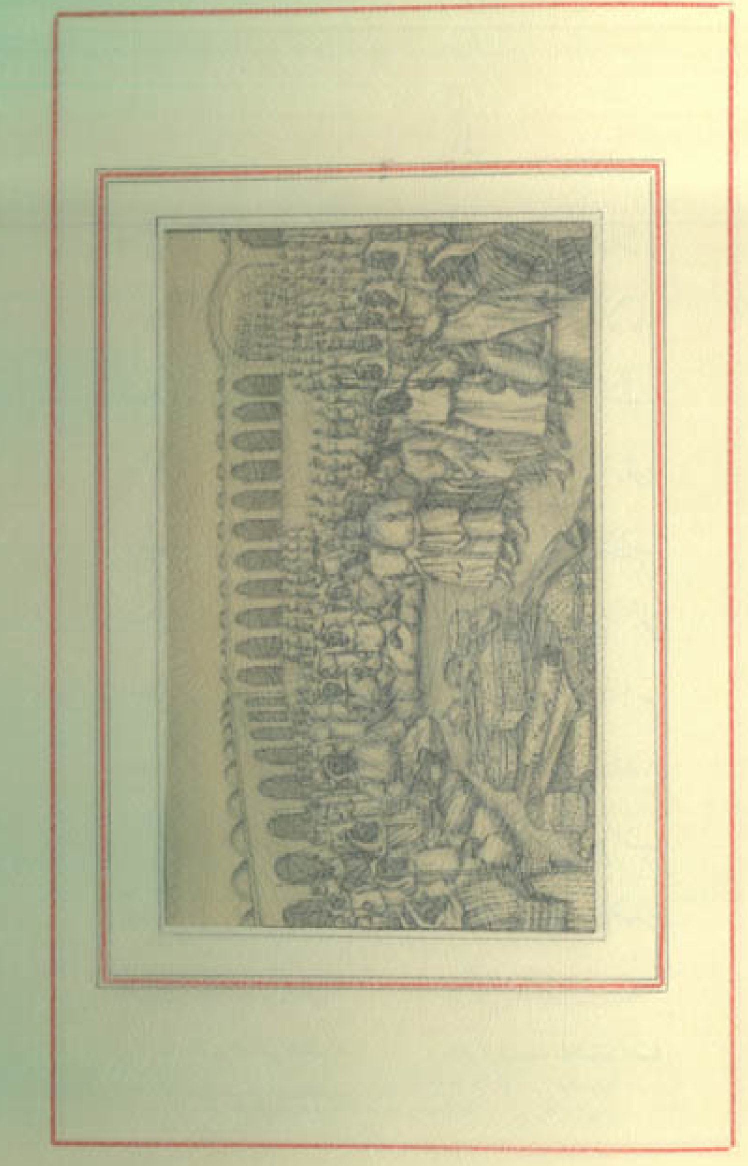
(۱) مرز و بوم: سرزمین ... (۲) اندازه‌گیر: مهندس - یازه‌گیر: ...
(۳) نخیل: یکی از منازل راه مدینه

به یثرب رسیدند هنگام روز — پر از رنج و اندوه و تیمار و سوز[1]
بیکسوی مسجد کشیدند صف — زمین همچو آتشفشان پر تف[2]
سپاهان همه تازیانه بمشت — بغل بسته دست اسیران بپشت
زن و مرد و دوشیزه و خرد و پیر — یکی سر برهنه یکی سر بزیر
همه زار و گریان و رخساره زرد — خمیده بمژگانشان خاک و گرد
پریشان یکی کرده بر چهره موی — ز شرم آن دگر کف نهاده بروی
یکی گونه‌اش از تپانچه بنفش — دگر را به لب لای و گل جای کفش
یکی چشم خوابسته از هول دل — دگر را گل چهره همرنگ گل
دریده ببر جامه و بی کمر — روان‌ها پر از ترس و بیم از عمر

عمر که بود و چه کرد

ز نام و نشان که خواهی گواه — کز آن کرد دار و آئین و راه
ببالای چهل پیش از آن روزگار — که از مکه شد مصطفی ره‌سپار[3]

(۱) یثرب: نام قدیمی شهر مدینه — (۲) تف: گرما و رنج
(۳) مصطفی (مصطفا): نام پیغمبر اسلام محمد ...



بدانگه که ایران پس آوازه داشت　　چو مشرق چو مغرب دو دروازه داشت

خشینه[ه] بگه یکی بچه زاد　　ستنبه و جنه و دگرگون نژاد[۱]

تنومند و فرتی و با برز و شاخ　　دهانش چو مهمیز و سینه فراخ

دو چشمش بسان دو کاسه ز خون　　نزائیده چون وی کسی تاکنون

نیاکان او مردم ازارویست　　همه بدسرشت و همه بت‌پرست[۱]

بسی بر نیامد که بابیده گشت　　بسان پدر ناسکابیده گشت[۲]

بدین پایه و مایه چندی گزیست　　گذشت از برش سالیان پنج و بیست

ستمکاره و بدخواه و خوابان ریو　　زن و مرد نگه بدو پر غریو

بداندیش و بدبین و مردم گداز　　بخون ریختن بردلش بود آز

بکار بد و گاه کین بیدریغ　　بچنگ اندرش خیزران بود تیغ

یکی خالوی بودش از تازیان　　که اسلام ازو نیز دیدی زیان

فرومایه و پست و بوجهل[۳] نست　　بسان نیا و پدر بت‌پرست

۱ـ ستنبه و جنه [illegible]　　ه‍ ـ خشینه ـ [illegible]

۲ـ ناسکابیده یعنی [illegible]

۳ـ ابوجهل عموی نبی

بدانگه که ایران بس آوازه داشت | چو مشرق چو مغرب دو دروازه داشت

فقیهی تنگ یکی بچه زاد | ستمبره و چند دیگرگون نژاد[1]

تنومنده فرتی و با بر و شاخ | دهانش چو مجمر و سینه فراخ

دو چشمش بسان دو کاسه زون | نژادیده چون وی کسی تاکنون

نیاکان او مردم آزاره‌پست | همه بدسرشت و همه بت‌پرست[2]

بسی برنیامد که بالیده گشت | بسان پدر ناشکاییده گشت[3]

بدین پایه و مایه چندی گزیست | گذشت از برش سالیان پنج و بیست

ستمکاره و بدخواه و خواهان ریو | زن و مرد مکه بدو پرغریو

بداندیش و بدبین و مردم‌گداز | بجز زر نجستی بروشش بود آز

بکاره و کاره کین بیدریغ | بچنگ اندرش خیزران بیچ تیغ

یکی خالوی بودش از تازیان | که اسلام ازو نیز دیدی زیان

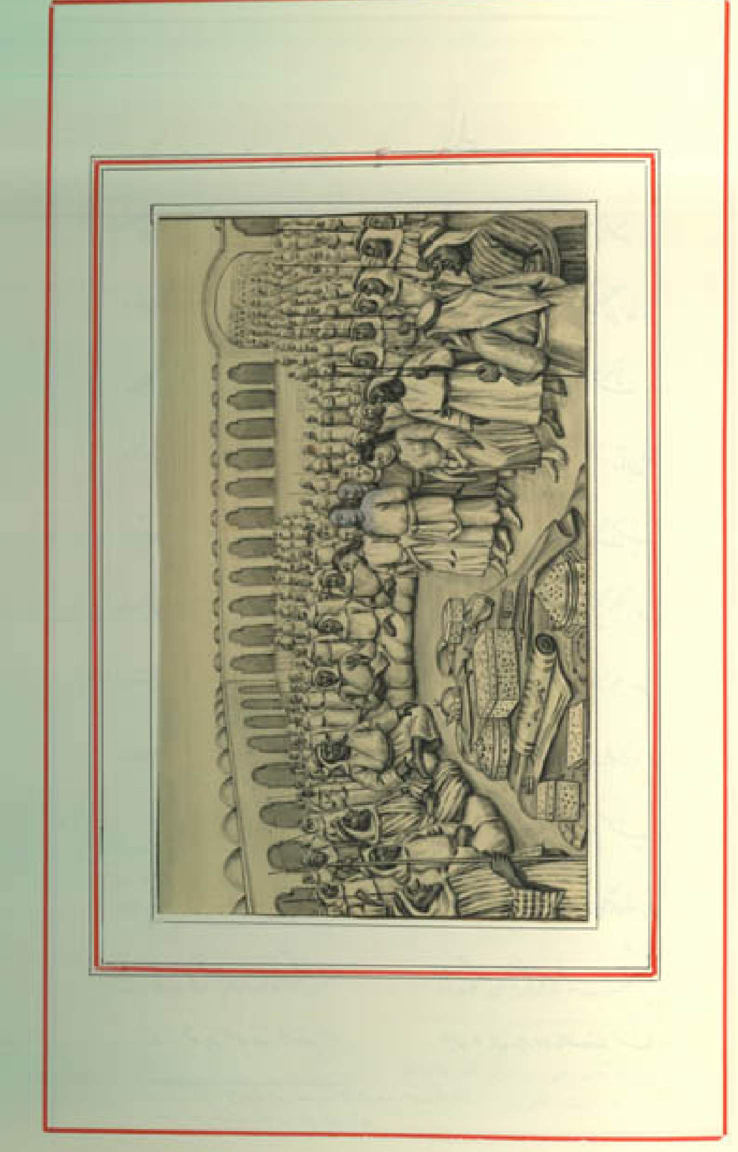
فرومایه و پست و بوجهل دست | بسان نیا و پدر بت‌پرست[4]

---

(۱) ستمبره: عنوان اطلاق این جزوی که کامل ... ⁂ خیبه – زمین بی‌بن ترسا ... داشته اند

۳ - ناشکاییده: زیرک ناقم کردن

۴ - تیغ بی‌دم زیانی



بسی بر نیامد که دین نوین
پدید آمد و راست شد داد و دین

چو وخشور پاکیزه بنمود فر
برآمد ز جا بچه خیره سر

بدستور خالوی بی رای و داد
شد آماده و ساز پیکان نهاد

ز شب تا شبی تیغ کین برگرفت
بکین نبی خشم بر سر گرفت

سوی خانهٔ ارقم آن بدگمان
بآهنگ کشتن بیامد دمان(۱)

سر بیهشش از جنون داغ خشم
تو گفتی سراسر بخون داشت چشم(۲)

نهاده بکف اندرش اهرمن
شیاطین بگرد اندرش انجمن

بیامد بدانگونه مست و دژم
فرشته بزد بال خود را بهم

بچهره یکی شد بدو آشنای
بیامد سر راه آن خیره رای

ز کارش بپرسید و پاسخ شنید
چو بشنید از او چهره در هم کشید

بآهنگ او سرزنش کرد چند
وز آن پس بنرمی بیاموخت پند

بفرجام گفت ای تو ای کینه خواه
برو کینه از خواهر خود بخواه

که از شو بر آموخته رسم داد
بدین نوین پرده هستند شاد

(۱) خانهٔ ارقم جائی بود که پیغمبر اسلام در آنجا بسر برده و بیعت میگرفت
(۲) در برخی نوشته‌ها [illegible]

چو بشنید از او خیره سر این شگفت
یکی مشت پر کرد و اش زد بکفت(۱)

خروشید و غرید و جوشید و گفت
که گفت این خبر کش نیارم نهفت

سخن گر دروغ است و بیرون ز داد
چنین کس اگر گفتی مباد

دگر باره گوینده گفت این سخن
نبود آشکارا بهر انجمن

نه بیهوده است و نه بیرون ز راه
چو خواهی بتو بر نمایم گواه

سوی خانه شو با من ای کین پژوه
ببین خواهر خویش را دین پژوه

اگر کینه جستن سزاوار توست
ز خویشان نزدیک باید نخست

چو بشنید عمر از او این شگفت
بسختی گریبان او را گرفت

کشیدش سوی خانه پویان درست
گرفته گریبان او را بدست

خانهٔ عُمَر و خواهر عمر

بنزدیک مسجد یکی کلبه بود
سراسر پر از لای و سرگین و دود(۲)

تنشته بدیواران لانه داشت
بسی مار و کژدم در آن خانه داشت(۳)

(۱) کفت = کتف، دوش
(۲) لای = لجن — سرگین = فضولات جانوران
(۳) تنشته = عنکبوت

چو سوراخ چاه سه تاریک و تنگ | بهر گوشه اش خاک و خاشاک و چنگ
نشسته یکی بر درش پیره زال | فراوان گذشته بر او ماه و سال
بچنگش نخ رشته و دوک و تاب | بهوا روشن از ماه و اوست خواب
دو رشن دور از آن پیره زن از فراز | زنی نازک اندام و گردن فراز
ستون کرده ساعد بزیر زنخ | باندیشه سرگرم و چشمش بنخ
نشسته بتزش شوی پاکیزه خوی | ز دو زن نوین پرده در گفتگوی
همی این بدان آن بدین بازگوی | که بر در نگه زد یکی راهجوی
بسیاه درون با سری پر ز خشم | بسان درنده هیده دو چشم
غروشید و گفت ای سعید پلید | سرت را بشمشیر خواهم برید
که گفت که بپذیری این این بد | بیاموزی این نیز برجفت خود
بگفت این و با او درآمد بکین | میانش گرفت و بزد بر زمین
چو زن شوهرش را بدانگونه دید | نوان گشت و سوی برادر دوید

که بستاند از خنجرش را ز دست | نگوینده بر تافت برسان مست
از آن بیگنه در دمان خواست خون | برآزید و تیغ از کفش شد نگون
بخشم اندر آمد از آن تیره بخت | ببرید دو پاش یکی لخت لخت
بدانسان که زندان او را تنگ | سوی آسمان زن بیازید دست
بلا به بنا سینه و گریست زار | برآزید بر خویشتن تا بکار
وزین داستان سال چندی گذشت | چو از سال هجرت بشد پنج و هشت
شد این کینه چو نامداری بزرگ | بدش نیک و کردار خوبش سترگ (۱)
نمازش بری پیشه و روزه کار | نماز شب پرستیده آن کردگار
همی پیش داور بنالید زیست | شب و روز نیرنگ جست و گریست
بنیکی از او هر کسی کرد یاد | بگرداراو بسته شد دین و داد
روانش پر از پند ورزنده بود | همه کار کردش فریبنده بود
بنازک یکی رشته پیوسته داشت | که پای شتر بر بدان بسته داشت (۲)

---

(۱) سترگ قوی و پاورند [illegible]
[illegible] Stark [illegible]
(۲) [illegible]

زبانش همیشه بدین گفته رام — که این یک حلال است وان یک حرام

بر اندیشه از مرگ و روز شمار — بده پایه دین نو استوار

اگر پر ستم دست او شد دراز — ستم پیشه نامیده شد سرفراز

سراپا پر از قدس و پرهیز و بیم — ببخشش چه خاک و چه سیم

امیرش شمرند و سالار دین — عمر رهبر تازیان بوده این!

ره و رسم گیتی بر بگذرست — همه کارها گرد و وارونه است

کسی کو بدین خوی یار بود — حکیم و خردمند و بیدار بود

بشمشیر او کار دین گشت راست — زمانه بیاری او برنخاست

دگر کو بازار دین داشت دست — جهانبان شد و جای او برنشست

هرمزان و عمر

نیا انکه داری تو چندین هنر — کن شکوه از تیره بختی دگر

چو در مسجد آن کاروان صف کشید — بشد احنف و جامه‌ای آورید

همان دیبه هرمزان گاه کین — که آورده بود آن پرستار دین

که یک تیغ زرکش بود و یک شوشه زر — بسی بوده برودمنش از گهر(۱)

دو شاخه زر زرد بجای میان — ستاره بدو بر نشان کیان

یکی تاج زرینه با مهره نیز — که بر تارکش بد به بر دستیز

مکلل بالماس و یاقوت زرد — بدان خیره چشم بیابان نورد

بر هرمزان احنف آورد و گفت — بپوشش این قبا و همان در نهفت

که اینک خداوند آیین عمر — ترا بنگرد با همان زیب و فر

چو بشنید ازو هرمزان این شگفت — بشد پیش و دیهیم خود برگرفت

بپوشید با خشم و اندوه و درد — چو دیبا، رنگ رخش گشت زرد(۲)

باحنف پس گفت زین انجمن — خداوند خود را نشان ده بمن

پرستنده او را نشان داد و گفت — که این است و زیر عبا در نهفت(۳)

نهاده سر و خفته بی بیم و باک — دو دستش بچنگ است و رویش بخاک

---

۱ - سیرة عمر بن الخطاب تألیف ابن جوزی - ترجمه کامل

۲ - قبا پوششی بلند که عربها بودی [illegible]

۳ - [illegible]

بدو هرمزان کرد چندی نگاه
دل خیره گردید از آن بی‌سپه و راه

بیزدان پناهید و شد در شگفت
ز احنف دگرباره پرسش گرفت

که هرگز ندیدم چنین شهریار
چگونه بخسبد بدینگونه خوار

سرایش کجا و نگهبان کدام
خداوند دربار او را چه نام

بدو گفت احنف که سالار راد
نه دربان گزیند نه دیوان داد

نه دربار و نه جای و نه بند و بست
همین سرتراشیده باشد که هست(۱)

وزین گفته بود احنف قیس نیو
که آن خفته بیدار شد زان غریو

شد آن خفته بیدار و خمیازه کرد
نگاهی بدان ساز و آوازه کرد

کشی کرد و قوسی برآورد و خاست
نهاد از بر ران چپ پای راست(۲)

بپیشانی و چشم و مژگان و ریش
کشید از دو رویه کف دست خویش

بدان انجمن کو ستاده بجای
نظاره همی کرد و برشد ز جای

بیامد سوی هرمزان پرشگفت
نخست از سرش تاج زر برگرفت

(۱) تراشیدن سر در اسلام سنت بوده و بیشتر ایرانیان هم برای مجازات گناهکاران مرسوم بود [illegible]
[illegible] سرها را می‌تراشیدند
(۲) کش و قوس [illegible]

پس گفت با انجمن کاین غلام
که هست و چه دارد ز نیرو و نام(۱)

وزان پس بگفتش که این هست سالار شوش
سپهبد از ایران و مکران و کوش(۲)

کنون ایستاده بدینگونه خوار
بود غل آهن بدو نیز بار

عمر دیده از پیکرش برگرفت
بیفکند بر روی زانو شگفت

که نه پوشش بود و نه پشمینه بود
گلیمی پر از وصله و چینه بود(۳)

وز آن پس بدو گفت کای نامجو
چه بودت که بودی چنین کامجو

بگفتا که چندان بکوشی بجنگ
که اکنون برآید ز کامت درنگ

سوی هرمزان ترجمان شد فراز
سخنهای سالار دین گفت باز

چو بشنید گفتارش آن شوربخت
نگه کرد و آهنگ او دید سخت

بدان ترجمان رو برآورد و گفت
تو پاسخ ز من نیز خواهی شنفت

ولیکن بپرس از جهاندار خویش
که پاسخ چگونه گذارم به پیش

چگونه کند این نهان بر تو یاد
که تو رو بگردان نباشی نه داد

(۱) غلام [illegible] (۲) کوش [illegible]
[illegible]
(۳) [illegible]

اگر پاسخی کو خواهی شنفت / نخواهی که باشد پدید او جفت

هم اکنون بسازم بگوش تو من / چو خواهی که مردانه گویم سخن

ورایدون شود چون فرومایگان / سخن را کنم در برت رایگان

من آن پرسش را نگویم جواب / مگر زنده و روشن و کامیاب[1]

چو سالار دین این سخن‌ها شنفت / بخیره نگاهی بدو کرد و گفت

که هرگز نرنجم ز گفتار راست / ز چیزی که نغز است و بیکم و کاست

بدو هرمزان گفت کای نیکبخت / جهان ساخته است با سخت

گرانتیره شد بخت برگشته بخت / سرانجام او تیره بود از تخت

جهان را بلندی و پستی بسی است / گهی با کس و گاه با ناکسی است

گر پادشاهی اگر بندگی / نماند بما جاودان زندگی

بدانگه که با ما بدی روزگار / تو بودی بهامون نشسته فگار

نخوردی همه عمر خود نان سیر / نظاره نکردی مگر بر کویر

---

(۱) فتوح البلدان بلاذری، فتوحات اسلامیه، تاریخ طبری، ابن اثیر، الاولی، تاریخ ابن جوزی

از آنجا که گردش کند بخت و کام / فرومایه‌ئی شد سر از نیکنام

بسان من آزاده‌ئی خسروی / کند بنده با دست چون تو قوی

جهانجوی تازی برآشفت و گفت / که گفتار تو با خرد نیست جفت

مگر چند که با بزرگان دین / نبودی تو پیوسته جویای کین

دلاور بدو گفت هرمز که بود / که گفتش این بدسگالی چه بود

که لشکر ز هر سو برانگیختی / به بیداد و بیهوده خون ریختی

بدین آزمون هرمزان خیره گشت / که باید چگونه بره چیره گشت

بدین پرسش و کاوش و بازخواست / چه گوید که باشد بنزدیک راست

بدل گفت اگر گویم آن رزم و کین / که من خواستم پاسداری دین

که از بهر کمی دارم آئین خویش / چگونه پذیرد خداوند کیش

ور از دودمان گویم و بوم و مرز / نخواهد نهادن بگفتار ارز

پس این بینش را بجز با فریب / چه گویم که بر من نجوید نهیب

به دل این بگفت و به گنجور داد	سخن از در جستجو کرد یاد
به سالاروین گفت ای سرفراز	من این عذرها بر تو سازم نیاز
اگر چه بگفتن مرا باک نیست	ولیکن ز دشمن دلم پاک نیست (1)
به دل بیم از آن دارم ای شهریار	که ناگفته از من برآری دمار
بگفت این و از تیغ کین برد نام	که سالاروین برکشید از نیام
بدو داد پاسخ خداوند دین	که من دور دارم ز تو تیغ کین
نخواهم گرفتن نخواهم ز تو کام	مگر آنچه خواهی بگویی تمام
ز ترس و گزندش و آسوده باش	نگاه سخن در امان بوده باش (2)
چو بشنید از و برزران این بگفت	فریبی دگرگون بدو برگرفت
زبان را چنان چون یکی تشنه کام	بمکید و بمزید و بگسترد دام (3)
بخواهش یکی جام آب از عمر	طلب کرد و آهی کشید از جگر
بشد آشنف و کوزه‌ای برگرفت	که آب اندران رنگ دیگر گرفت

(1) دل پاک نبودن: بدگمان بودن

(2) فرسخ البلدان بلاذری، زبدة التواریخ حافظ ابرو، الاذکیا، ابن جوزی

(3) مزیدن: مزه کردن، [illegible] و زبان و دهان را [illegible] یافتن [illegible] اندازه [illegible]

نگهی که کوزه نبود آن خزف	همه بود چرتی و چرکی و کف (1)
بران چرک بسته چون چسبه بود	خزف پیش ان کوزه آبینه بود (2)
پر از آب گندیده کرد از غدیر	که باریده بود اندران در کویر (3)
بیامد لب کاسه در شست اوی	فرو رفته در آبش انگشت اوی
بدان کاسه چون برزران بنگرید	بهم خورد رخساره درهم کشید
بدان ترجمان گفت اگر تشنه کام	بمیرم ننوشم ازین گونه جام
پرستنده آورد جامی دگر	نظاره بدو مهتر خیره سر
گرفت و بنزدیک لب برد باز	ننوشید و شد مغز او پرگداز
عمر گفتش این کوبه رزنگار	ندانم چرا بازجستی فکار (4)
به پاسخ چنین گفت سالار خوز	که از تشنگی‌ست بجانم هنوز
بزنهار بر من نهادی سپاس	ولیکن نباشد دلم بی هراس
که با خون من لشکرت تشنه اند	همه ساز و با خنجر و دشنه اند

(1) خزف و خزف: ظرف گلی که از [illegible] گلی (خاک و آب) ساخته شود و مردم فارسی آن را [illegible] گویند [illegible]

(2) چسبه: آجرپاره — و آبینه: لغت عرف: آینه که [illegible]

(3) غدیر: برکه آب، آب ایستاده، نقره — و کویر: صحرای خشک

(4) کوبه: ظرف چینی [illegible]

ازان بدگمانم که ناخورده آب / بخون من ایدون بخواهی شتاب

عمر گفت از بیم مبادت درنگ / که بر ما چنین کشتنی هست ننگ

بیاشام و از دل بشوی این گمان / مترس ای سپهبد تویی در امان

مگر تا ننوشی ازین آب سرد / دلت را مکن خانهٔ رنج و درد

چو شد بر عمر چیره تدبیر شاه / بدان انجمن کرد نیکی نگاه

بخندید و آن آب ناخورده پاک / فرو ریخت از جام زرین بخاک

بیفگند آن جام و آسوده زیست / عمر خیره گردید و پرسید چیست؟

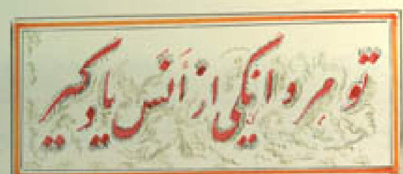
فریبنده گفت ای خداوند دین / دگر دست خود را میالا بکین

که دادی مرا بخت و زنهار و کام / بهانه بد این گفتگو را تمام

بجنبید عمر گفتش ای بی‌فروغ / زبان را مگردان بگرد دروغ

بدین ریو و تدبیر و چندین فریب / روائی نشاید گفت از نهیب

انس سر برآورد و گفت ای امیر / بزنهار بر او بهانه مگیر!



تو اکنون بدو داده‌ای زینهار / ازو نیز خواهی برآری دمار؟

اگر خوب اگر بد اگر با فریب / نباید ز تو باز بیند نهیب

تو گوئی که نیرنگ برده بکار / چرا خود نبودی بران هوشیار

جهاندار تازی برین بازخواست / برآشفت و گفت این گمان نیست راست

چگونه من این دشمن نابکار / ببخشم نبخشیده از کردگار

بگفت و چو آتش ز جا بردمید / بران انجمن یک بیک بنگرید

بطلحه بشعبه بعثمان بجمع / نگه کرد و بفروخت مانند شمع

بچانه بری ریش سرخش ز خشم / بجنبید و بر سو براورد چشم[1]

دگر باره برگشت گفت ای انس / بدین در نجستم گواه تو کس

مگر با دم تیغ این نابکار / ز مردان دین برنیاید دمار

مگر این نباشد بجان نابراه / که کشته بشمشیر او شد براه

---

(۱) بنچه از خطابه‌ها و حکایات قضاء علی بن ابیطالب مستفاد میشود این صفت که عمر ریش خود حنائی می‌بسته در روزگار علی نیز اعتراض کرده است که چرا ریش خود را حنائی بندد

که بود آنکه هرقوص را کور کرد | ز بالای زین بکرش دور کرد

مگر این نباشد همان کین پرست | که مجزات با تیغ او گشته پست

کسی کو بود خون کعب نیو | چگونه ببخشم من او را بریو(۱)

انس گفتش ای سرور دین و داد | همان دشمن است و همان بدنهاد

ولیکن تو خود ساختی این جواب | تو گفتی ز آرام دل رخ متاب

تو گفتی که بیهوده بدبین مباش | بدین مایه بر خویش غمگین مباش

دگر باره گفتی بدو بیدرنگ | که بر ما چنین کشتنی نیست تنگ

بیاشام و بر من مشو بدگمان | مترس ای سپهبد تویی در امان

کنون نه جواب تو سازد بسیج | نه آبی که گفتی بنوشد نه هیچ

اگر خوب اگر بد ازینها بگرد | نباید سخن گفت و کاری نکرد

نشاید کسی را امان داد و کشت | که اسلام بر تو کند نیز پشت

عمر خیره گردید و پاسخ نداد | ز گفتار خود یک بیک کرد یاد

(۱) قرطات الاصلاحیه ... نیو = دلیر — ریو = فریب

انس با رخ پس چشم سیاه | بدان انجمن کرد خیره نگاه(۱)

به احنف به عثمان به طلحه به سعد | بحسان ثابت بشیبه بعد

بهر کس کز آن انجمن داشت نام | بیک یک نشان داد و گفت ای غلام(۲)

نه بر دین ما هست و نه دین پژوه | ولیکن نه بیدین بود این گروه

اگر از در داد و دین بنگرید | ز پیمان سالار دین نگذرید

که قرآن نظاره بکردار ماست | شما را ز آئین شدن ناروا است

بگفت و بپاسخ همی داد راه | زبیر آمد او را نخستین گواه

سپس احنف و طلحه و سعد نیو | فرو بسته شد رای ایشان بریو

انس را به بنیاد بود است داد | که دشمن بخوبی کند نیز یاد

اگر چه از آن دودمان بوده است | ولیکن ز بد در امان بوده است

گذشته ز مرگش سه صد با هزار | جوانمردی او بود یادگار

بدو در سپاسند برنا و پیر | تو مردانگی از انس یاد گیر

(۱) اعلاق النفیسه تألیف ابن رسته ...

(۲) غلام = جوان

سوی برزنان کرد پرسش نگاه | غمش شد پشیمان ز کردار و راه
فریبنده شد زیرک تازیان | ز گفت نسنجیده دید این زیان
به پیمان وفا کرد و واز او گذشت | شگفتی بسی دارد این سرگذشت
تو این را ببین پیش و در انجمن | نسنجیده هرگز نرانی سخن
بدان ای برادر که پروردگار | کسی را کند در جهان رستگار
که هرگز نباشد بدل ناامید | به روز بلا چاره سازد پدید
بدانگه که پیش آیدت روز بد | تو را پیش از آن روز باشد خرد
مترس و بیندیش و خود را مباز | بکوش و بیچارگی چاره‌ساز
بزرگی نباشد به سیم و جاه | به دیبا و کالا و خرگاه و گاه
به سرمایه و پایه و نام و کام | به چیزی که گیتی بتو داده وام
بزرگ آن بود پیش مرد حکیم | که بر دل نجنبد ز بیگانه بیم
چو آن کاو جوی از بلا جو برست | دلش را باندیشه‌ی تازه بست

شب تاریک، دریای قلزم، آغاز خیز

دهی بود از آن شارسان بر کنار | پر از نخل و نزدیک دریای قار
بپیرامنش پشته و تال و راغ | علی را در آن ده یکی بود باغ
که ینبوع نامیده بود آن زمان | بدان کوه و ده برزنان شد دوان
خداوند ده را نکو نام یافت | در آن دهکده جای آرام یافت
ز شبها شبی گاه شبگیر بود | هوا گرم و هامون دلگیر بود
پژولیده موی پریشان و زار | برون آمد از کلبه‌ی تنگ و تار
بهر سو نگه کرد و بنهاد روی | برهنه پی آمد همی پویه پوی[1]
بشولیده موی دگر چو نوخ[2] | پدید آمد آهسته از پشت کوخ
به دنبالش آمد همی پر هراس | نه پاینده[3] و نه نگهبان نه پاس
نخست آنکه پوینده بود از فراز | از آن پس بسر برد راهی دراز

---

۱. پویه پوی: [illegible]
۲. نوخ: گوزپشت، دهقان، مرد [illegible] که شتر [illegible] [illegible]
کوخ: کومه [illegible]
۳. پاینده: [illegible] پاییدن مراقبت کننده، و پاس مراقب

همی تا به نزدیک دریا رسید / بایستاد و بر آسمان بنگرید

هلالی چو مه آمد از پشت ابر / غبار اندرون همچو دندان ببر

نگاهی بدان روشنی کرد و گفت / فروغ تو بهتر که ماند نهفت

چه بهتر که هنگام بدرود من / نبینی تو آه من و دود من

نگارش گلی دیده‌ئی در بهار / درین جا خزان است و قهر است و خار

الا ای که هستی تو دریای ژرف / بیا بوی تو نیست بر من شگرف

من آنم که بودم خداوند شوش / ز تو سهمگین‌تر به بانگ و خروش

نشستنگهم تخت شاه اردشیر / چه در شهر بهمن چه در بردشیر (۱)

بهنگام سان لشکرم همچو نیل / شمارش نیامد بجز سنگ و میل (۲)

کنون من به توفان غم اندرم / همی موج غم بگذرد بر سرم

بیابان و گرما و تهدید مرگ / هوائی که سوزد بدان پشت کرگ (۳)

زمینی کز آن بر نروید گیاه / نشستی که داغ است و ریگ است و راه

(۱) بردشیر: یکی از شهرهای [illegible] و نام شهری نزدیک موصل [illegible]
[illegible]
(۲) میل: [illegible]
(۳) کرگ: [illegible] کرگدن

دغردن بدریای گرمای روز / بدان همنشین با سگ و گرگ و یوز (۱)

ندیدن بجز خاره و خاشاک و خاک / ز خرما و خشکینه کردن خوراک (۲)

بجز لاشه و مردار و آواز لوک / بجز برکه‌ئی کاندران مرده غوک (۳)

بجز سنگ و سرگین و مرداب و قفر / بجز پشته و تال و گودال و خفر (۴)

ندیدن درین پهنه جز مور و مار / بجز افعی و اژدر و سوسمار

به از مردن اندر پناه تو نیست / درون تو خواهم کنون جای زیست

بگفت این سخن را و شد پیشتر / ز دریا خروشش بدی بیشتر

که دستی برش ناگهان درگرفت / خروشنده را خیرگی برگرفت

بپرخاش گفتش تو ای خفته نی / کیانم نکوکار بر من نئی

به پاسخ بدو گفت آری منم / که بادا فدای تو جان و تنم

یکی هندوی بود جفته بنام / ز ایرانیان بود و با فر و کام

چنان چون یکی برده از درگاه / نویسنده بد پیش تازی سپاه

(۱) دغردن [illegible] غرق شدن [illegible]
(۲) خشکینه [illegible]
(۳) لوک [illegible] غوک: وزغ
(۴) قفر [illegible] تال [illegible] خفر [illegible]

وزان شب به دنبال سالار خوز | برون آمد از کلبه با رنج و سوز
پس حمزه گفت ای خداوندگار | دگر روز بود تو آید بکار (1)
اگر تو نباشی ز فیروز و من | چه نیرو بفرجام خواهد بدن
مگر با من و کعب و فیروز راد | نبستی تو پیمان که خواهیم داد
چو شب را زند تیغ گیتی فروز | عمر را بپایان رسانیم روز
کنون دشمنت را بمانی بجای | بخود بد رسانی؟ چنان است رای
تو دانی که چندی نخواهد گذشت | که کعب از مدینه کند بازگشت
ز نقره رسد نیز فیروز راد | ز کردار بر تو کند نیز یاد
بد آنگه سوی مکه باید شویم | که هنگام حج در صفا بشنویم (2)
بر آریم زان پس ز دشمن دمار | تو ما را ز پیمان مکن شرمسار
همه این سخن ها که او کرد یاد | بلاجوی بشنید و پاسخ نداد
وزین داستان نیز چندی گذشت | همی تا پدید آمد آن سرگذشت (3)

(1) بود: وجود
(2) نقره: محلی نزدیک مدینه — صفا: محلی در مکه
(3) سرگذشت: داستان، تاریخ، قصه

هرمزان چگونه تاریخ هجری بیاموخت

کنون بشنو این داستان عجب | که اندازه باید گرفت از عجب
چنان بد که گیرو ز سالار کیش | بسنجید هم آورد یاران خویش
همه پردلان و جنگی سران | بیابان نوردان و نیزه وران
گروهی نشسته گروهی بپای | ز انبوه مردم نبود هیچ جای
مغیره، انس، طلحه، عثمان، صهیب | ابوسعد و عوف و زبیر و کعیب
بگرد اندرش خیره و پر شگفت | عبیده درم با شتران گرفت
نخست از خراج ده و مرز و باغ | ز بالای دلتاوه تا پیش راغ (1)
بپرداخت درهم هزاران هزار | یکی ریسمان بر دو انبان بکار
بهر صد هزاری یکی زد گره | همی تا بدان بسته شد شد گره (2)
پس آن نخ نهاد و دیگر گرفت | وزان باج سنگین همه در شگفت
بانگشت زان پس یکایک شمرد | ز نگرشته تا ده بخاطر سپرد

(1) دلتاوه: شهری در جنوب شرقی عراق [illegible] — راغ: [illegible]
(2) [illegible]

چو ده شد یکی بر زمین خط کشید | پس خیره بر انجمن بنگرید
شماره ندانست و از سر گرفت | چو نیز این نشد بار دیگر گرفت
عمر گفتش این رسم انگاره نیست | ترا و مرا زین نشان چاره نیست
نه تو زین هنر بهره داری نه من | نه شان و نه طلحه نه این انجمن
ندانم چو شد پیک ما را خرام | که نه برزان آمد و نه پیام
انس گفت اگر بسپرد او دمان | دو روز و دو شب باید او را زمان
مغیره تبندی براشفت و گفت | که گفتار تو با خرد نیست جفت
انس شد ز گفتار شعبه نژند | سخن آتشی بود و او چون سپند
بشد طلحه او را بکنجی نشاند | بخشیده همی زان فزونی براند
ز هر یک جریبی بسان دو خور | ز گندم چهار و ز ذرت دو زوز[1]
ز نخل و ز گوز و ز موز و ز مو | جریبی ده و شش درم نیز جو[2]
دو شاورگه خشکار و از پنبه پنج | ده و یک درم سیب و نار و ترنج[3]

---

(۱) زوز [illegible]
۲ گوز [illegible]
۳ خشکار [illegible] شاورگه [illegible]

ز گندم ز شبدر ز بزبازه نیز | بهر یک جریبی شود ده قفیز[1]
ز شبدر ده و شش درم نیشکر | انس سر برآورد و گفت ای عمر
بسی خنده آور بود این خراج | ز شبدر چگونه ستانی تو باج
اگر باج باید چرا ده درم؟ | وز آن نیشکر را چنین باج کم
وز آن شارسان باجگیر تو کیست | که ده جای یک دید و شش جای بیست
بروم و بچین و بهر بوم و بر | ندانی که بستان دهد نیشکر[2]
بهر ساله صندوق و خروار بار | برد مرد بازارگان بیشمار
عمر خیره درماند و پاسخ نداد | دگر باره کرد آن شماره بیاد
عدس با نخود ده درم بر قفیز | ز پالیز و جالیز و سنگوک نیز[3]
دگر رستنیها بهر بیش و کم | جریبی ز شش ورگه تا شش درم
دگر مرغزار و چمنزار و مرز | که دارد چمش خریدار ارز[4]

[illegible]

دیگر هر زمینی که آن رست نهر / کزان نگذرد تا بنزدیک شهر
که روید از آن رستنی در بهار / بود باج آن یک درم تا چهار
عمر بانگ زد تازیان را که نی / فرستاده آمد یکی گفت نی
عمر خشمگین گشت و با طلحه گفت / مگر با فریب است این کار جفت
گر این دهی کان بنزدیک ماست / بما چین و آستان چین رهنماست
مغیره برآشفت پاسخ چنین / که یکی سزاوار باید گزین
برآنم که در جنگ و چه گاه ایست / کسی تیز و چابکتر از غرّه نیست
آنکس رو با حنف براورد و گفت / ببین شعبه کور یک چشم زفت (۱)
کسی را ازین دودمان برگزید / که چیزی کم آید بچشمش مزید
یکی را دو بیند دو را بر چهار / شود بر دو اسب تکاور سوار (۲)
مغیره برآشفت و گفت ای دورنگ / که روی تو پیس است و پشت تو تنگ (۳)
اگر چشم من روز کین شد تباه / نشان من است این ز آوردگاه

[illegible]

ترا چهره پیس و اندام پیس / فقع گاگشته است ای فقس
چنانچون تازی برانگیخت خشم / بهر دو نگه کرد با زهر چشم
سر بی موئیش را تکان داد و گفت / چگونه ببیداد و بستیه جفت
بد اندیش و بدیاره و بد دهن / بدشنام و بد برگشاید سخن
زبان برنیاید بگفتار زشت / مگر بدکنش باشد و بدسرشت
عبیده بهانگونه گفت از خراج / ز گرس و کوبر و ورز و سیم و باج
و دیگر ز هرکس که از شرتبا / ز باج و ز جزیه نباشد رها (۱)
اگر مهتر زرین کند بر حریر / و با آنکه بر زین شود جاگیر (۲)
چل و هشت دینار ریک و دگر نیز / سرانه دهد با دو زینوار تیز
وگر او ندارد بدین مایه اندر / که دهقان بود با خداوند مرز (۳)
که او را بود روستا جای زیست / ستاننده گیر داده چهار بیست
وگر برزگر است و آتش پرست / سرانه ده و دو سزاوار اوست

[illegible]

دگر کارگر هست و فرزور نیز — ببر وارزد او سالیان ده قفیز

گذارنده تا این رقم برکشید — فرستاده با هرمزان دررسید

خداوند دین گفتش ای سرفراز — بفرهنگ تو هست ما را نیاز [1]

رقم کردن باج و آمار گنج — بما هست دشوار و سربار رنج

زر و سیم چندان رسیدست نیز — که جوینده نتواندش کرد ریز

بهر کس بهودا نبود کاین شگفت — بپیدانش سر نخواهد گرفت [1]

اگر این پژوهش برآید ز کس — پژوهنده دانش هرمزانست و بس

تو اکنون بدین آزمون چاره کن — بسنج و بیندیش و انگاره کن [2]

نخست آزمایش کن این ساو و باج — نگر کین چه اندازه هست این خراج

وزان پس ببین کانچه آمد پدید — چگونه شود سال دیگر مزید

چگونه بسنجیم و باید چه کرد — رقم کرد باید بگو توس زرد؟ [3]

(1) [illegible]

(2) انگاره، تخمین، تعیین تقریبی

(3) [illegible]

همان خامه و دفتر و هرچه هست — بیارد بیارای و بگشای دست

دگر آنکه مردی که گیرد خراج — کی باشد و دارد بسنوان باج

که چک نامه بگذارد اندر زمان — که در ماه شعبان دهد وام آن

بگیرد پس آنگه نهد جای او — تو زین رسم و آئین چه دانی بگو [1]

دگر ماه شعبان که گوید بسنج — که آیا فرستد درآینده گنج؟

که باید گذشتن همی ماه هشت — وبا ماه شعبان که چندی گذشت [2]

بدین بارگه خشم یکباره بس — که با ما نهان بین تو بستی و بس

سخن ای سالار دین را تمام — بسنجید یک یک خداوند نام

بپسندار و سنجید نقشش خیره گشت — بشخریه برادر دلش خیره گشت

بدان گفتگو ماند نقش نویس — بخائید بنیانی و پشت گوش

ببین سر براورد و گفت ای امیر — بفرهنگ و دانش توئی بی نظیر

نخست آنکه گفتی سخن از خراج — ز باج سره مانده و ساو و باج [3]

(1) [illegible]

(2) [illegible]

(3) [illegible]

دگر گفتی آن را نشایی شمرد | از ایرا بداننده خواهی سپرد
بدان ای خداوند دین کان شگفت | بدینگونه آسان نباید گرفت
ترا نه دبیر است و نه رهنما | نه دفتر نه دیوان نه دیوانسرا
نه رسم نوشتن بدانی نه چیز | نه کاهش نه رسم فزایش نه ریز [2]
اگر زین نشان خرده گیرم مرنج | کما بیش این گفتگو را بسنج
نخست آنکه باید ترا مهره‌گرت | شده‌وند و تومار و دستوم و گرت
بهر جا که باشد ترا باجگیر | یکی دفتری بایدت با دبیر
که باج سر و ساو و هرگونه چیز | بدفتر کند آن نویسنده ریز
چه آباد و ده شهر آنچه زو کو نوشت | فرستد بنزدیک تو رونوشت [3]
پس آن نامه که با مهر ساز | فرستنده پیش تو سازد فراز
تو باید بخواهی که دفتر نگار | بر آورد از آن کند آشکار

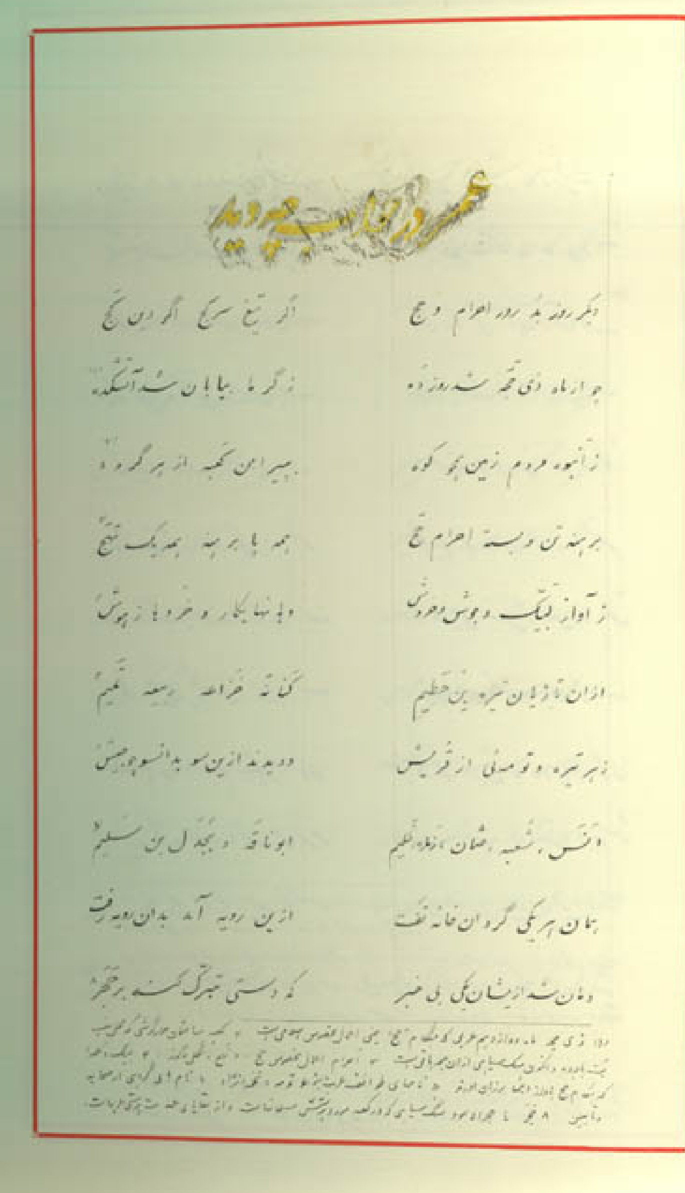
---

(۱) [illegible] باج سر [illegible] بجای [illegible]
[illegible]
(۲) کاهش حق تفریق – فزایش حق ضرب – ریز حق جمع
(۳) گرت [illegible] دستوم [illegible] تومار (طومار) [illegible]
[illegible]
[illegible]

سپس ریز آن را که آید بدست | بپیکاره و بشکره بر چه هست
بدان بر زنند خاتم خود امیر | بدیوان که دارد آن را دبیر
برون آورد مانده نیز آنچه هست | نویسد چک و برزند مهر دست [1]
بایران و دل شهر و باماوران | فرستد بنزدیک باج آوران [2]
دگر آنچه گفتی ز گرتوس زرد | سزاوار خسرو بدین کار کرد
که چون پیش کارش برفتی دبیر | بکاغذ زدی زعفران با عبیر [3]
دگر آنچه گفتی به پندار خویش | که پرورده آید همان پای پیش
ندانی گذشته ز آینده نیز | بتو بر نباشد نماینده نیز
ز چیزی که نشنیده‌ای تاکنون | هم اکنون شوم من ترا رهنمون
بایران یکی رسم باشد شنود | که با پارسی خوانیش ماهروز
دگر رسم گاهست در بوم شاه | که تاریش خوانندش از دیرگاه [4]

---

(۱) چک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(۲) [illegible]
[illegible]



عمر در خواب چه دید

دگر روز بد روز احرام و حج | اگر تیغ سرکج اگر دین کج

چو از ماه ذی حجه شد روز ده | ز گرما بیابان شد آتشکده

ز انبوه مردم زمین بود کوه | بپیراهن کعبه از بر گروه

برهنه تن و بسته احرام حج | همه پابرهنه همه یک تیغ

ز آواز لبیک و جوش و خروش | ولیها نیاکار و خردها زپوش

ازان تازیان تیره بن حطیم | کنانه خزاعه ربیعه تمیم

زبیر تیره و تومسلی از قریش | دویدند ازین سو بدانسو چو جیش

انس شعبه عثمان ز زهرا نعیم | ابوناقه و بجدل بن مسلم

همان هر یکی گرد آن خانه تفت | ازین روی آمد بدان روی رفت

همان شد ازیشان یکی بی خبر | که دستی تبرک کشد بر حجر

[illegible]

بگفت ذوی نام آن سالی است | دگر تاری و ساری و ذالی است

که تاریک با پهلوی خویش | تو تاریخ گوئی بآرامش

بدانگه که کیخسرو از بوم شاه | بیامد ببابستان با سپاه

یکی کاهنامه سر سال نو | نویسنده بنوشت با فال نو

پدید آمد آغاز سالی جدید | که پیوسته تا این زمان شد مزید

هم اکنون ازان رسم کیخسروی | خداوند دین را سزد پیروی

که این ماه شعبان رشعبان بیش | ازین پس شناسد خداوند کیش

چو سالار دین این نهانی شنید | بخیره بران انجمن بنگرید

پذیرفته شد پیش او این شگفت | زمان را ز آغاز هجرت گرفت

نگر تا چه گفت آن خداوند داد | اگر تن بمیرد روان زنده باد

اگر آسیا از تکاپو فتاد | نه آب از تکاپو بماند نه باد

[illegible]

TARICH [illegible]

[illegible] TARICH [illegible]

دگر دست او را بس زد بخشم | نگاهی چو و کرد با زرچشم
برآشفت و گفت این نه آتشکده است | که پیش از گشاده بیازی تو دست[1]
نگو بیهده گفت ای یهودی متاب | بمن برگوای ده آفتاب
گوای ده کاین پرستش ز کیست | نرفته هنوز از پرستش سال بیست
که تیمار ناهید و برجیس و ماه | درخشنده بودی درین مرزوگاه[2]
اگر من که هستم یکی از تمیم | بگویم چه داری گواه از کلیم
که در کعبه باشد نشان از یهود | تو خواهی پس گوش خود را شخود[4]
یکی خثعمی گفتش ای خودپسند | ز بیهوده گفتن دهان را ببند
مقام براهیم پاکیزه خوی | نگه کن درین جا و یاوه مگوی[5]
تمیمی خروشید و گفت ای شمر | تو رو مسجد ذوالخلص را ببوس[6]

(۱) [illegible] تمیم [illegible]
۲ [illegible]
۳ [illegible]
۴ شخودن خاییدن و خاریدن
۵ مقام ابراهیم [illegible] سیرة الحلبیه
۶ مسجد ذوالخلص • Dhol Khalasa [illegible]

بشد خثعمی پیش و گفت ای دریغ | که پاسخ نشاید ترا جز بتیغ
ولیکن کنون دست من بسته نیز | که در کعبه با کس نشاید ستیز
تو اندر پرستشگه استی چه سود | وگرنه سرت بر سر نیزه بود[1]
تمیمی بدو داد دشنام چند | ز دشنام او خثعمی شد نژند
بسوگند گفتش چنان و چنین | برم شکوه در پیش سالار دین
بدانگه که بود این بدان دستخیز | ازین رو بدانرو شتابنده نیز
ز بیرون در شد بیامد قرون | عمر گفت لبیک و آمد درون
همی کرد ازین رو بدان رو گرای | برآورد آیین حج را بجای
وزان پس بمسجد شد آن سرپرست | بایستاد و بر سینه بنهاد دست
وزانجا پس از چند رکعت نماز | خرامید و بر منبر آمد فراز
نخست گفت مردم را بیا پس است | نفس برنیارد برون هر کس است[2]
دگر گفت هیش و اندگر گفت بس | وزان پس نفس برنیامد ز کس[3]

(۱) در مسجد الحرام جنگ و نزاع حرام و ممنوع است
۲ نفس برنیاوردن کنایه از سخن نگفتن
۳ هیش اسم صوت است برای خاموش باش

عمر بر ستایش زبان برگشاد / سپاس جهان آفرین کرد یاد

سخن از نبی گفت و از یار غار / ز قرآن و وحی خداوندگار (1)

پس رو بدان انجمن کرد و گفت / کدام از شما باز بیند نهفت؟

یکی زان میان گفتش اینجا نهی است / از آنکس که او را چنین آگهی است

عمر گفتش آنجا که باشد کجاست؟ / بنزدیک منبر یکی گفت راست (2)

بدو داد پاسخ که جز کردگار / نباشد نهان بر کسی آشکار

عمر گفت رحمت بشیر تو باد / جهان آفرین دستگیر تو باد

ولیکن بهر آنکس که پیغمبر است / ویا آنکه دین ورا رهبر است

ز چیزی که بیند بفرجام خویش / بهنگام خواب آیدش گاه پیش

جهان به که در شب ز بالین خویش / بسیجد بگردد نهالین خویش (3)

نه رنجور و نه خسته و نه فگار / نه غمگین نه افسرده از روزگار

(1) یار غار: [illegible]

(3) نهالین: [illegible]

چو خفتم بدانگونه بی‌بیم و باک / یکی خواب دیدم بسی هولناک

چنان دیدمی کان زمین شد نژند / بگوشم یکی بانگی آمد بلند

بهامون خروسی پدید آمدی / بچابک دو تک بر تنم بر زدی (1)

ز بیمش سراسیمه جستم ز خواب / تنم لرزلرزان و چهره پر آب

دگر خواب نوشین ز چشمم پرید / تن و جانم از مرغ و اهی رمید (2)

شبی را برینگونه تا چاک روز / نشستم بهول دل و رنج و سوز

سپیده دمان پیش اسما شدم / نمانجوی تعبیر رؤیا شدم (3)

زنی خوابگو داد پاسخ بمن / که بر خود ببیندش ازین انجمن

ز ایرانی و مردم شام و روم / بترس و بپرهیز ازین خواب شوم

چو گوش من از خوابگو این شنید / بدانستمی روز من در رسید (4)

چو این آگهی باز شد بر همه / براه از آن انجمن همهمه

(1) [illegible]

(2) [illegible]

(3) [illegible]

یکی زان میان گفتش آسوده باش — دل آسوده زین خواب بیهوده باش

دگر گفت از ایرانیان هرکه هست — برون کن ز شهر و دامان زیر دست

دگر گفت دارم خروسی سفید — سرش را براه تو خواهم برید

دگر گفت اگر مرگ را چاره نیست — هم اکنون بگو جانشین تو کیست

دگر گفتش ای سرور دادکیش — از امروز مپذیر کس پیش خویش

چو خواهی که دور از تو ماند گزند — بایرانیان راه کشور ببند (۱)

کز ایشان کسی نسپرد راه بوم — نه از شهر ایران نه از مرز روم

پذیرفت سالار دین این سخن — ز مسجد برون رفت با انجمن

وز آنجا بپیثرب نهادند روی — ز آینده با یکدگر بازگوی (۲)

بفرمان سالار تازی عمر — نگهبان نهادند با پرگه در

نهانجو نهادند برگرد بوم — که دشمن نیاید از ایران و روم

(۱) موضوع خروس و تعصب ... [illegible]

(۲) یثرب نام عربی شهر مدینه ... [illegible]

که هست آنکه گوید منم زورمند — بگو پیش کو دست تو بسته بند

دریغا که یاران کنند این گمان — که از بودنی مرد یابد امان

شور پارسی و شعر تازی

دو گلکار خوزی همان روز چخ — بچنگ اندرون ماله چست و گچ (۱)

گهی چینه چیدند و گه با ددی — ترانه گرفتند و خنیاگری (۲)

یکی ماله میکرد و چون بانگ رود — بآهنگ دلکش چنین میسرود

که کاخ تو نوباد و پاینده باد — زمانه بدرگاه تو بنده باد

توانگر کند کاخ زرین بپای — چو ویران شود گیرد آواره جای

مساز ای توانگر یاوه سرای — که آواره را لانه سازد خدای

تو سازی که ویران کند روزگار — بسر بجه ده تا درگشن گل بیار (۳)

(۱) گلکار: بنا، سازنده عمارت - خوزی: خوزستانی ... [illegible]

(۲) ... [illegible]

(۳) ... [illegible]

چو خواهی شوی پیش یا برتر و خش — زمانه ز تو بر نیاید خروش

زمین یاد تو باد آسمان با سروش[1] — همیشه به آبادکردن بکوش

که شاد از تو گردد خداوندگار — بماند ز کردار تو یادگار

ز خاکی شود خشت و از خشت چند — پدید آید ایوانسرائی بلند

وز آن پس که گشت از زمین برفراز — فرو ریزدش چرخ گردنده باز

نماند بکس جاودان این دیار — که ما درگذاریم و او برگذار

ز فردا ندارد خرد آگهی — که از دهخدا ده شود کی تهی

اگر بنگری دل بگیتی مبند — که گیتی نباشد مگر روز چند

چه سودی ز ایوان گوهرنگار — چه سودی ز درگاه و دربار و بار

زمین و زمان و بلند آسمان — تن و جان و پندار و وهم و گمان

شب و روز و خورشید و پروین و ماه — گل تازه و پروانهٔ برگیاه

ترا زره نماید به پروردگار — نباشی اگر مست و ناهوشیار

(۱) سروش : فرشته

بر و بوم خود را پرستنده باش — ورا زندگی کن بدو زنده باش

وجود ترا ایزد از وی سرشت — چو دوزخ بود بهتر است از بهشت

تو تا زنده‌ئی پاس او را بدار — که پاس وطن سازدت رستگار

اگر شادمانی مکن بد بکس — که ایزد برآرد زکامت نفس

ستمگر چه بیگانه باشد چه خویش — ستم هرچه باشد چه اندک چه بیش

بگیرد مکافات آن کردگار — چه بیمایه باشی چه سرمایه‌دار

اگر مردمی داری و رای و هوش — بکردار به تا توانی بکوش

نهالی مشو کت نباشد ثمر — درخت خود را مهر شاخ و بر

وگر نه کند خم درخت شیار — پسر نیمه ده تا ورکش گل بیار

مرا در گلستان یکی دلبر است — تنش روشن و نرم چون مرمر است

اگر گل بگویم ز گل بهتر است — می است و بهار است و رامشگر است

بگیتی که دارد بدینگونه یار — که رویش بگل ماند اندر بهار

بگفتار خوب و بکردار زشت | شناسانَد آیین خود بد سرشت

زبان پر ز مهر و روان پر ز کین | بگیتی مباد آنکه باشد چنین

مگر روشن از خشم و کین دو مار | مگر سر بلند از بر چوب دار

اگر ای توانگر ز هشتاد و هشت | تو و شه تو را سال و از سد گذشت

بیادی تو را مانَد این سرگذشت | که گردی بگردون برآرد ز دشت

گمان سازدش باز از آن بگذار | ز هستی بود نیستی پایدار

اگر کشور خویش را کهتریم | بنزدیک بیگانگان مهتریم

وگر خوار و بی کشور و بی پناه | گشوده به بیگانگان نیز راه

بچشم جهان پست باشیم و خوار | ز خویش و ز بیگانگان شرمسار

توانگر کند کاخ زرین بپای | چو ویران شود گیرد آواره جای

منارای تو اگر باید افسرای | که آواره را لانه سازد خدای

تو سازی که ویران کند روزگار | بسر نیمه ده! تا و کشش گل بیار

بدینگونه خوانند چون بانگ رود | سرودی چنین با نوا میسرود

یکی بود از ایرانیان در حجاز | مزیگار[1] رود رامشگر و نغمه ساز

که مینجه[2] بدی نام آن مژدگار | از ایرانیان بود و آن بوم و بار

بگوشش آمد این مژده گر را سرود | بیاد آمدش مویه و بانگ رود

از آن ناله کامد بگوشش دری | نوان گشت و مویان بر آن شگری[3]

روانش شد از شور گوینده مست | بتازی سرودی بدان نغمه بست

بنزدیک مخزوم تازی شتافت | که خود را بدو برده و بنده یافت[4]

چو آن مرد تازی هنرپیشه بود | بدان مویه در بند اندیشه بود

بدو گفت با هم دل کامی بتر | مرا نغمه تو بود دلپذیر

وزین پس تو آزاد و خونیاگری | از ایرا که استاد و دانشوری

(۱) مزیگار، معرب آن [illegible] ... خواننده و نغمه‌ساز [illegible]

[illegible] ... از کتاب [illegible] بتفصیل یاد کرده‌ام

(۲) مینجه ۳ نوان و مویان، در طرب و دلتنگی [illegible]

(۴) برده ... بنده ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... از کتاب اغانی ابوالفرج اصفهانی [illegible]

ز آواز و آهنگ و ابیات چند[1] | گزین ساز و با شعر تازی بسند[2]

چو گوینده از وی شنید این نهاد | زبان واژه‌اش دلخواه او گشت شاد

ز ابیات تازی بسی گفت باز | یکی تازه آرایشی گشت ساز

که نامیده شد با (عروض) این [illegible] | که تا آن زمان شعر تازی نبود[3]

فیروز و جفنه و هرمزان و آغاز [illegible]

چو با تازیان شد عمر بسیار | دگرگونه شد گردش روزگار

ز ایرانیان رهبری پویه پوی | ز مکه سوی مروه بنهاد روی[3]

یکی کوه بُد نام آن بوقُبیس | نشستنگه تیره بن قُمیس[4]

دو پاینده در پیش آن کوهسار | نظاره بر آن توده ریگبار[5]

یکی رو به دیگر برآورد و گفت | من ای جفنه دارم بدل این نهفت

---

(۱) آهنگ: آواز موزون

(۲) عروض: فن وزن شعر که خلیل بن احمد ایرانی در عصر خلفای عباسی واضع آن بود [illegible]

(۳) مروه [illegible] (۴) [illegible]

(۵) [illegible]

کزان بیشتر گشت برآرم دمار | شود راز پنهان ما آشکار

ز گفتار او جفنه شد در شگفت | نگاهی بدو کرد و دامنش گرفت

بدو گفت اگر بر دلت بیم هست | چرا بر بیازی برین کار دست

اگر بشنوم بار دیگر چنین | عنان باز گیرم ز رهوار کین

بخندید فیروز و گفت ای فلیخ | نهفت آنچه گفتم تو را بی بسیج[1]

بیندیش و نیک و بدش را ببین | وز آن پس چنین پاسخش را بچین

چرا دل نداری بگفتار من | زبان برگشادی بآزار من

مرا بیم دل باشد از بخت خویش | نه از نیروی بازوی سخت خویش

که گر برنیاورده باشم دمار | شود راز پنهان ما آشکار

مرا بس از این مایه بر دل غم است | همانا که از خورد و گوشت کم است

بدین پاسخش جفنه گفت ای شموس[2] | چه جای مزاح است و چندین فسوس

---

(۱) فلیخ: دورنگ. و این دشنامی است [illegible]

(۲) شموس: سرکش [illegible]

مزاج و مزه کار بازیگر است	ترا دل باندیشه‌ای دیگر است
درین گفتگو بد که ناگه براه	پدید آمد از دور گرد سپاه
نگه کرد فیروز و گفت ای شگفت	چرا انجمن راه هامون گرفت
به آدینه ایدون چگونه روند	چرا در منا و صفا نغنوند؟[1]
مگر روز آدینه سالار دین	نگاه پرستش نباشد گزین؟
پس گفت کای جفنه بنگر بدشت	یکی چون سیاهی بچشم گذشت
گمان میکنم که بود هرمزان	پس جفنه و باز جوشه ازان
گرفت از بر چشم هر دو دست	نگه کرد و گفت این گمانت بجاست
چو لختی برفت آن شبح شد پدید	چو نزدیکتر شد بدانسته چیه[2]
بنزدیک هم هر سه بشتافتند	گذارش ز هر گونه‌ای یافتند
برفتند با هم بسوی فراز	ز احبار کعب او بپرسید باز[3]

(۱) منی (منا) و صفا دو محل برای حاجیان نزدیک مکه - نغنودن = آرمیدن
(۲) شبح (اشباح) = [illegible]
(۳) احبار کعب (کعب الاحبار) نام و لقب یک یهودی مکار [illegible]

بدو گفت فیروز کای نامجوی	بنزد کعب احبار آرامجوی[1]
یکی پیر مردی است بیدست و پای	گمانم که او ره نیابد بجای[2]
بدو گفت جفنه ترا این جواب	گمان است و دور است و وهم است و خواب
کز اینجا خبر دارد این ره پژوه	که شاهین گشاید پر از تیغ کوه[3]
یهودی بخندید از راه دور	بدنبال اشتر دود چون ستور[4]
بدوزخ برد زنجیل از بهشت	زری را که سازد نبیره ز خشت
کلیم از زمین دوده دید آن فشار	مسیح از زمین توده بر شد بدار[5]
تو گفتی که پیر است و لخت است و سست	ولیکن نبیره ی سگالش درست[6]
که آن پیر فرتوت بینی بلند	بپرهیزد از جای بیم و گزند[7]
بهیندر نخواهد شدن آشکار	مبادا ببیند ورا پرنگار
تو بیهوش و خود را از این ره مباز	که مویش سفید است و ریشش دراز

(۱) [illegible] کنایه از سستی و ناتوانی - (۲) آرامجوی = [illegible]
(۳) شاهین - [illegible]
[illegible]
(۴) [illegible]
[illegible]

که رادی و مردی نباشد برش | یهودی نه آیین شناسد نه کیش
بپرهیز ز ریش آن کیش اوست | دژم تنگ چشم از ریش اوست
ببینی بهوکا که این نابکار | بود با بد اندیش ما نیز یار
بشوخی و نخوت فیروز راه | گشادست خود بر دلش نهاد
یکی بانگ سختی برو زد که بس | ز بیهوده گفتن فرو کن نفس
بدیشان که پیوسته گویی سخن | همی بینم از سر نیاید بن
وزان پس سوی بهرزان کرد رو | ز سالار تازی بپرسید از او
ز آیین و رفتار و آرام او | ز برگشتن تا بهنگام او
به بهرزان گفت فیروز شاد | بدین آگهی تو را مژده باد
که دوشینه زو بار گرفتی دمار | دلش را باندیشه کردی دچار
عروسی شدی جنگی گاه خواب | ببردی از او هوش و آرام و تاب

۱- رادی: جوانمردی - آیین: قانون - کیش: دین
۲- [illegible]
۳- [illegible]
۴- [illegible]

سپس آن که ارزش بد و بار گفت | همان داستان را ز آغاز گفت
بپاسخ بخندید فیروز و گفت | که بر من نبود این شگفتی نهفت
بمن مژده داده است کعب حکیم | که بی او نباشد مرا جای بیم
زهی مرد آگاه روشن روان | که بر او بپوشیده نبود این نهان
چو آن جغنه عیسوی این شنفت | بخیره نگاهی بدو کرد و گفت
که باز آن یهودی که نامد پدید | شمردی حکیم و دل آگاه و نیو؟
تو افسونگری را شماری خرد | بجادو و چیچل دهی نام رد؟
یهودی که از فوک و دوک کمتر است | تو گویی حکیم است و دانشور است
دلیران اگر این سخن بشنوند | بگفتار با تو دگر نگروند
بدو بهرزان گفت بس کن دگر | سخن بی بهره چند باید مگر؟
تو گویی ز عبری و زای نژاد | نبینند خردمند جز بنده زاد
ولیکن همین عبری هوشیار | در این باره با رای ما هست یار

[illegible]

کنون کار ما نیز نیرنگ اوست | دگر آنچه آیین و فرهنگ اوست

چرا دور داریم او را ز خویش | که نیرنگ و تدبیر او هست بیش

چو بشنید جعفر از او سرزنش | بپوزش برانگیخت با او کنش

بدو گفت کای سرور سرفراز | بگفتار تو هست ما را نیاز

من این نیز دانم که گفتار زشت | نباشد سزاوار نیکو سرشت

جهان را همین یک پیمبرست و بس | که دارد بدشنام و بد دسترس

ولیکن تو نیز ای خداوندداد | بفیروزی کن سرزنش نیز یاد

که گفتار تند ما برانگیخت او | وگرنه که من نیستم زشتخو

وزین نیز اگر بگذرانیم رای | سخن های من هست هر یک بجای

یهودی که سودا کند دین وداد | مگر نیست با تازیان همنژاد

پس ایدون چگونه بما بگرود | بدل نیز با رای ما بغنود

اگر او به پیش عمر رفت و گفت | بر آن بدمنش باز کرد آن نهفت

ازین توده بر ما چه خواهد گذشت | خمیده ز خون که خواهد گذشت

بدو داد پاسخ خداوند نام | که با رای تو این خرد نیست رام

تو گویی یهودی ز شهد تخت | بود همنژاد عرب این درست

ولیکن کنون بر سر دین و داد | سخن کی آن دیگر است شاه

بدان بدمنش جان ما ایمن است | که با دین جان ما دشمن است

بگفت این و برخاست از جایگاه | سوی شهر یثرب سپه برفکند راه

بآرایش کینه برخاستند | براه اندرون چاره آراستند

گذر در بازار مدینه

چو بازار یثرب کنون بگذریم | برفتار پویندگان بنگریم

چو از ماه ذی حجه[1] شد روز بیست | نه پاینده ماند نه پوینده زیست

زن و مرد و پیر و جوان بیشمار | بهامون برفتند زان رهگذار

(۱) ذی حجه ماه دوازدهم عربی

سوار و پیاده بسی مرد و زن — چه تنها چه همراه با انجمن

برون برکشیدند با زاد و بهر — که گاهشان بود بازار شهر

یکی رفت و پرسش گرفت از دگر — کز آن کاروان کی رسید این خبر

ز آشوب و غوغا و شور و خروش — بدان پاسخش بسته بد راه گوش

دو پوینده با چهرهٔ تیره فام — رسیدند و گفتارشان شد تمام

بنزدیک آن هر دو پیری نژند — همی رفت با دستواری بلند[1]

یکی با دگر گفت از آن بوم و بر — برو پیش شلمان بپرس این خبر

بشد آن یکی نزد آن پیر و گفت — که پیش تو پیدا بود این نهفت

من بازجو از آن مرز و بوم — کز ایران بود کاروان یا ز روم

چو آن پیرسر پرسش او شنفت — ز مژگان خود گرد بزدود و گفت

ز هفتاد و شش گوره نهصد هزار — جوال زر و سیم گردیده بار[2]

(۱) دستوار: عصا

(۲) گوره: [illegible] — جوال کیسه‌ای [illegible] از چرم [illegible] [illegible]

ز شهر نهاوند و آن بوم و بر — دگر بیش از این من ندارم خبر[1]

تو نیز این شگفتی بدان کز نخست — بدست من این کار باشد درست[2]

وگرنه ندیدی کس این را بخواب — بگفت این و مژگان او شد پر آب

اگر اشک چشمش ز پیری نبود — تو گفتی بگرید ز اندوه و دود

جوانی که از مردم چیره بود — بدکان نشسته بر او خیره بود[3]

بهنگام خود چشمکی زو نهفت — چو شلمان برفت آن پژوهنده گفت

شنیدی سخن‌های گوینده را — که پاسخ چه داد این دو پوینده را[4]

یکی گفتش آری همان موبد است — که از بیم زندان خسرو برست

دگر گفتش این پیر فرتوت زشت — بشهر سپاهان بد انگیز گشت

جهودیست و زیران [illegible] نژاد — بود نام شلمان ز شلمون بیاد[5]

دگر آهنی را که در کوره داشت — رها کرد و دم را بیکسو گذاشت[6]

(۱) نهاوند: [illegible]

(۲) [illegible]

(۳) [illegible]

بیامد بپرسید از او این که بود   جوانی که استاد آن پرده بود

بدو پاسخی داد و آهسته گفت   که هرکس شنید آن شگفتی نهفت

دگر هرچه پرسید از و مشتری   بسندان بزد پتک آهنگری

شتربان حُدی[1] خواند و آمد فراز   ز نخ نخ به دی دی زبان کرد باز[2]

دگر کودکی برهنه از پیش و پشت   دهان باز و یک لاشه کژدم بمشت[3]

که پیش از رسیدن کمی خورده بود   چو نزدیکتر شد فرو برد و زود

بدان نیمه گازی دگر زد درشت   جوید و مزید و بلیسید دست[4]

گروهی رجزخوان و ژولیده مو   بگفتار با یکدگر پویه پوی

ابوقُوقُو و جعفنه با یکدگر   برقصند نیز از زمین رهگذر[5]

پس این توده با کاروانی دراز   ببین برنشسته که گشتند باز

ز انبوه مردم زمین ناپدید   ز تنگی کسی جای جنبش ندید

(۱) حُدی: قسم آوازی که عرب برای شتر خواند. (۲) نخ نخ ... دی دی: هم صوت برای راندن شتر [illegible]

(۳) [illegible]

یکی کاروان شد پدید از میان   اسیران دلخسته با تازیان

سرافکنده و خوار و خونابه ریز   ز آهن همه دستشان بسته نیز

همه را برخساره پاشیده موی   زنان را بناخن خراشیده روی

یکی را تن از تازیانه کبود   دگر را ببر لای و گل جای خود[1]

بهر اشتری بسته زنجیر چند   بدان بر یکی چند کودک نژند

خروشان و نالان و گریان و زار   شتر با زبون گشته در زیر بار

بدان گنج و تاراج و آن انجمن   زهر سو نظاره کنان مرد و زن

چو فیروز لؤلؤ چنان بنگرید   دگر باره کینش بدل بر دمید

بهر کودکی کز برش برگذشت   بآشفته مویش بمالید دست

همی گفت عمّر روانم بسوخت   دلم را بکین خواستن برفروخت[2]

بدل گفت کای داور کردگار   تو این آرزوئی که دارم برآر

(۱) [illegible]

(۲) [illegible]

آسیائی که با باد میگردد

بسیجید بد آن کاروان را خرام | برفتن بنه پای فیروز رام
بدیوار آن رهگذر تکیه کرد | همی بود با خویشتن در نبرد
بسیجید فرامید سالارکیش | که تا بیند آن گنج و تالان خویش[1]
بدان رهگذر بارگی برفراشت | که لولو بدیواران تکیه داشت
چو نزدیک فیروز لولو رسید | بایستاد و نقشی بدو بنگرید
یکی بانگ برزد بدو کای غلام | که هستی چه خواهی؟ بدین سو خرام
بشد پیش او لولو کین پژوه | بدو خیره شد مهتر دین پژوه
پسر فاش گفتش تو لولوئی | درین رهگذر ایستاده توئی؟
بپاسخ چنین گفت فیروز راد | که آری منم از تو جویای داد
بدین تو هستم بسی در شگفت | بزودی رهی تازه خواهم گرفت

(۱) تالان: بمعنای [illegible] ... [illegible] اطلاق کرده اند

عزیزا گمان شد دل پیشرو | که خواهد پذیرفتن دین تو
بدان پاسخش شادمان گشت و گفت | ترا رستگاری شود نیز جفت
چه خوب است اگر دین پذیری ز من | ز دوزخ رهانی تن خویشتن
بدو گفت لولو زهی نابهوش | که دارد دل از بدگمانی خموش
نگاهی بدو کرد و گفت ای امیر | خردمند مردم بود دین پذیر
ولیکن بدان کاندرین رهگذار | نیاموزم آن دین که آید بکار
مگر تا شبی گاه بانگ خروس | برانگیزم از دانش خود فسوس
ببینم چگونه برآیم ز خویش | شتابم بنزدیک سالارکیش
بدانگه که پایم براه تو هست | نهم در برت رای خود هرچه هست[1]
بگیرم ز تو دین و ایمان و داد | که سالار دین هستی و مرد راد[2]
و رین آزمون بر نیاید ز من | زیان بر من آید ز کیش کهن

(۱) [illegible] رای [illegible] بمعنای [illegible] بیت [illegible] بمعنای دین و عقیده [illegible] بگیرم ز تو دین و ایمان هم بمعنای پذیرفتن دین است [illegible] بمعنای انتقام گرفتن و کشتن [illegible]

برایم هنرها ز من بیشمار — دریغ آنکه هستم چشم تو خوار

مرا گفتش اکنون که داری هنر — درخت امیدت بیارد ثمر

برو بهر من آسیائی بساز — بیا دانشش سازم تو را بی‌نیاز

دل لولو از گفتنش آمد بجوش — تو گفتی برفت از سرش نیز هوش

بپاسخ بدو گفت کای سرفراز — کنم زین شگفتی تو را بی‌نیاز

بگردونش چنان آوردم چرخ و باد — که ماند از آن داستانها بیاد[1]

بگفت این سخن را و شد رهسپار — بدین گوشه‌ها شد غم هشیار[2]

نگاهی بیاران خود کرد و گفت — که چیزی مرا شد پدید از نهفت

چه پندار شنید آنچه گفت این پلید — گمانم کزو بشنیدم نوید[3]

اگر من توانستمی با گمان — نتابنده‌ئی را رسانم زیان[4]

من این بدمنش گبر را کشتمی — زمین را بخون سنگ آغشتمی[5]

(۱) مسیره عنوان القلاب ابن جوزی. کتاب ابن اثیر. طبری (۲) گوشه: کنایه
۳ نوید: تهدید
۴ نتابنده: [illegible]
۵ گبر: [illegible]

همین تیره بختم که هستم کنون — بارزش سنگی هست برمن فزون[1]

مرا این نهانی نه دانست باز — دگرگونه با او سخن کرد ساز

بدو گفت زن پاسخ اکنون چه بود؟ — یکی دانش از تو شنیدم، چه بود؟

فراموش کردم چه بود آن شگفت! — بگفت این و اندیشه با خود گرفت

سپس گفت ها! یادم آمد کنون — شنیدم هنرها ز تو گونه‌گون

وز آنها یکی آنکه با خاک و خشت — بسازی یکی آسیا پیش گشت

که چرخش بگردد بنیروی باد — ندانم که بود این سخن کرد یاد؟

هنرها شمرد از تو با رنگ و زیب — که بود آنکه گفت این شگفتی؟ عجیب!

کنون باز برگو چه داری هنر — مگر تا نگوئی دروغ ای پسر!

جوابش چنین داد فیروز مرد — که از من برآید بسی کارکرد

که این آسیا زان همانا گیست — هنوز این ندانی که فیروز کیست

(۱) از سنگ دوری جستن، و تشبیه [illegible]

کس از پیروانان چو بشنید گفت | کسی را نبود آگهی از نهفت
سوی مسجد آمد غمآگین و شاد | بغرّش همی آسیا گفت و باد
تو گر دین شناسی مکن پیش کس | که یزدان برآرد ز کامت نفس
عمر در زمان شد بمسجد فرود | سر بدره های گران برگشود

ز دینار زر هر سری سی هزار

سپاهی که بودش سراسر نژاد | بران غارت و رهزنی برنشان[1]
ببخشید از آن پس همی بار بار | ز دینار زر هر سری سی هزار[2]
فراوان هدا گونه بود آن خراج | که با کیل و پیمانه بخشید باج[3]
بشهزادگان گونه برده داد | بدان تازیان سینه چرده داد[4]
بسیار آن بندیان را بسوخت | چو کالا بدان نیزه داران فروخت[5]
چو خورشید تابان بگشت از فراز | مدینه بشد از سیم و زر بی نیاز

[illegible]
(۱) [illegible]
(۲) [illegible]
(۳) [illegible]
[illegible]

بجا ماند و تازی و بد نژاد
جز این گونه گون بودن از روزگار | چه بیند خردمند آموزگار
اگر جای باران و برف و تگرگ | ببارد تش و آتش و ابر مرگ
که ماند فرو در جگرها نفس | نجنبد رگ مهر او بهر کس
اگر سال تو بگذرد از دویست | دو صد سال دیگر کجا با تو زیست
جز این خوی بدگوهری از سپهر | که بیجا کند کین و بیهوده مهر

بتورات نام عمر نیز هست ؟

بدانگه که شد آسمان سوگوار | بسوگاه خود شد عمر بی سپار
وز آن پس که در دشت و در کوه زیست | یکی پا بمزد و عمر گفت بیست
بدو یکی بانگ برزد ستم | ز دندان این سگ رها کن شکم
سگی گرد از پشت در اف اف | عمر دیده بردوخت از شکاف[1]

(۱) اف اف مانند غوغو اسم صوت برای [illegible] سگ

یکی پیر بنگ دید و یک پیره سر   که رویش سیه است و پشتش بهم

تنندی نگه کرد و نشناخت کیست   بدل گفت هنگام دیدار نیست

که پاسی ز شب رفته و هیچ کس   بدیدار من ننگرد [?] دسترس

بدان خیرگی زود بگشاد در   چو در باز شد بر زد شد پیره سر[1]

بنزدیک در چاله‌ئی کنده بود   ز لای و گل و هرچه آگنده بود

چو ان پیره سر شد بچاله نگون   ز بیمش سراسیمه شد رهنمون

بچابک از آن چاله‌اش بر کشید   تو گفتی فرو گشته دم در کشید

سر و چانه و ریش او از تکان   چنان چون کشف در هوای بکان

برویش نگه کرد سالار کیش   بر آنسر که بیگانه داند ز خویش

و بشناختش رهبر ان پرست   بدانست کو کعب احبار هست

بخندید و گفت ای سبکمغز بود   بگفتم که سنگ می شناسد جهود[3]

(۱) بر زد شدن بجای دیگر افتادن و تباه شدن و افتادن ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چه بودت که شبگیر کردی شتاب   بدیدار من آمدی گاه خواب

سوی لانه شد با عمر کعب پیر   همی برکشید از درونش نفیر

وزان پس که تخمی نفس تازه کرد   کتی کرد و چون خسته خمیازه کرد[1]

گل و لای و خاک از سر و ریش و روی   بانگشت بزدود و خارید موی

سپس جنبشی کرد و شد جابجای   سری برد از آن لانه اندرسرای

بانگشت پس کرد ابروی خویش   که بر چشم و مژگان او بود پیش

وزان پس بپیر بگشاد لب   بدو گفت بشتافتم گاه شب

اگر زحمتی بر تو بگذاشتم   یکی راز پنهان بتو داشتم

بپاسخ بدو گفت سالار کیش   که بر دل چه داری بیاور به پیش

اگر خواستی من زبانزد کنم   وگرنه نهان بر دل خود کنم

بدو پیره سر گفت آسان ببین   مرا زین نهان جز بر آسان مبین

(۱) کتی: حرکت سر و دست کردن برای رفع خستگی که در عامی کش و قوس گویند [illegible]
است. خمیازه نیز [illegible]
[illegible]

بسی باک ایدر چه گویم که چیست | بگفت این و مانند باران گریست

همی های های از دو دیده سرشک | بچهره فرو ریخت چون بید مشک

خداوند دین گشت بی تاب و گفت | مکن ناله پنهان مدار این نهفت

بانگشت خود کعب کاهن ز چشم[1] | بیفشرد اشک و نشان داد خشم

که با ریو و نیرنگش آغشته بود | فسون را بسیمای خود کشته بود

بدو گفت کای رهبر دین و داد | بگو تا کنم این نهان بر تو یاد

چه گویم ز بیداد این روزگار | که با خون کند نام یارانگار

بد و خوب گیتی شکار وی اند | زمانه نفیر است و مردم نی اند

رباطی بود با دو در این سرای | یکی را درنگ و یکی را ورای[2]

بپوید از در کشش ندیده نشاط | ندانی برآیند و رای از رباط

چو موسی و ایوب و اسحاق و هود | چو یعقوب و داود و اسباط و لود[3]

---

۱) کاهن = مُغ آیین یهودی که با نام [illegible] (کلان) [illegible] و ایرانیان [illegible] خاخام می نامیدند و زنان [illegible] می خوانند [illegible]

۲) رباط = کاروانسرا و درنگ = توقف [illegible] ۳) لود = لوط [illegible]

[illegible]

برفتند و کس جاودانه نماند | عمر ناگهان بانگ سختی براند

بپرخاش گفت آنچه گفتی بجای | به آهنگ آگاهی اکنون گرای!

مجنبان بامرز و افسانه ریش | که بیهوده گفتی ز اندازه بیش

چنین داد پاسخ بدو کعب پیر | که پرخاش بیهوده بر من مگیر

بموسی و بتورات و بشکوه پاک | بدل بر تو دارم بسی بیم و باک[1]

بکعب و بپای فرو ریخت اشک | تو گفتی بپلکش نهادست مشک[2]

عمر گفتش ای کاهن کینه کار | بگو و دست ازین چون و بازی بدار

بپرخاش او پاسخ آراست پیر | که بر من بالهام شد دستگیر

شبانگه که مندل[3] نهادم به پیش | شگفتی بسی دیدم از رای خویش

تو گفتی فلک با دلم بود جفت | که در گوش هوش من این راز گفت

ترا دیدم از پیش موسی و هود | گمانم ز یاران یکی با تو بود

بخاطر نیارم کنون کو که است | به پیش تو موسی بپا زیر دست

---

۱) تورات = [illegible] نام کتاب موسی است [illegible]

۲) پلک = [illegible] ۳) مندل = [illegible]

بهانی خویش دست گرفت | تو گویی بخواب آمدم این شگفت
ولیکن نبود آنچه دیدم بخواب | بتورات شد این آیه بر من خطاب
عمر برکشید از جگر باد سرد | بدین آگهی شد پر از بیم و درد
بنالید و گفت ای کتابی پرست | بتورات نام عمر نیز هست؟ (۱)
کلیمی چنین پاسخش کرد ساز | که نتوانم این راز خود کرد باز
بتورات رسم تو و خوی تست | بیابد بر آنکس که پیجوی تست
ولیکن ندیدم در آن نام تو | شنیدم بدینگونه انجام تو
که مانده سه روز دیگرت بس | که مرگ تو یابد بتو دسترس
بگفت این و برخاست از جای خویش | بگفتار او خیره سالار کیش
همه شب توان بود و نالان و زار | پر اندیشه از مرگ و فرجام کار
سپیده دم آمد بمسجد فراز | بیاران خود راز دل گفت باز

---

(۱) کتاب کامل، سیره عمر ابن الخطاب تألیف ابوالفرج ابن جوزی، تاریخ طبری

۲ سیره عمر تألیف ابن جوزی

۳ یاران اصحاب و مریدان مسلمین

بهر جا و هر گوشه و هر کنار | نگهبان فرستاد با پرسه دار

کوچه ام حمرا

پس پشت مسجد یکی راه بود | که سالار دین را گذرگاه بود
چو شب شد در آن کوچه تنگ و تار | پدید آمد از هر سوئی رهگذار
سگان گرد لاشی بغوغا و شور | یکی پیرزن بود با چشم کور
بدیوار آن کوچه بازید دست | همی رفت و هر چند گامی نشست
عمر نیز در رهگذر شد پدید | بخیره بدان پیرزن بنگرید
بشد پیش و آهسته دستش گرفت | ز کردار او همرهان در شگفت
زیاران او حفصه برگشت گفت | بدانسان که سالار ما را شنفت
مگر مردم او تا چه اندازه است | دل مرده با مهر او تازه است
دگر گفتش این مکرمت تازه نیست | نکو کاریش را هم اندازه نیست
بدانگه که پیغمبر اورا ستود | گمانم ز یاران آتش نیز بود

شنیدم که چه گفت آن خداوند رای | درست آن سخن من نیارم بجای
اقش ... آن روایت بیاد ورست | اقش در پس گوش خود برد دست
وزان پس که پاسی از آن شب گذشت | گذر با سراسر تهی شد ز گشت
ز یک کوچه ئی تنگ و این بیت تار | بدین ره دو پوینده را شد گذار
یکی با دگر گفت جغنه! بپوی | که با تو نبیند مرا راهجوی
اگر با تو بیند مرا پرسه کار | چه پاسخ دهی پیش آن نابکار
چه پاسخ دهی پیش آگاهجوی | که با هرمزان بوده ئی راهجوی
بدان کوچه ... خرا بگوش | بجائی که میعاد با بود دوش

یکی خنجری تیز و تار و دودم

بگفتار با جغنه بد نا بجوی | ز دیدار دوشینه فرجا بجوی
که پوینده ئی در گذر شد پدید | فرامید و نزدیک ایشان رسید

---

(۱) بیاد آوردن: شناختن ... بیاد آوردن و بیشتر در مورد آنچه دیدنی است بکار میرود
(۲) پرسه کار: گشتی ...
(۳) میعاد: جای وعده، وعده گاه — دوش: دیشب (۴) دوشینه: منسوب بدوش: دیشبی

بشد هرمزان پیش گفتش توئی | دلم گفته ان به که تو لولوئی
بدل گفتم این است و فیروز بخت | اگر بخت ما بخت پیروز هست
یکی برقی از چشم فیروز جست | بجا یک سوی آستین برد دست
همانگه زبان بر نیایش گشود | نیامی برآورد و تیغی سرود
که دیران نیام است و شمشیر نم | بزودی برآید برون از نیام
پس خنجری تیز و تار و دودم | برآورد و خود را برو کرد خم
دمش آبگون دسته اش چوب تیز | سرش چون دو الماس برنده تیز
دو تیغش از تیزش چون دو دندانه | دو چنگ نگارش برآرد دمار
یکی کوه را بس که سازد دو نیل | اگر دم زند دم زند زنده پیل
بدان دشنه چون هرمزان بنگرید | بشادی وی را دلش بر دمید
بدو گفت تو تو ببین: این ببین | چگونه برانگیختم بهر کین

---

(۱) پیروز: فاتح و غالب
(۲) تیز: ...

چگونه زند آب و آتش بهم / چگونه برآرد ز بدخواه دم

بدو بهروزان گفت زه[1] ! رام روز / ز خورشید بخت تو بادا فروز

دل دشمنت را از او باد بهر / ببینم بد و داده‌ای نیز زهر؟

چنین گفت فیروز کای ارجمند / چرا دور ماندم ز تو ماه چند؟

نهانی شب و روز کارم چه بود / چه خوب این فراموش کردی تو زود

بدان دشمنه باز او گو گرو گشت / توانائی ایزدان[2] با تو جفت

جهان آفرین با تو همراه باد / بجز جام کیفر تورا راه باد

هنرهای تو دانم از پیشتر / هنر کس ندیدست از این بیشتر

بکیفر شود نام تو داستان / زمانه بگردد بتو باستان

بدین سان که من بینم این دشمنا / که آب خود آتش زند تشنه را

نجنبد ز جا هر که نوشد از این / پناه تو بادا جهان آفرین

---

(۱) زه : آفرین . احسنت — رام روز : جمله ایست برای تحسین و ستایش کار دیگری ، و معنای آن خوش باش و شاد باش

(۲) ایزدان جمع ایزد یعنی فرشته ، و این کلمه را نباید با یزدان اشتباه کردن زیرا یزدان [illegible] نام خدا [illegible]

بدو داد ایرانیان را بگیر / جهاندار مزدا تورا دستگیر

دگر بر تو آید از ایدر زیان / زمانه نماند بکس جاودان

بدو کیفر خاک ایران بگیر / اگر چه برآید ز گامت نفیر

جوانمرد مردن به از زندگیست / اگر پیش بیگانه با بندگیست

سرائی که دشمن کند بارگاه / بگیتی مبادا بجز خاک راه

بدرود و وداع

بدو گفت لؤلؤ بجان بنده‌ام / شبی تا سپیده دمان زنده‌ام

ز بالین چو سر برگرفتی سحر / بگوشت تو خواهر رسید این خبر

بگفت این و با لابه دستش گرفت / ببوسید و گفت از تو دارم شگفت

که امشب چرا از سرت رفته خواب / بدو جان فیروز گفتی جواب

من اکنون کنم با تو بدرود خویش / نخواهم از این باید رنج تو بیش

تو روشن روانی و بادادوبخش / اگر با تو بد کرده باشم ببخش

ببندا و چشم از گناهم بپوش ... بدین خواهشی کز تو دارم بگوش

یکی دختری دارم ای سرفراز ... تو او را پدر باش و دورش مساز

که از مرگ من سخت یابد فسوس ... تو در پیش او کودک خود ببوس

بیا جفته ! بدرود[1] کن یار خویش ... دلم شادمان کن بدیدار خویش

بیا تا ببوسم گل روی تو ... ببویم من این عنبرین موی تو

که دیدار ما زود آمد بسر ... مگر واپسین در سرای دگر

بیا تا ببوسم تو را ست شاد ... که دیدار ما تا قیامت فتاد

بگفت این و رخسار او شد پر آب ... ز گفتار او جفته را گشت تاب

بزاری همی بوسه زد بر رخش ... بجز خون مژگان نبد پاسخش

ببدرود بد این بدان آن بدین ... که پوینده‌ئی شد پدید از کمین

چو او را نهانجوی خود یافتند ... گریزان از آن کوچه بشتافتند[2]

---

(۱) بدرود = وداع ، خدا حافظی

(۲) نهانجوی = جاسوس ، وارسی ، تفتیش

سرگذشت عشق گل با نگاد

کنون سرگذشتی کنم بر تو یاد ... که نامش بود عشق گل با نگاد

ندارد کس از رنج من آگهی ... که جانم ستوه است و دستم تهی

یکی لانه بیرون دروازه بود ... در آن مهوشی چون گل تازه بود

فرشته وش و دلکش و خوب و شنگ ... خوش اندام و خوشروی و خوش آب و رنگ

ستاره ، بهار ، آسمان ، آفتاب ... چمن ، لاله ، پروانه ، دریای آب

سپیده دمان ، جام می ، بانگ رود ... همه هیچ و او گوهر نابسود

ز نخجیر آهو بنزدیک شیر ... ز باران بچشم کشاورز پیر

بچشم جهان بهتر و تازه‌تر ... گل لاله اش نام و لؤلؤ پدر

در آن وقت شب هر کسی خفته بود ... مگر این پریرخ که آشفته بود

دو دیده پر از خون نظاره براه ... همی سوخت از درد و اندوه و آه

همی آه سوزان کشید از نهاد ... همی گفت شب رفت و شد بامداد



گل لاله دختر بیوراز فیروز

نیامد، چه شد، در کجا ماند؟ آه / بدو بر کجا می توان برد راه؟

نه بدرود کردم نه دیدم رخش / همه دل نهادم بدین پاسخش

که گفت آیم و باز بینم رفت / بدین سان چه بود این چه پاسخت؟

همی گفت و مانند باران گریست / بنزدیک در رفت و لختی بزیست

نگاهش گهی خیره، گه پشت / بدینگونه چندی بدو برگذشت[1][2]

بهامون یکی شد پدید از فراز / شد از دیدنش چهره لاله باز

نگه کرد و پوینده لؤلؤ نبود / سر لاله از خجلت آمد فرود

ز دیده ازو گشت گریان و شاد / بشد پیش و گفتش تویی ای نگاد!

یکی پور یل داشت سالار نوش / دل لاله از مهر او پر زجوش

پسر نیز چون بلبل از لاله مست / دل از بهر گل رفته بودش ز دست

برازنده و گرد و نامش نگاد / در آن شب ز دیدار گل کرد یاد[3]

---

(۱) خیره : حیران

(۲) ... تاریخ طبرستان ... گیلان ... [illegible] ... کلاته ... کوشاه



گل لاله دختر بونو فیروز

نیامد، چه شد، در کجا ماند؟ آه — بدو بر کجا می توان برد راه؟

نه بدرود کردم نه دیدم رخش — همه دل نهادم بدین پاسخش

گر گفت آیم و باز بینم رفت — بدین سان چه بود این چه پاسخت؟

همی گفت و مانند باران گریست — بتر زو دگر در رفت و تلخی بزیست

نگارش گهی خیره و گه پشت — بدینگونه چندی بدو برگذشت

به هامون یکی شد پدید از فراز — شد از دیدنش چهره لاله باز

گهرکرده و پوینده، لؤلؤ نبود — سر لاله از خجلت آمد فرود

ز دیده زدو گشت گریان و شاد — بشد پیش و گفتش تویی یکاد!

یکی چو پیل داشت سالار توش — دل لاله از مهر او پر ز جوش

پسر نیز چون بلبل از لاله مست — دل از بهر گل رفته بودش ز دست

پراننده و گرده دامش نگاه — وزان شب ز دیده از گل کرد یاد

---

۱۱۱ خیره : حیران

۱۱۲ ... گرده ... گماه

پسر پیش گل گشت و دادش جواب | که آری دلم را بشد صبر و تاب
ز شور تو شد خواب شیرین ز من | مخواه ای پری صبر دیرین ز من
پر آزرم شد گل ز گفتار اوی | بگشت وز چهره بپس کرد موی
بدو گفت با گرمی و شرم و مهر | که خاکی چه ارزد به پیش سپهر
پسر داد پاسخ تویی آفتاب | ز من ای فروغ جهان رخ متاب
اگر پور شاهم وگر پست و خوار | پرستنده هستم ترا ای نگار
چو بشنید لاله بزاری گریست | نگار جوان گفتش این گریه چیست؟
چنین پاسخش داد گل کای نگار | ز بسی نیم جز بروی تو شاد
تو پدرام و آرام جان منی | تو سودا و سود و زیان منی
بسی شاد و همدین بگفت توام | زهی بخت تابان که جفت توام(۱)
گرم زیچو لؤلؤ پدر شد ز دست | تو هستی مرا سرور و سرپرست

(۱) همدین: همکیش، [illegible] و پدرام: [illegible]

تو جای پدرهستی و مادرم | بگیتی که باشد به از شوهرم
وگر زانکه نپسندیم همسری | ز سر تفکنم تا قیامت سری(۱)
کنیزی کنم شاد دل پیش تو | بهاهنگ و همراه و هم کیش تو(۲)
نگار جوان داد پاسخ بدوی | [illegible] این سخن را مگوی
تو ای مهر تابان و من کهترم | بگیرم ز بالین مهرت سرم
تو روح مرا همچو آیینه‌ای | بچشمم به از روز آدینه‌ای(۳)
چو مهر تو باشد در آغوش من | شود رنج گیتی فراموش من
تو در بوستان امیدم بری | بچشمم ز چشم جهان برتری
بدیدار چه ناشاد باشی چه شاد | ترا بهتر از جان بداند نگار
بدین مهربانی گل از هم شگفت | نگار جوان رو بدو کرد و گفت
که لؤلؤئی از خانه بیرون جهید | بدو گفت گل چون شب آمد پدید

(۱) [illegible]
(۲) [illegible]
(۳) آدینه: [illegible]

ز آغاز شب تا کنون بر زدم | ندید از گلش رنگ بالین ستم

بگفتار او داد پاسخ گلاو | بدین در ز اندوه مکن هیچ یاد

که فیروز چابک تواند گریخت | گمان بد از دل بباید گسیخت

ز بخشنده گل شرمگین شد گلاو | وز آن پس که پوزش بدو کرد یاد

بشد پیش بگفت ای پریرخ بخند | لب غنچه را از گشودن مبند

بخند ای فرشته بخند ای پری | بجان خنده ات را منم مشتری

نگاه تو دارد بیک خنده اوج | میان دو بخشنده یک بوسه درج

بگفت این و بر گونه اش بوسه زد | بدینگونه با یار جانی سزد

بهولاد گفت ای نگارم گلاو | کنون از وصال توام مست شاد

بهولاد پاسخ گلاو جوان | ز بس نازنین هستی و مهربان

بهولاد گفت آسمان بیوفاست | دریغا زمانه نه بر کام ماست

گلاو جوان گفتش از کردگار | دلت را مکن ناامید ای نگار

بهولاد گفت آنچه بینم غم است | دلم را ز هجران بسی ماتم است

گلاو جوان گفتش ای لاله روی | سخن مرگ من از چه ای گوی

یکی پرده بر چشم گل از سرشک | فرو بست و پنهان شد از ژاله رشک

گلاو از نگاهش تهی شد ز تاب | غمی گشت و مژگان او شد پر آب

سپیده دمان از افق بر گرفت | زمین از فرشش رنگ شهپر گرفت

بزد ژاله بر چهره لاله بوس | چنانچون گلاو آن رخ نوعروس

که بوسید و بوئید و شد رهسپار | ز بهرود او لاله بگریست زار

قضا نام نرگس بقهر نوشت | روانش بیآرد چه خوب و چه زشت

نه جای دریغ است و افسوس و ریغ | که با کس نپاید سرای سپنج

خروشی برآمد که مردم نماز!

سحرگه برآمد چو بانگ خروس | زمان شد که در گردش آرد کوس (۱)

(۱) [illegible]

شب تیره لرزان شد از تیغ روز / هوا بود در چنگ ظلمت هنوز

که بانگ مؤذن برآمد ز بام / سوی مسجد آن توده را شد خرام (1)

پرستشگر آنگه گشت از گروه / پذیره شد آن تیره شب باشکوه

در آن شب که دربان پذیرفته بود / بمسجد بسی بینوا خفته بود

یکی نیز از آن خفتگان چون پلنگ / نهان زیر چهره بگسترده چنگ

ردا بر سر اندر نهالین خاک / نهاده سر و خفته بی بیم و باک (2)

چنانچون یکی خسته کز رنج روز / نجنبد ز جا تا برآید فروز

نه اندیشه بر دل نه بیم از رمه / نه خواب از سرش شد بدان همهمه

بدانگه که آمد بدینگونه خفت / بسی بودش اندیشه اندر نهفت

چو بادی که خیزد بهامون و دشت / شگفتی بسی در نهادش گذشت

ز روزی که او کودکی ساده بود / وز آن پس که چون سرو آزاده بود

یلی بود از ایرانیان در شمار / وز آن پس هنرپیشه و پیشه‌کار (3)

---

(1) مؤذن [illegible] آنکه برای مسلمانان اذان می‌گوید مردم را بنماز می‌خواند

(2) نهالین رختخواب و فرش خفتن

(3) هنرپیشه، صنعتگر و پیشه‌کار، کارگزار و آنکه هنرمندی دارد [illegible]

سپس از سواران نوآیین گذار / یکی جنگجو افسری مهره‌دار (1)

که با لشکر خسرو آمد بروم / وز آن پس که بود اندر آن مرز و بوم

بهران ازو چند سالی گذشت / همی تا زمان بر دگرگونه گشت

ز جنگ سپاهان با ایران و روم / دگرگونه شد کار آن مرز و بوم

برفت از میان تخت و دیهیم و بار / کران تا کران شد پر از سوگوار

بدست یکی شعبه او شد اسیر / برآورد گیتی ز کامش نفیر

سپس یادش آمد نبرد سپاه / بجائی که بد هرمزان نیکخواه

وز آن بدسرشتی که گردان بلیج / بدشمن بپیوست با فوج کیج

ز روزی که شد هرمزان تیره‌بخت / بآزادگان زندگی گشت سخت

همه شوش و اهواز و هم پارگان / نشانی شد از شهر آوارگان

ز جنبش ز کیفر ز پیمان شاه / ز تاراج و تالان تازی سپاه

ز خوب و بد و کین و بیداد و داد / وز آن عهد و پیمان همی کرد یاد

---

(1) مهره: علامت او و نشانه که نشان سربازی ایران بوده است در عصر ساسانی [illegible] پادشاهان و افسران در بیشتر [illegible] (ماه شده) یاد کرده [illegible] و نگارنده [illegible] که با ترجمه تاریخ حافظ [illegible] چاپ شده [illegible] یاد کرده‌ام.

وزان پس دژم گشت و بنالید نیز — که آمد بیادش گل لاله نیز

ز مژگان سرشکش نگون شد بخاک — پس دیده با آستین کرد پاک

چنان گریه کرد و آمد بهوش — بگفتا همی خونش آمد بجوش

بخود گفت نتوان گذشت از نهاد — چو لاله بسی نیز دارم بیاد

فراوان پدر مرده دیدم نژند — همه بسته با قفل و زنجیر و بند

ازین پس همه کودکان مستمند — نگهدار نام و نشان منند

بباید یکی روزگاری دراز — که فیروز خواهد شدن زنده باز

ستاید مرا هر که ایرانی است — دلش روشن از فر یزدانی است

بمن بگرود هر که دارد نژاد — دگر هر که بهبود او داد داد

بگفت این سخن با دل و سر نخفت — بسی بر نیامد که آسوده خفت

پسندیده گفتار و خداوند رای — که کوه از تکاپو بجنبد ز جای

چو جاهی بود ژرف واندر مغاک — ز کولاک و توفان چه بیم است و باک

که در آستین دشنه‌ئی داشت

خروشی برآمد که مردم نماز — گزارید و پرستش نیایش نیاز

بلا خفته: ای خفته برشو ز جای — سحر گشت سوی رستگاری گرای

بهر سو بسی خفته جنبیده و خاست — یکی کوژ کرد و یکی گشت راست

بآواز او برشد آن خفته نیز — که در آستین دشنه‌ئی داشت تیز

تکانی بخود داد و با چشم مست — نظر برگشود و نگه کرد و بست

یکی زآن میان نعره زد آخ گشت

چو پایان شب گشت و آغاز روز — هوا بود تاریک و روشن هنوز

دری بسته شد باز و از چپ و راست — صفی بسته شد ساز و بی کم و کاست

درآمد بمسجد عمر با نقیب — بدست چپش ابن عوف و نجیب

الفس از یمین شعبه از پشت سر — نگهبان نظاره بود از دو بر

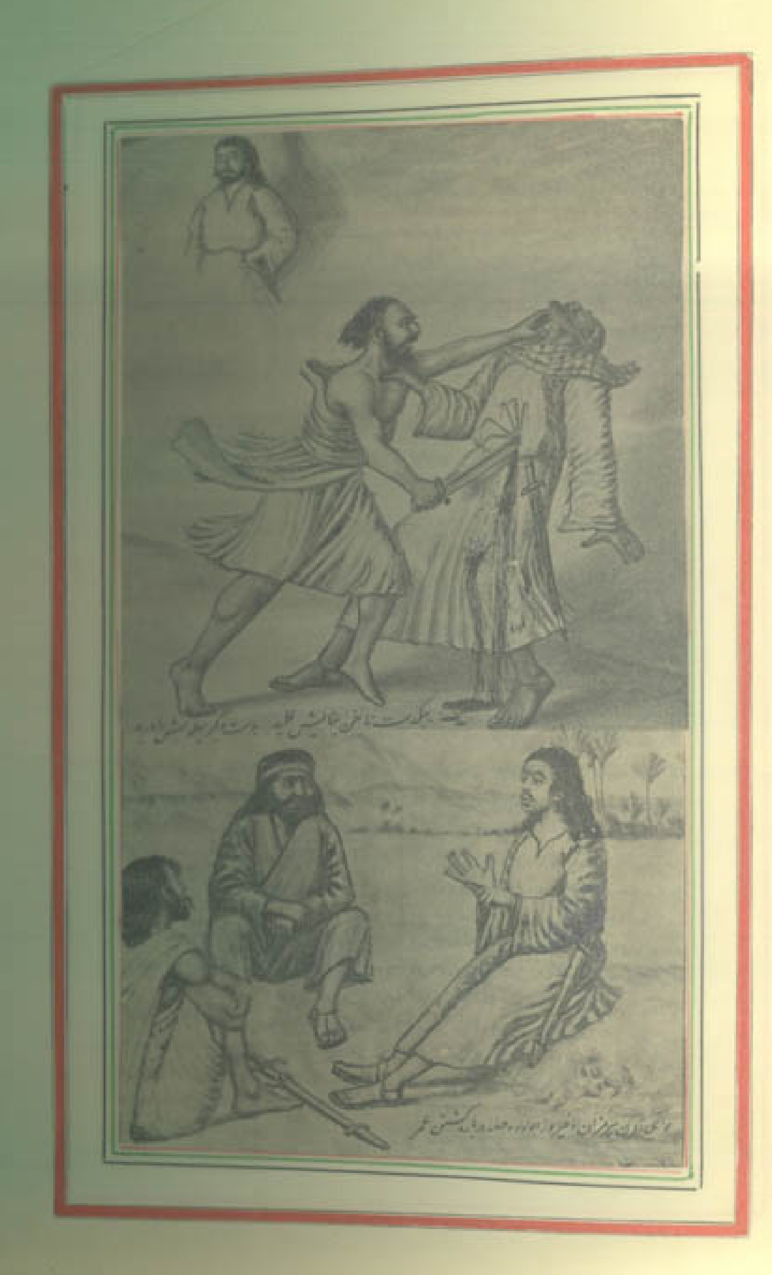
---

* (العوذ) (الشکات) حی علی الصلوة

** حی علی الفلاح!

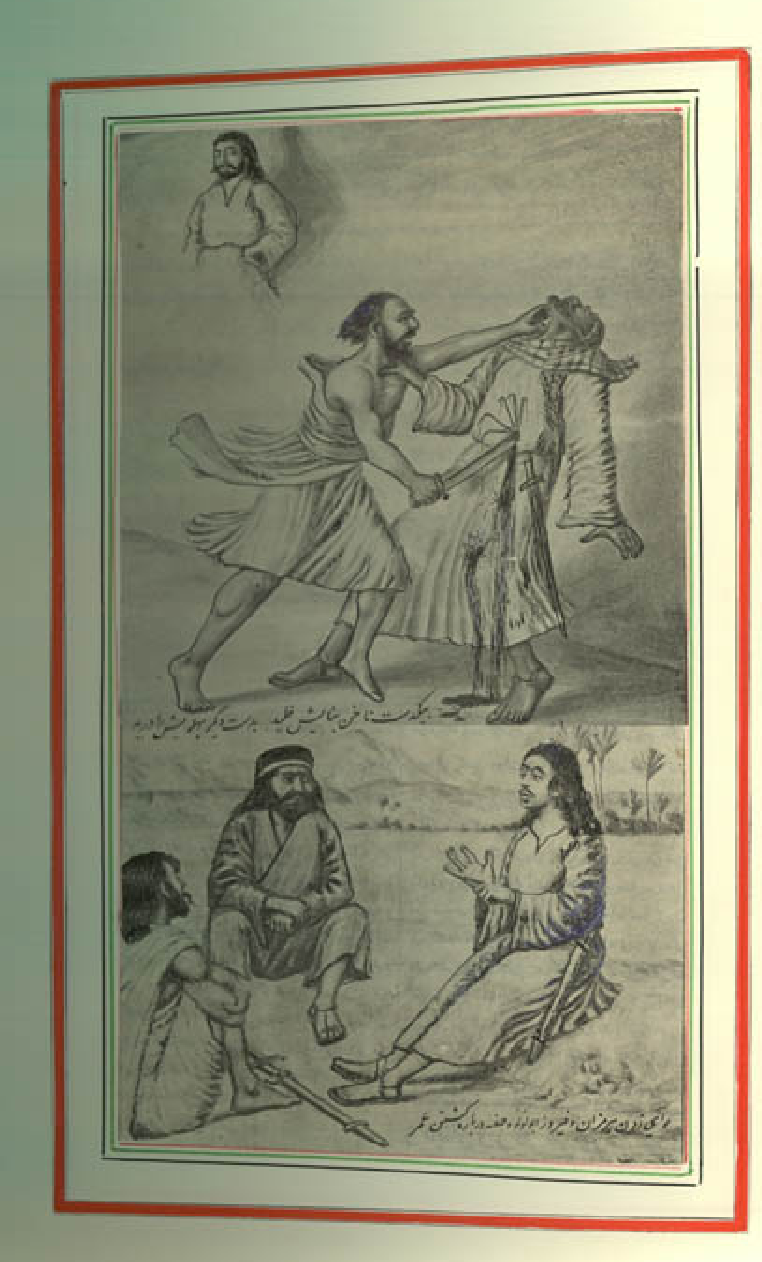
*** کوژ کردن کرو خم شدن [illegible]

[illegible] در مسجد بازی شد



یکی برتنش جامه‌ی سرخ و زرد	حریر و زری رنگ و هم رنگ درد[1]
سری موی‌کش زیر دستار زم	یکی تازیانه بچنگش ز چرم
پس آن خفتگان را همی از زمین	تکان داد فریاد سالار دین
همه خفتگان را سراسیمه ساخت	قضا و قدر در کمین کینه آخت[2]
پس آن خفته را بانگش آمد بگوش	که از دشنه بود آستینش بپوش
تکان خورد و جنبید و آماده گشت	بچشمش هوا رنگ سجاده گشت[3]
ز نیرو ز کیفر ز کین کرد یاد	بمغز اندرش آسیا گشت و باد
عمر سوی فیروز لؤلؤ چمید	یکی آتش از چشم کیفر دمید
ستم کینه شد کینه شد عزم و عزم	بپالید و راسخ بکین گشت و جزم
پس از عزم کین دشنه‌ی شد دودم	بزد برق و شد پاره با او ستم
سراسیمه پیروز پر کینه جست	بچابک سوی آستین برد دست
بیکدست ناخن بنافش خلید	بدست دگر پهلویش را درید[4]

[illegible]



یکی بر تنش جامهٔ سرخ و زرد — حریر و ندی رنگ و همرنگ درد[1]

سری موی نشش زبر دستار خم — یکی تازیانه بچنگش ز چرم

پس آن خفتگان را همی از زمین — تکان داد و فریاد سالار دین

همه خفتگان را سراسیمه ساخت — قضا و قدر در کمین کینه آخت[2]

پس آن خفته را بانگش آمد بگوش — که از دشنه بود آستینش بپوش

تکان خورد و جنبید و آماده گشت — بچشمش بوارنگ بیجاده گشت[3]

ز نیرو ز کینه ز کین کرد یاد — بمغز اندرش آسیا گشت و باد

هر سوی فیروز لؤلؤ چمید — یکی آتش از چشم کینه دمید

ستم کینه شد کینه شد عزم و حزم — بجالید و راسخ بکین گشت و جزم

پس آن عزم کین دشنه‌ای شد دو دم — بزد برق و شد پاره با او ستم

سراسیمه پیروز برکینه جست — بچابک سوی آستین برد دست

بیکدست ناخن بنایش خلید — بدست دگر پهلویش را درید[4]

[illegible]

عمر نعره زد دشنه از زیر ناف — برون گشت و در سینه اش شد غلاف

ز سینه به پهلو ز پهلو به پشت — یکی زان میان نعره زد آخ کشت

سراسیمه پرسید از عمرو [illegible] — انس گفت کی؟ کو؟ و چه شد؟ کشته گشت؟

عُبیده دو دید و ابوحفصه جست — مُغیره بزد دست بر پشت دست

بشد عوف و عثمان بدانسو دوید — هیاهو به هر سو همی شد مزید

بدان دشنه سالار تازی گداخت — مکافات بیداد خود را شناخت

بیفتاد و فیروز لؤلؤ بخشم — بناخن کشید از سرش تخم چشم

غریو بکوش و بگیر و ببند — ز محراب و صحن و سرا شد بلند

شُعیب و کُلیب و زُبیر و عُبید — ابوحفصه و ابن عباس و زید

انس عروه عتّاب ثابت بیا — دگر هرکه زان توده بد بدخواه

بر او حمله بردند و لؤلؤ چو مست — همان دشنه چون برق سوزان بدست

یکی را ببر زد یکی را بسر — دگر را درید از بغل تا کمر

یکی واژگون شد یکی گفت وای — دگر را همان دشنه در شد بنای[1]

بگرد پزشک آن سر مرد نیو — دهان بود و آن تازیان در غریو

بسی بر نیامد که هر کس گریخت — کُلیب از روان صبر و تابش گسیخت

یکی بر کشید از میان تیغ تیز — که جوید از آن ببر غژمان ستیز

هم اندر زمان مرد جنگی رسید — بزد دشنه و پهلویش را درید[2]

انس گفت کیش گمان گشته نیز — دگر گفت از او بر نیاید ستیز

دگر گفت آوخ که اشتر فتاد — دگر گفت بگریزد این بدنژاد

ز در گشت و تا بنگری جسته است — یکی گفت مسجد درش بسته است

دگر گفت دین در گریزد بکوش — ابولاله گشت و گفتش بهوش

بزد خنجر تیز و شد کشته زید — غریوی برآمد دمان از عبید

که مردم! خداوند دین کشته شد — بخونش پزشک آغشته شد

(۱) نای: گلو

(۲) طبری، مورخین نوشته اند که فیروز ابولؤلؤ عمر را با هفت ضربه ...

وز آن پس گرفت از میان نهفتم — انس گفت ای مؤمنین! ما همه
همه خیره وایم و همه پرشگفت — که این بدمنش جان ما را گرفت
همی تا بدین گونه آمد بجنگ — ولیکن چه؟ یک لاشه مانند سنگ
نه دم از نهادش برآید نه دود — همی از جگر خون فشاند چو رود
بگو کشته فیروزه با تیغ تیز — روان را به دوزخ فرستاده نیز
یکی گفتش اکنون که مرد این پلید — بسوزد لاشه اش را با آتش پلید
دگر گفتش آماده شو زود زود — انس نیز آمد ز منبر فرود
پس آن لاشه را برکشیدند خوار — بهامون شدند آن گروه رهسپار

آن سیاهی حفص بود

کنون بشنو این داستان عجیب — مترس از نبرد و بترس از فریب
یکی بود از آن تازیان بن عُمر — بد اندیش و خونخواره و خیره‌سر
سخن چین و بدبین و جویای کین — ابو حفص فرزند سالار دین
چو از مسجد آن بدکنش شد برون — سرش خیره گردید و خشمش فزون
چرا؟ زانکه دید آن گذرگاه دوش — در آن جشن گه گشت سالار شوش
که به با همان برده فیروز نیز — دلش بدگمان شد سرش پر ستیز
خلیفه بخود در گذر ایستاد — وزان پرسه فحشی بدل کرد یاد
بشد دشمنی را که فیروز مرد — بدان جسته بود از بزرگان نبرد
عمر را و خود را بدان کشته بود — بخون پدران نیز آغشته بود
گرفت و سوی هرمزان شد دمان — نگر تا چه آمد از آن بدگمان

اسب ابرش (۱)

چو از پیش گل رهسپر شد کلاد — نشان گشته بود از افق بامداد
وزان پس که شب رفت درخشنده مهر — فروزنده گردید و بنمود چهر
بیابان شد از پرتوش چو باغ — چو بیجاده شد کوه و هامون و راغ (۲)

(۱) ابرش: اسب خال‌دار
(۲) بیجاده: یاقوت رنگ مانند

بکاشانه آمد جوان بی خبر | دلش پیش گل چشمش از ژاله تر
پس چون یکی خفته برشد ز جای | ز کاشانه بیرون شد اندر سرای
سر و روی خود شست از خاک و گرد | تکانید خود را و پاکیزه کرد
وزان پس بیامد سوی هرمزان | یکی انجمن دید از ایرانیان
نسا، ابن شیرین، خدیشی، جیان | دگر هر که بود از نژاد مهان
چو نفتی بگفتارشان داد گوش | ز بیرون غریوی رسیدش بگوش
خروشی برآمد در آن رهگذر | وزان پس یکی کو به بوزرد بد
تو گفتی که آن در ز جا کنده شد | بدان کو به دل ها پراکنده شد
از آن بد منش هرمزان بی خبر | نهاد انجمن را و شد پیش در
به دو حفص گفت ای پسندیده رای | یکی خوارشم را بیاور بجای
برون آی و با من دمان شو به دشت | نشانت دهم من یکی اسب وشت(۱)
که بالا بلند است و لاغر میان | مگر سود از آن برده ام یا زیان

(۱) وشت : اسب زیبا و بازگر

پذیرفت ازو هرمزان پور رنگ | برفت از سرش هوش و پند و ارنگ(۱)
نگر تا چه گفت آن نکوشیوار چین | که نادان نجوید مگر رسم کین
کنون اسب آرش بران سوی دشت | نگر تا چه خواهد بدن سرگذشت

شد هرمزان کشته نیز

چو از چرخ گردنده آتش دمید | سوی نیمروز اسب گردون چمید(۲)
سواری پدید آمد از پشت سور | یکی پهنه برشد ز دروازه دور(۳)
ز پشت تکاور دمان شد فرود | ز یال و برش گرد هامون زدود
پس حفصه با هرمزان پویه پوی | بدان اسب تازش برنهاد روی
چو نزدیک شد حفصه گفت ای غلام | سوی هرمزان با ستورت خرام
برآمد همان نیزه ور برسمند | بزد تیز تک پیش او گام چند
بدو هرمزان گفت نیکی بتاز | بتاز و بتک بازگرد از فراز

(۱) ارنگ : زیرکی و هوش
(۲) نیمروز : ظهر - چمیدن : گام زدن - کامیدن
(۳) سور : حصار دور شهر

سوار از بر اسپش راند و برگشت باز | فریبی دیگر بدنش کرد ساز
بر هرمزان رفت و گفت این سخن | که خنگ است و برزست و بالابلند
اگر بگذرد از سرش سال بیست | مرا از خریدن سزد بازگشت
بشد هرمزان پیش آن خنگ بود | چو روز نشستش سرانجام گشت کور
بپالیش گرد گرد و بگشش گرفت | ز نیرنگ خود بدکنش در شگفت
نشست از بر خنگ و بس و تاخت | کشید از میان تیغ بیداد و آخت
بزد خنجری بر تهیگاه اوی | که آن نامور اندر آمد بروی
پس آن باره نرم کرد و با نعل سخت | بکوبید بر مغز آن تیره بخت
بنامردی کشتش آن بدسرشت | کسی زین نشان تخم کیفر نکشت
بفرجام شد هرمزان کشته نیز | ز تقدیر خود کس نیارد گریز
زمانه نه بد می شناسد نه خوب | اگر می توانی در کین مکوب

۱) [illegible]
۲) [illegible]

یکی راکه شد بخت پیروز جفت | خدائی که آن بخت با او بگفت
بدو گفت اگر چیره گشتی مناز | که تاریک و خیره شوم بر تو باز
فرومایه خونی چو این کینه ساخت | بجوان نشسته بسوی جفته تاخت

جفته با مریم

چو جفته در آن شب از آن کوه جست | گمان کرده بود از پژوهیده درست
مگر آنکه دانست کو را بدید | دمان و دوان سوی خانه دوید
که بودن سپاهی ندانست نیز | همی بود با خویشتن در ستیز
همه شب نه بیدار و نه خفته بود | پریشان و پژمان و آشفته بود
روانرا چو در چنگ اندیشه دید | بجستش کی روز بدیشه پدید
زنی خوب و پاک و هنرمند داشت | وزان زن دو پاکیزه فرزند داشت
چو زن شوهرش را دل افسرده دید | بدو بدگمان گشت پرسش چه دید

۱) خونی : اتاق کشنده .
۲) پژوهیده : جستجو کرده ، وارسی

بشد پیش و گفت ای خداوندگار / کجا رفته بودی؟ چرائی فگار؟
بدو گفت جفته بدم میهمان / گمانم که هستی بدل بدگمان
بسی خسته هستم کزان بزم و سور / بتندی بپیموده‌ام راه دور
بدو گفت مریم بآهنگ سرد / که این خستگی نیز ماند بدرد
کسی را که رفتن کند خسته نیز / نباشد غمگین و دلبسته نیز
اگر پایت آزرده از خستگیست / دلت خسته از رنج و اندوه کیست
که چون لاله چشمت بود خونفشان / دهد رنگ رخساره از دل نشان
تو ای جفته پنهان مکن این فروغ / سخن خود نماید که هستم دروغ
اگر بدگمان هستی از جفت خویش / بپوشی ز همراز خود گفت خویش
نیرزد چنین همسری با پشیز / دریغ از من و صد دریغ از تو نیز
چو جفته شنید این نکوهش ز زن / بدو گفت بیغاره بر من مزن
مرنج از من ای جفت پاکیزه خوی / بتندی بدو گفت زن پس بگوی

بدو گفت جفته نباید ز دوست / نهان کرد مغز سخن را بپوست
بویژه که جفتت پاکیزه خوی / سخن با زبان گر نباشد بگوی
نهانی یکایک بدو باز گفت / در آن گفته مریم چو از وی شنفت
بلرزید و خیره دهان برگشاد / وزان پس بپاسخ چنین کرد یاد
تو اکنون هم آواره بودن مکوش / رخ بیم و اندیشه کردن بپوش[1]
بچهره مزن زین نکاهش نشان / بترس از سپاهان آدمکشان
چو سودا بود جنگ و سرمایه کین / بود سود سودای ناپخته این
نزاید بکس رنج و اندوه و درد / خردمند مردم نجوید نبرد
نخست ار که شایسته آن کین بود / بآئین عیسی نه خود این بود
که دست تو [illegible] بکیفر دراز / بپوشی ز همراز خود نیز راز
اگر روز محشر ندانی مرنج / چه پاسخ دهی چون بپرسد برنج

(۱) [illegible]
[illegible]

مگر او بگفت که باید مپوی	اگر بدکنه با تو کس کین مجوی
وگر رفت بار آزمایه ستیز	بهفتم ببخشش آن گنه را تو نیز
ور ایدون رسد بار هفتم بهشت	من از آن گنه باز خواهم گذشت
کنون آنچه کردی چه ماند بدین	که گفت چنین رخ بتابی ز دین
دوم گیرم از سر شدت های و هوش	وزان بیهشی گفت آمد بجوش
گریچی نشستن بدت در سرای	چرا درگذر ساز تدبیر و رای(۱)
مگر آنکه از خویش و فرزند و جفت	ترا راز دل نیز باید نهفت
دیگر را رسد هر که باشد بگوش	زهی راز پنهان زهی رای و هوش
کنون نیز ازین رنج و تیمار و دود	نخستین خردمند فرزانه سود
بداد او باید پناهیده و بس	گرایش سوی چاره باید و بس
چو جفته بدینگونه پاسخ شنفت	ز گفتار مریم برآشفت و گفت
که این ها که گفتی نباشد ز رای	که گفتت که باشی مرا رهنمای

(۱) گریچ = خانهٔ کوچک، حقیر، ...

نه دین در میان بود و نه داد و کیش	نه رستم پشیمان ز کردار خویش
نه پند از بیران نهادم ز داد	بیهوده نتوان سخن کرد یاد
ور از دین خود گشته ام با تو نیست	چه دانی تو کردار بایسته چیست
نه فرزانه هستی نه زر نه کیش	نه رهبان نه موبد نه سالار کیش(۱)
که یازی بشمشیر دین سرزنش	ندانی که بود آنچه کردم منش(۲)
دو نه دوشش و یک کلمی چو کعب	گذشتند ازین راه دشوار و صعب
اگر من بگردم بگو جز فسوس	چه ماندی بجا [illegible](۳)
بپرخاش این گفت و برشد ز جای	بدو خیره ماند آن زن پارسای
وزان پس چه شد شب بپایان رسید	ستاره شد از روشنی ناپدید

جفته را با دو کودکش سر برید

سپهر از نهان دشنهٔ زرفشان	برآورد و شد روز روشن نشان
بدانگه که چشم جهان سو گرفت	ستم دست یازید و نیرو گرفت

(۱) فرزانه = [illegible]
[illegible]

خروشی برآمد از آن رهگذر | گروهی شکسته از آن خانه در
گروهی چو دیوانگان تاختند | در آن کلبه آتش بپا ساختند
بشد مریم از هوش و از خود برست | بلا آمد و چشم او را ببست
سوی جغد شد حفص با خورش | همی خواست تا بر زند بر سرش
دو کودک که بد جغد را پیش چشم | بکشو براند آن ستمگر بخشم
بشد کز پدرشان برآرد دمار | دویدند و جستند ازو زینهار
بلا به یکی دامنش را گرفت | دگر را ه پیراهنش را گرفت
چه کرد آن ستمگر؟ چه را نهاد | کشید از میان تیغ و بازو گشاد
بپیش انجمن جغد را دست و پای | قیامت پدید آمد اندر سرای
نهاد از بر چشم خود جغد دست | پس آن سنگدل حفص از خیم پست
دو فرزند او را بچون درکشید | بپیش پدر هر دو را سر برید(1)
اگر جغد خود چشم دیدن نداشت | چنان پیکری سر بریدن نداشت
که خود پیش از آن دم فرو برده بود | بدانگه که گشتش یکی مرده بود
سرش را برید و سوی لاله تاخت | نگر تا از آن شاخ لؤلؤ چه ساخت

(1) فتوح البلدان بلاذری

بود زندگی جای پرهیز و بیم | خوشا آنکه باشد نهادش سلیم

گل لاله دختر فیروز را آتش سر برد

چو از پیش گل رهسپر شد کلاه | گل از غم نخوابید تا بامداد
نوان بود و گریان و آشفته دل | گل چهره‌اش گشت همرنگ گل
چو بالای کین راست شد در سپهر | زمین گوه آتش شد از خشم مهر
ز بس چهره لاله را ژاله شست | بچشم اندرش خواب دوشینه رست
چنان چون گیاهی که خسپد بروز | فرو بسته شد چشم گل از فروز
بسی بر نیامد که پژمرده خفت | زمان در نگه بود و او در نهفت
گرت آگهی نبود از رنج و درد | همی روز و شب بگذرد بر تو زود
چو یک نیمه بگذشت از آن روز شوم | هوا شد چو آتش زمین شد چو موم
گل از رنج و اندوه دل خسته بود | که بیگانه خوابش آشفته بود
زمان خوی حفص ستمگر گرفت | بیابان خروشی چو تندر گرفت(1)

(1) تندر [illegible]

بدان لانه شد خفته بدسرشت — کسی زین نشان تخم کیفر نکشت

گل از هول جان جست و خنجر چو برق — فرو گشت و گل شد بخون نیز غرق

پدرکشته بود و پدرکشته تاخت — بخون پدر کین به نیکو بساخت

مکافات دشمن ز دفتر گرفت — سزاوار جانی بدین در شگفت(۱)

چو گیتی کند دشنه کینه تیز — مکافات لؤلؤ برد لاله نیز

بیان شورش ایرانیان و کشته شدن عثمان

کنون برکشم از میان ذوالفقار — برآرم ز خفض ستمگر دمار(۲)

نگر کان بلاجو چو دید از ستم — چگونه شد از تیغ کیفر دژم

چو شد کشته با تیغ کیفر عمر — دگرگونه شد کار آن بوم و بر

بزرگان آن توده گرد آمدند — برین رهبری آزمون برزدند

که زیشان بزرگی سزاوار کیست — بدلخواه آن توده کردار چیست

وزان پس که یکدل شدند آن سپاه — بعثمان عفان سپردند راه

(۱) مقتل عمر [illegible]

(۲) ذوالفقار نام شمشیر علی بن ابیطالب که [illegible] داشت

چو از سال هجری بشد چار و بیست — بدان جایگه بر همی کرد زیست

همی زهجرت بشد سی و چار — پس از سال ده گشت از روزگار

زمانه بکینش میان بست تنگ — سرانگاه او گشت میدان جنگ

وز آنپس نگر تا چه آمد پدید — ز کینی که آتش زبانه کشید

یکی بانشش بود از ایرانیان — خردمند و دانا و روشن روان

نژادش ز سیبوی بادرکام — مر اورا سبوی نهادند نام(۱)

بکیفر دو دوشش فروزنده بود — یکی آتشی تیز و سوزنده بود

بدانگه که شد کشته سالار شوش — بدل کین دیرینش آمد بجوش

بکیفر میان بست و آماده گشت — زمانه بهواخواه آزاده گشت

یکی انجمن کرد از ایرانیان — نهاد این نهانی سخن در میان

که باید ز عثمان تهی کرد جای — ز آئین این توده ببرید رای

علی را که روشن بود مهر و داد — بشایسته بر جای عثمان نهاد

(۱) و معرب این نام سبائی و ابن سبا

سخن پیش ایرانیان سخته بود (۱) — بسی گرم و دلچسب و پرداخته بود

بگفتار آن مرد ایران پرست — نهادند پیمان و پیوند و بست

سبائی چو تخمی بدین مایه کشت — بیامیخت با هم بسی خوب و زشت

یکی جنبشی شد در آن بوم و مرز — مدینه شد آکنده با کینه و ورز

بعثمان رسید این شگفتی خبر — که با او دگرگونه شد بوم و بر

کسان و پرستندگان را بخواند — همه هر یکی را بجائی نشاند

بهمه مهتری‌ها پراکنده کرد — ز هر سو بسی گوهر آکنده کرد

خورانید و پاشید و بخشید و داد — بیاران و خویشان و قوم و نژاد

فزاوان ز بیگانگان گشت نیز — وزین آتش کینشان گشت تیز

ز جنبش بشورش ز شورش بجنگ — زمانه بجنبش میان بست تنگ

بدی کرده فرجام بد شد پدید — ز خویشان خود نیز یاری ندید

بآغاز تاریک فرجام تار — بپیوست و کیفر شدش خواستار

---

(۱) سخته: سنجیده و خوب برآورده شده

سبائی سوی بصره و مصر سوز — فرستاد مردان با فر و زور

بایران و هر جا که سالار دین — برآورده بود از میان تیغ کین

کسان را فرستاده آماده ساخت — بهرگونه چاره و اندیشه تاخت

بیاری پدید آمد از هر سوئی — نشان داد هر کس ز خود نیروئی

روانها ز کردار عثمان نژند — زبانها بدشنام و نفرین بلند

چو کینه بدینگونه گشت استوار — سبائی سوی کوفه شد رهسپار

برانگیخت هر کس که بود از مهان — بگرد آشکار آنچه بد در نهان

ببصره شد و شورشی کرد ساز — وز آنجا سوی کوفه برگشت باز

ز کوفه پی تافت تا پیش نیل — برانگیخت هر سو بسی ژنده پیل

بشهر مدینه شد با سپاه — هم از بصره آمد بسی کینه خواه

هم از دشت پیمان هم از کوه نیز — پدید آمد از هر سوئی رستخیز

هم از تازیان هر که بد برکنار — بدان کینه پیوست و شد کارزار



سبئیه (ابن سبا)

چو بالای عثمان فرو شد ز بخت | حصاری بگردش کشیدند سخت
شب و روز محصور در بند زیست | رهی تا سرا اندرو روز بیست
فروزان شد آتش به در سرای | بجز کشتنش کس نداشت رای (1)
بهنگام که آتش بدو جان گرفت | شتابید و قرآن بدامان گرفت
ز شورش گران روز اوی بتافت | بشمشیر کین مغز او را شکافت
سر و روی و ریشش نهان شد بخون | همه ژاله شد بر رخش لاله گون
دگر زد به پهلوی او تیغ تیز | که قرآن بخونش شد آلوده نیز (2)
پس خیل مردم برو تاختند | بتاراج آن خانه پرداختند
شگفتی بسی دارد این روزگار | تو کین بر دل بینوایان مکار
چو عثمان گذشت از سپنجی سرای (3) | خرد بخت را پیش خود داد جای
که او مردی بود و آیین و داد | بنیروی او دین نوگشت شاد

(1) عقد الفرید ابن عبد ربه
(2) طبری - کامل ابن اثیر
(3) سپنجی = عاریتی



سبئیه (ابن سبا)

چو بالای عثمان فرو شد ز بخت | حصاری بگردش کشیدند سخت
شب و روز محصور و در بند زیست | بسی تا سر آمد برو روز بیست
فروزان شد آتش به در سرای | بجز کشتنش کس ندانست رای (۱)
به آنگه که آتش به در جای گرفت | شتابیده قرآن به دامان گرفت
ز شورشگران دو تنی بتاخت | بشمشیر کین مغز او را گداخت
سر و روی و ریشش نشان شد بخون | بدو ژاله شد بر رخش لاله‌گون
دگر زد به پهلوی او تیغ تیز | که قرآن بخونش شد آلوده نیز
پس خیل مردم برو تاختند | بتاراج آن خانه پرداختند
شگفتی بسی دارد این روزگار | تو کین بر دل بینوایان مکار
چو عثمان گذشت از سپنجی سرای | علی تخت را پیش خود داد جای
گرا مردی بوده آئین و داد | بنیروی او دین نو گشت شاد

(۱) طبقات الکبری ابن سعد
(۲) طبری - کامل ابن اثیر
(۳) [illegible]

علی

پذیرفته شد خواهش خرد و مه — خرد بخت نو دید و دین روزبه

ز بیداد پرداخته شد جای داد — سر روزگار از خرد کرد یاد

بهشت برین را زمین گشت جای — فرشته بشادی نوازید نای

گزیده شد آن کس که فرزانه بود — بدان توده گفتی چو بیگانه بود

کسی مهر رخشنده در شب ندید — مگر تا کنم این شگفتی پدید

جهانی که در کشور فرخ سرشت — بطومار دین نام پاکان نوشت[1]

همه توده و دودمان را بخواند — فراوان سخن پیش ایشان براند

ز آئین نو گفت و از کردگار — و از آن دین که مردم شود رستگار

از آن توده و دودهٔ خویش کس — پذیرفتن دین خود خواست پس

نپذرفت دینش کسی زان گروه — از آن بت پرستان غارت پژوه

گرایش بدینش نیاورد کس — نه کهتر نه مهتر نه بیکس نه مس[2]

(۱) طومار ۲ مس: [illegible]

یکی خشمگین شد یکی پر فسوس — دگر بر پیش اهرمن داد بوس

دگر شد ز گفتار او در شگفت — دگر کین او را بدل برگرفت

ابوجهل با طعنه بگشاد لب — بدشنام بگشت زو بولهب

تا زو نیش هر کس اندیشه کرد — بدل ها همه کین او ریشه کرد

پیمبر نکرد آزمایش بخشم — ز بیداد ایشان بپوشید چشم

سخن تازه کرد و پژوهنده خواست — میان همان کودکی گشت راست

توانا و با هوش و با داد و مهر — درخشنده چشم و فروزنده چهر[1]

سراسر بدل راست گفتار دوست — چو مغزی که بیرون برآید ز پوست

برآمد از آن جمع و گفت ای رسول — من این دین تو کرده خواهم قبول

پرستش کنم کردگار ترا — نمایش دهم جان نثار ترا

اگر کودکم نیک دانم وفا — گرفتش در آغوش خود مصطفا[2]

بپیغاره آن توده بگشاد لب — یکی خنده برخاست از بولهب[3]

(۱) مسعودی

۲ مصطفی: نام پیغمبر اسلام یا یکی از القاب او ۳ پیغاره: سرزنش — بولهب: عم محمد پیغمبر اسلام که در قرآن نام او به بدی یاد شده است

زبان با گوهرش بیا بود و گفت | مگر دین او گوهری راست جفت
بسی برنیامد که یزدان پاک | نهالی که روشیده بود از مغاک
برومند و سرسبز و پرمایه کرد | جهان را بدو زیب و پیرایه کرد
نکوهنده بر خود نکوهش گرفت | بسی برنیامد پژوهش گرفت
تو خواهی بدانی چه بودش سرشت | مگر در میان دوزخی را بهشت
شگفت این نبود از جهاندار پاک | مگر گل ندیدی بروید ز خاک
زمان نیز اگر رخ بتابد ز روز | بشبگون کند تیره رخسار روز
نباید از او برگرفت این گواه | که شب را کند گاه روشن بماه
مهی بود و پیرامنش تیره بود | بنیروی او چشم به خیره بود
چگونه بگل بگرد خار و خس | ندیدستش جز اینگونه زان توده کس
بجز آنکه [illegible] باشد بسی خوار و زشت | چه خواهد بدان شوره در کشت
که بود او مگر تا بگویم که بود | جهان را شگفتی بدو از چه بود؟

نشان از خدا بود و عنوان داد | خرد پرورش از خود نه از نژاد
جوانمرد و راد و دانشمند و گرد | تهیدست و پرزور و بی دستبرد
پر آزرم و کم گوی و پرکار و گرم | سخن سنج و شیرین و شیوا و نرم
ز نیرنگ بیزار و دور از فریب | بنزدیک او خوی مردم غریب
دل شاعر و مغز فرزانه داشت | بدان توده سیمای بیگانه داشت
همه هرچه پیش آمدش درد بود | زمانه بدو ناجوانمرد بود
سپاه سلمان بزد غوطه در | بشبگیر برد او گرسنه بسر
جهان را رها کرد و جان راستور | ز هستی ورا جز روانی نبود
ز رنج بده کاری آزار برد | روانی که بودش بیازار برد[۱]
اگر برکشید از جگر باد سرد | نکرد ایچ شکوه ز اندوه و درد
نکوکار و وارسته و گوشه گیر | سخن گفتنش نغز و دانش پذیر
فروتن بگفتار و کنش اپرمنش | زبانش زبون از تبه و سرزنش

(۱) این اثیر

خداکاره و سرباز و مردم نواز / شکیبا و غمگین و خندان و باز
مددکار درویش و درماندگان / ز دیدارشان اشک او شد روان
چگونه که عاشق ز دیدار دوست / روانش ز شادی نگنجد بپوست
برانگونه درویش و رنجور و زار / نظاره ببالای او در گذار
گر او دوست بود او بجان داشت مهر / وگر بدگمان شد بتابید چهر
بپیچید از آن کس که بیزار بود / چو بیزار بود او بی آزار بود
سراپاشان از جهاندار پاک / دلش را نبود از کسی بیم و باک
نگفتی سخن تا ندیدی بجای / نگفتی کسی را بجز رهنمای
چو چیزی بپرسید از وی خبر / نهادش بسر جای پاسخ گهر
فزون داشت دانش ز دیگر زنان / تو این داستان را گزافه مدان
سخن های او را همه بازجوی / نیابی یک چند بیش و چون گل بوی
نگر تا چگونه رهاید ترا / ره داد و دانش فزاید ترا

نشانت دهد فره ایزدی / بیاموزدت دانش و بخردی
گرش اندکی چون من آری بجای / کسی را بجز او نشمری رهنمای
علی را کسی کی تواند شناخت / اگرچه خرد تیز تک کرد و تاخت
که او را منش از خرد برترست / نگاه تو تاریک و او اخترست
اگر فر یزدان توانی ستود / روان را و دل را بپاکی فزود
بدانگه بیابی بدو راه راست / چه بی دانشی باشدت کم و کاست
کسی را گرامی شمارد پذیر / که بپذیرد این رای دانش پذیر
روان را کند پیرو راه اوی / نتابد ز راه دگر نیز روی
نجوید بجز مهر و فرزانگی / بیابد نشان زو بردانگی
نباشد هواخواه و خودبین و مست / نوازد هر آنکس بود زیردست
رسد بر گنه کار و بر بیگناه / فزونی نگیرد بگردون جاه
که گیتی نماند بکس پایدار / چه بی مایه باشی چه سرمایه دار

به آنگه که یاری کند با تو بخت
مگر تا نباشی ستمکار و سخت

سرت را مکش بر زمان برفراز
بدرویش بنگر که دارد نیاز

مکافات به جای کردار نیک
مکن تا بماند ز تو مرده ریگ

خونی مرتدان حفص چلاگریش[*]

کنون ای خردمند بیدار مغز
نگر تا چه خوانی ز گفتار نغز

به هنگه که آن انجمن با علی
نهادند پیمان بروشندلی

میانشان بسی بدکنش بود نیز
نکوهیده و بدکنش بود نیز

جهاندار بیدار با رای و داد
بدان عهد و پیمان نبود ایچ شاد

بفرجام ایشان بسی خیره بود
دلش روشن و اخترش تیره بود

بدان رای روشن که بودش نغز
ندید ایچ ازان توده فرجام نغز

چو ناچار شد با دلی پر ز رنج
پذیرفت از ایشان پس از روز رنج

[*] ... خونی = قاتل

چوان پیشوائی بدو یافت زیب
برآمد ازان توده شور و فریب

بدان سود خود یافتندی زیان
بکینش ببستند یکسر میان

که اول بپا خواهد و جای آز
بسی بر نیاید که گردند باز

و دیگر که هر کس بی آزار بود
بدان کس جهاندار نو یار بود

هر آنکس که تخم بدی نیز کشت
بدو چهره بخت خود دید زشت

ندیدند بهره ازو تازیان
بکینش ببستند یکسر میان

یکی چون زبیر و یکی طلحه بود
دگر بن عُمَر بود و بوطلحه بود

دگر بود از ایشان همان حفص شوم
بفریاد ازان بدکنش مرز و بوم

چه لادر چه جفنه چو سالار شوش
برآورده بود از نیاکان خروش

بدانگه که آگه شد آن بدسرشت
که بینند مکافات کردار زشت

که با مرزبان بدگمان گشته بود
بنیرنگ خود چند تن کشته بود

بدانگه که آگه شد آن بدکنش
که بادافره بینند از آن کنش

پژوهنده و پویا و پیچوی راست | بهر کوی و برزن همی پای خاست

چو دانست کز وی نشاید گذشت | نهان شد بکاشانه تا روز هشت

وزان پس بشبگیر از آنجا گریخت | بجان رشته تابش از هم گسیخت

زبیر و عبیده و دگر سرکشان | همه با هم و یکدل و یک نشان

ز پیمان گسستند با طلحه نیز | بجستند پیمان هم بر ستیز

دگر دخت بوبکر و جفت نبی | پرنجیده چون تیغ نخشبی

همان دشمن حق، پی داوجوی | بدین سان زمان جست و بنهاد روی

سوی بصره کینه سپردند راه | همه خونی و جنگی و کینه خواه

هم از یثرب آمد سپاهی برون | یکی اشتر و شیردل رهنمون

نخست اندر سالار یاری وداد | سپرد آن سپه را بدان مرد راد

وزان پس سپاهی دگر کرد ساز | سوی بصره با لشکر آمد فراز

بپیکار با او نهادند گام | ز مکه ز بصره ز کوفه ز شام

شکست تازیان

چو روز دگر شد سپاه از دو سوی | بآوردگه بر نهادند روی

میان ها بکین بسته شد بیدرنگ | دو صف ساخته شد بمیدان جنگ

برآمد غریو از نشیب و فراز | بکشتار شد دست گردان دراز

سنان برگرفتند و کین ساختند | دو لشکر سوی یکدگر تاختند

برآمد همی تشش ز زنگار تیغ | ز بس گرد، هامون بپیوست میغ[1]

زمین شد ز باران خون نهروان | ز هر سو همی نهر خون شد روان

فراوان ز هر دو سپه کشته گشت | ز بس خسته پیدا نبد خاک دشت

زبیر از همان آز خود بهره یافت | سپاهش گریزان از آن جا بتافت

بجا تنگ او طلحه شد خسته نیز | کسی شاد دل برنگشت از ستیز[2]

سراسر ز کین روی برتافتند | پراکنده و خسته بشتافتند

---

(۱) تشش: برق و در فارسی اتشه گویند. میغ: ابر

(۲) خسته: زخمی و افگار [illegible] و استعارت خسته گویند [illegible] خسته خانه نام بیمارستان است [illegible] خسته نامیده اند [illegible] زخمی و مجروح نیز نامند جایز است

شگفت آنکه سالار بارای و داد / بدان رزم جستن نبود ایچ شاد

بدان پیروزی نیز خندان نبود / ز یزدان دلش روی گردان نبود

نگر تا چه گفت آن خردمند نغز / بدانا نبود کام دل نیز تغ

حفص باکه پیوست ؟

چو دشمن پراکنده گشت از ستیز / بجست از جهان روزگار حفص نیز

عنانش بجنگ اگر داد خون / سپه را سوی شام شد رهنمون

برفتند با او بسی نیزه دار / وزان تازیان تازه شد کارزار

بشام اندرون بد یکی مرد سخت / بداندیش و خونریز و جویای بخت

نهان پر ز کین چهره بیران ز خشم / فریبنده و زُفت و برجسته چشم(۱)

زبانباز و پرخوار و پرگوی و نرم / بآیین او خوی بد بود شرم(۲)

نمانش بسی زشت و زیبا بچهر / دلش دشمن خوبی و داد و مهر(۳)

نه بی باک بوده نه دل پر ز بیم / بافسونگری خاک را کرده سیم

(۱) زُفت: بخیل. برجسته چشم: کسی که چشمش برجسته [illegible]

[illegible]

نه مردانه کاری برآمد از اوی / نه ز اندیشه اش آگهی داد روی(۱)

چگونه که بد بود و ناپاک و زشت / شمردندش آن توده نیکوسرشت

فرومایه بدبین زبان‌زن ظریف / نبود ایچ کس بازبانش حریف

بشیوا و خوش سخن و مردم فریب / بدشنام و سستی بسی پرشکیب

بناکامی اندر پر از رزم و خُرده / نگر کامیابی تهی شرم و گُرد(۱)

اگر چیره شد کار بدپیشه کرد / چو شوریده شد بخشش اندیشه کرد

سخن‌چین و چالاک و خونسرد و شاد / بدانکس که سود از برش دید داد

اگر نه بسی چشم و دل داشت تنگ / دلش با زبان سخت یازیده چنگ

نه دین باورش بود و نه کردگار / بکردار مردم درین روزگار

بدانگونه با توده پیوسته بود / که با تار و پود اگر بسته بود

ندیدی که برگشت از میان / همیشه بشیوار سود و زیان(۲)

نقد حاشیه صفحه پیش: الجاحظ [illegible] [illegible]

ابن اثیر ۲ تاج جاحظ ۳ [illegible] الاسلام ، تاج جاحظ

(۱) تهی شرم: بیشرم — گُرد: دلیر — [illegible]

(۲) کامل ابن اثیر ، اخلاق الملوک جاحظ ، ابن جوزی ، [illegible]

برامیزش و انجمن ساز و رام | شکیبا و شوخ و معاویه نام (۱)
بکین علی بود و جویای عزم | طلب کرد از او خون عثمان بزرم
سپه گرد کرد و بیاراست جنگ | بشد حفص و با او میان بست تنگ
دگر بدمنش بود از آن سرکشان | جهی مادر و از پدر بی نشان (۲)
ز بیماردش ازمنش رفته بود | بسی سر ببالین او خفته بود (۳)
بدانگه که از مادر آمد پدید | بچهره کسی جز زعاصش ندید
پس آن بچه نامیده شد عمر عاص | بدان بی پدر روسپی شد قصاص (۴)
چو آن شوره پیدا شد از جز و تند | ببالید و دامی بتر شد ز دد (۵)
پیمبر بسی دید از او نیز رنج | همی تا گذشت از سرای سپنج
بیامد همان بدمنش در ستیز | میان بهر بیداد و کین بست نیز
بسالار دادار رسید آگهی | که بالای آوردگه شد تهی

(۱) برامیزش: دانجامی . و شوخ: بیحیا
(۲) جهی: زناکار (۳) [illegible]: مناسبت و دوستی
(۴) روسپی: زن بدکار
(۵) دام: حیوان درنده دوم [illegible] — و دد: حیوان وحشی و درنده

حفص را که کشت

بجایک سپاهی هم آورد زود | بشد تا به نزدیک کالا رود (۱)
ز کوفه فزون از دو صد میل راند | بجائی که صفین بیابدت خواند
سپه برکشید از بر رودبار | فراوان پیاده فراوان سوار
چو از هجرت آمد سی وشش پدید | زماه دهم روز نهم رسید
دو لشکر بیاراسته صف | همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
زیکسو علی با فراوان سپاه | بیاراست قلب و چپ و راستگاه
سوی میمنه اشتر شیر دل | که از تیغ او گشتی چو گل
پس پشت او لشکری بیشمار | همه جنگی و پردل و نیزه دار
سوی میسره مشتر بیدرنگ | که روز دگر با علی شد بجنگ
بقلب اندرون سرور صف شکن | پس او سواران دشمن فکن
بزین برکی اسب جنگی سوار | چو اژدر بجنگ اندرش ذوالفقار

(۱) کالاه رود — و کالات رود: رود فرات

وز آن سو معاویه با تازیان | به جنگ اندر بسته یکدل میان

سوی راست بوشرح و ضحاک شوم | بچپ ابن سمط و سواران بوم

ز انطاکیه لشکری گشن و ساز | سپه را بدرگاه کین برفراز

پس پشت لشکر در آن رزمگاه | یکی خیمه‌ای ساز و دور از سپاه

بگردش زده پنج ره تازیان | نگهبان و بیدار سود و زیان

نهان اندر آن خیمه سالار شام | به تن بیم جان بود خواهان نام [1]

همان عمرو عاص پر از رای و هوش | سیه چشم کم موی برگشته گوش

گهی همره او ساز کردی فسون | گهی نیز از آن خیمه گشتی برون

خروشی برآمد ز سالار گرد | عنان را باسب تکاور سپرد

غریوی برآورد و گفت آنکه تیغ | رساند بنیروی مردی به میغ

منم مرتضی شیر یزدان منم | منم بوالحسن خصم اهریمنم

بگفت این و چون برق سوزنده تاخت | دل شامیان از نهیبش گداخت

[1] تاریخ الاسلام - تاریخ تمدن اسلام - کامل

دو لشکر بیامیخت چون گرد و باد | همی تن نگون شد همی سر فتاد

ز خون جستن از سینه و نای و فرق | بدریای خونین شد آن پهنه غرق

سر سرکشان شد ز پیکار و جوش | همان پشت اسبان تازی ز توش

ازین رو همی موج شد برفراز | وز آن رو فرو آمد آن موج باز

چو دریای خون شد همه راغ و دشت | سر نیزه‌ها از ستاره گذشت

بخیمه درون عمرو و سالار شام | ز هر گونه گسترده نیرنگ و دام

نگهبان سراسیمه آمد به پیش | بدو گفت شد قلب لشکر پریش

ز جنگاه نیز آمد این آگهی | معاویه را دل بدان شد تهی

که از کام لشکر برآمد دمار | پراکنده شد مهتر نیزه‌دار

هم اندر زمان قلب لشکر شکست | خروشید سالار یزدان پرست

بنزدیک آن خیمه شد مرد نیو | برآورد چون شیر غران غریو

یکی بانگ زد کای سپهدار شام | اگر راست گوئی بمیدان خرام

که هنگام کین است و جای نبرد | نگردد نهان در سراپرده مرد
ز مردان نبود کو نشیند نگاه | بکشتن ده خیل و چندین سپاه
بهامون خرام ای ندیده ستیز | که خود بنگری چون بود رستخیز
برزید ازو پور سفیان چو بید | بفرجام کین شد دلش ناامید
ز بیمش نداد ایچ پاسخ بدوی | سوی عمرو عاص اندر آورد روی
بدان رزمگه نامور گشت باز | بجنبید پنهان مرد نیرنگ ساز
جوانمرد بود آن جهاندار مرد | نهفت اندران خیمه با او نبرد
بیاورد برگشت وزیشان بکشت | بشمشیر او هر کسی کرد پشت
ز بس ذوالفقارش ز تن جان گرفت | همه دشت ازو رنگ مرجان گرفت
چو شیری ژیان در نیستان نهنگ | گریبنده شکار فراوان بچنگ
همی کشت و بر کشتگان تاخت نیز | ز کشته زمین پشته ای ساخت نیز
گهی سوی چپ راند گه سوی راست | تو گفتی ز تیغش قیامت بپاست

ازان نیزه داران یکی جنگجوی | زگیسو بچنگاه بنهاد روی
دلاور بدانسو که گرد و تاخت | سر خصم را تیغ کینه شناخت
چو برق از برش گشت و با ذوالفقار | بزد بر تهیگاه آن نیزه دار
برآمد ازو نالهٔ دردناک | ز پشت تکاور نگون شد بخاک
دگر تیغ زد از برش مرد گرد | بنعل تکاور تنش را سپرد
بهم درشکست استخوانش چو نی | شد آن پهنه چون لاله[1] ارغوانی
بکیفر رسید آن بداندیش شوم | بدان تیغ آهن تنش شد چو موم
ستمگر ز شمشیر سالار راد | بکیفر گرفت از ستم پیشه داد
هر آنکس بگیتی کند بد بکس | همان بد برآرد ز کامش نفس
بگیرد مکافات ازو کردگار | تو بر دل بجز تخم نیکی مکار
خردمند باش و بی آزار باش | چو خوبان پسندیده کردار باش
بیزدان ببر از بدیها پناه | مگردان دلت را ز آیین و راه

(۱) لاله: گل شقایق، و نام دختر ابوذر نیز بوده

که از بد بدارد ترا دور دست	چو باشی خردمند و یزدان پرست
همه بستندیم و او بی نیاز	خداوند بخشنده و چاره ساز
کند شاد و پیروز و سازد نژند	یکی پست از و هست و دیگر بلند
گواهی دهستیش بخود است	بر آنکس که تشنه نباشد بداست [۴۱۱]

پرستنده اش را بود نام نیک
بود داد و آغاز و فرجام نیک .

